

نام کتاب : نامزد من

نویسنده : امیر خان

« رمان سرا »

WWW.ROMANSARA.COM



باخنده مستانه دختر بلوندی که جلوم بود حواسمواز رامینو مهتا گرفتو بهش خیره شدم
 ارش دم گوشم وزوز کنان گفت:اروین عجب جیگریه داره بهت تیک میده امشبوبالین خوشکله حال کن
 -خفه من موندم بین این همه خوشکل کیوانتخاب کنم کدوموجواب کنم
 ارش پقی زد زیر خنده و گفت:اعتماد به نفست خیلی به سقفه ها
 سینمو سپر کردم و گفتم:خودت که میدونی من روهرکی دست بزارم سه سوت به دستش میارم
 -اون که صد البته بر منکرش لعنت
 -پس فک اضافه نزن بزار حواسموجمع کنم یه خوبشو انتخاب کنم
 -اروین خدایی جنست خیلی خرابه
 ازجنس بنجول تو که بهتره
 ارش برگشت عقبو گفت:میگم اروین مهتاورامین دارن باهم دعوا میکنن
 -چه بهتر راه من باز میشه تابا مهتا خوشکله باشم
 ارش برگشت طرفمو یه سوت بلندوبالازدو گفت:خدایی تا به حال پسری مثل تو ندیدم اروین
 -چون تو ندیده ای منو سننه؟
 -عذاب وجدان نمیگیری با این همه دختری؟؟
 عذاب وجدانوبزاردم کوزه ابشو بخورمن تنوع پذیرم افتاد؟
 -عاشق این زبونتم همیشه یه جواب قانع کننده داری
 -منم کشته مرده این فک گرتمم ببندش وگرنه اسفالتش میکنم رومخی
 -زهرمار اصلا نخواستم باهات حرف بزنم
 -چه بهتر منم راحت میتونم تمرکز کنم
 باساکت شدن ارش حواسم و دوباره برگردوندم پی مهتاورامین
 رامین:اصلا ازت انتظار همچین کاریونداشتم
 مهتا:ببین من همینم میخوایی باش نمیخوایی هررری
 رامین:این حرف اخرته؟
 مهتا:حرف اولواخرم همین بود خسته شدم چقد بهم گیر میدی
 اصلا مهتا حیف بود زیرسلطه این جوجه فوکولی باشه رامین بایدبره توحوزه درسشوبخونه
 ارش بلندشدوگفت:من برم یه دوری بزنم
 باسر بهش فهموندم گورشو گم کنه
 دوباره برگشتم طرف همون دختره
 بالبخند بهم نگاه میکردو با دوستش پیچ میکرد
 دستمو گذاشتم زیر فکموبهش خیره شدم
 اندامشواز زیر نظر گذروندم بد نبودالبته من بابهتر از ایناهم بودم

امشب چه شب گندیه دختر باب طعم من پیدا نمیشه
 به صورت همون دختره خیره شدم انقد نگاش کردم که ابراسرازم پرسید چیه؟
 مثل همیشه یه پوزخند گوشه لبم نقش بست بلندشدم رفتم طرفش کنارمبل ایستادم و دستمو بردم توجییمو گفتم :
 چطورید خانوما؟؟
 همون دختره بالبخند گفت:خوبیم شما خوبید؟
 سرمو تکون دادمو گفتم:افتخار میدید کنار تون بشینم
 دوست دختره بلند شدو گفت:ببخشید بفرمایید بشینید من تنهاتون میدارم
 نشستم رومبلو دستودراز کردم و گفتم:من اروینم میتونم اسم خوشکلتو بدونم؟
 دختره بالبخند ظریفش دستمو فشار دادو گفت:منم پارمیدام
 -خوشبختم پارمیدا خانوم
 -همچنین اسمت خیلی باحاله ها
 بهش نگاه کردم و بایه چشمک گفتم:خودمم باحالم
 باخنده گفت:میدونی جذبت منو جذب کرد
 بهش نگاه کردم و باخودم گفتم:بابا من خودم کارخانه رنگم میخوایی منورنگ کنی
 سرمو تکون دادمو گفتم:اهووم
 به ته سالن نگاه کردم یه جای دنج و تاریک واسه عشقو حال
 روبهش گفتم:بریم ته سالن بشینیم
 باصدای ارومی گفت:بریم شیطونی به نظرت زود نیست
 -نظر من مهم نیست نظر خودت چیه؟
 پاهای خوش تراشش و انداخت روهمو گفتم:به نظر من خیلی زوده من تازه باهات اشناشدم
 امشب بدترین شمه گند بزمن شانسمو
 بهش نگاه کردم و گفتم:منظور اینه که بهم اعتماد نداری؟؟
 واسه دلبری دستشو کشید روپاهاشو گفت:خوب یه جورایی
 بلندشدمو گفتم:باشه هر جور راحتی خانوم
 میخواستم برم که دستمو گرفتو گفت:بهت نمیداد انقد زود قهر کنی؟
 قهر نکردم ازبی اعتمادی متنفرم . .
 اوه این حرف از کجا اومد بی اعتمادی؟ ایول اروین
 بلندشدمو گفت:باشه بریم فقط ازم انتظار انچنانی نداشته باش
 نیشام تابنا گوش باز شد بلاخره به هدفم رسیدم
 منظور شو از انتظار انچنانی فهمیدم یه لبخند دخترکش حوالش کردم و دستمو انداختم دور کمر بازیکشو
 گفتم:باشه حالا بریم . . .
 باهم رفتیم ته سالن و رویه مبل دونفره نشستیم داشتیم خودمو واسه یه شب توپ
 آماده میکردم کلی تودلم خریف شده بودم که تونسته بودم مخ یه دختر دیگه رو

شستشو بدم

اما امان از بدشمنی که هی دنبال منه یکی از بچه ها از در ورودی سالن دادزد :

پلیسا پلیسا فرار کنید

همه میخواستن از یه سوراخ موشی فرار کنن تا گیر ماموران نیفتن تا اون شلوغی

نفهمیدم کی پارمیدا از کنارم دررفته بود ای— ادم ز رنگ

ارش نفس نفس زنان اومد کنارم و گفت: چرانشتی میخوایی امشبوا

حوریایی باز داشتگاه سر کنی بلند شو از پشت بوم فرار کنیم

بلند شد موباعصبانیت دستم فرو کردم تو موها موباعیض گفتم: د گندبزن شانسمو

اخه الان وقت پلیس بود

ارش دستمو کشید و گفت: بیابریم ناله و نفرینت بمونه و واسه بعدا فعلا در ریم

رفتیم طرف یکی از اتاقا ارش در شوباز کرد

اتاق نبود راه پله بود از راه پله هارفتیم بالا و اونجا پریدیم تو حیاط همسایه

بدون کوچکتترین سروصدای از حیاط خارج شدیم

ارش یه نفس عمیق کشید و گفت: شانسن آوردیم هاللا

ولی من هنوزم داشتم به طعمه ای که از دست داده بودم فکر میکردم

ارش بهم نگاه کرد و گفت: چته تو هنوز توفکر اون دختره ای؟

دستامو توجییم کردم و گفتم: نه این نشددیگری چاقی نشد لاغری

ارش باخنده باهام همگام شد و گفت: میگم جنست خیلی خرابه ها! توهی بگو نه اقای تنوع پذیر +++

کلید و انداختم و در حیاطوباز کردم خودمو واسه سرزنش های بابا آماده کرده بودم

بی سروصدا وارد خونه شدم اولین چیزی که تو اون تاریکی توجهمو جلب کرد

(ایه وان یکاد) روی دیوار بود

وارد سالن خونه شدم یعنی همه خوابن؟ چه بهتر ! !

رفتم طرف اتاقم که صدای بابا منوسر جام میخکوب کرد

—این وقته اومدن به خونه است؟؟؟؟؟؟

باید خودمو واسه یه تراژدی مسخره دیگه آماده میکردم

برگشتم طرف شو گفتم: سلام

—جواب سوالمو بده تا الان کدوم گوری بودی؟

سعی کردم باحوصله و بدون بی احترامی جواب بابارو بدم

—یکم از کارای شرکت مونده بود مجبور شدم بمونم

—این کارای شرکت شما کی میخواد تموم بشه؟ هان؟

دستمو توهوا تگون دادم و گفتم: بابا دوباره شروع نکن چرا بامن مثل پسر بچه های 18 ساله برخورد

میکنید؟ من 25 ساله میفهمیدم؟ مخودم خوبو بدمو تشخیص میدم بابا سعی کن بفهمی من بزرگ شدم درضمن شمامبه

فکر زنوبچه خودت باش نمیخواد نگران من باشی

بدون توجه به حضور بابا در اتاقم باز کردم و وارد اتاقم شدم باید به فکر یه خونه
 جداباشم چقد باید به بابا اصول الدین پس بدم اصلا نمیخواد بفهمه من بزرگ شدم شده سوهان روح من توخونه کم
 مجبورم حضور بهنوشو اریارو تحمل کنم
 اینم واسه من باز پرس شده لباسم دراوردم طبق عادت همیشگی
 نمی تونستم بالباس بخوابم روتخت دراز کشیدم دستمو گذاشتم رو پیشونیم
 همیشه یه خلاء بزرگ تونزدگیم بود حضور کمرنگ یه مادر
 حضوری رنگ محبت یه زن به اسم مادر
 هیچ وقت مادر خودمون دیدم چیز زیادی هم ازش نمی دونم
 از اسم مادر فقط یه سنگ قبر سرد واسم مونده
 بعد از مامان بابا با معشوقه قدیمیش زن داداش بیوه اش ازدواج کرد
 خدا روشکر پایان داستان عشقی بابا خوب از اب دراومد
 مامان بیچاره من با یه شوهر بی احساس سر کرد تا اینکه اخرم از دنیا رفت
 از نگاه های سرد بهنوش متنفرم اون میتونست جای خالی مامانو واسم
 پر کنه امانکرد
 اریا پسر بهنوشه یعنی پسر عموی من عزیز دردونه بابا
 رمنواریا رابطه خوبی باهم نداریم همون اندازه که من از اریا بدم میاد
 اونم متقابلا از من بدش میاد
 اه اروین داری تومار زندگیتو مرور میکنی بگیر کپه مرگتو بزار فردا تو شرکت یه عالمه کار ریخته باید بری به همه
 رسیدگی کنی این ارش گور به گور شده
 که فقط یاد داره مخ ادمو خالی کن از بس پر حرفه
 تقه ای به دراتاقم وارد شدو صدای بم بابا بلند شد
 -اروین بلند شو نماز
 چشمامو باخماری باز کردم تو جام نیمخیز شدمو به ساعت نگاه کردم 5
 -اروین باتوام بلند شو
 خودمو روتخت پرت کردم مگه اینجا پادگانه که ساعت 5 بیداری میزنن
 با صدای ساعت دوباره از خواب بیدار شدم یه نگاه دقیق به ساعت انداختم ساعت 7 باید میرفتم شرکت
 باخمیازه بلند شدمو رفتم طرف حموم ابوسرد کردم تا خواب از سرم بپره
 امروز باید یه نگاهی به حسابهای شرکت بندازم
 از حموم اومدم بیرون و حوله روانداختم رو دوشمو رفتم طرف اسپر خونه
 بهنوش داشت به پسر دردونش میرسید تا بره دانشگاه
 -سلام صحبتون بخیر
 اریا باپوز خند بهم نگاه کرد و گفت: سلام اقا اروین صبح شما هم به خیر
 امروز نماز و دودر کردی دیگه مثل همیشه

به صورت اریاواون ریش مسخره اش که به قول جماعت خودشون
 ریش مذهبییه نگاه کردم
 روصندلی نشستمو گفتم: برادر دودر تودیکشنری مذهبی شماچه معنی میده
 بهنوش یه نگاه بی تفاوت بهم انداختو گفتم: بسه برو به کلاسات برس اریا
 خیلی شیک وریلکس داشت به من میگفت: خفه شو پسرم
 کلاس داره توافکار مذهبییش خلل وارد نکن
 دلم واسه اون دانشجوهای بیچاره میسوزه با این استادشون
 لیوان شیر سردو سرکشیدمو رفتم طرف اتاقم
 داشتم لباسامو میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد
 رفتم طرف گوشیمو برش داشتم بر خرمگش معرکه لعنت ارش بود
 -هان چته؟ به فک گرم استراحت بده اول صبحی
 -بابایکم اروم یه نفسی تازه کن بعد حمله روشروع کن
 رفتم جلوی اینه و یقه لباسمو مرتب کردم و گفتم: خوب بفرما امرتون سفارشتون
 -میگم اروین جون میایی دنبالم
 -مگه خودت ماشین نداری؟ باماشین خودت بیا
 -آخه به کلاسم نمیاد
 -اوه خربازی درنیارمن نمیتونم پیام
 -آخه سرپفکی چی ازت کم میشه سرراحت بیایی دنبال من
 -باشه تو کمتر فک بزن آماده باش میام سرکوچتون
 -خوب عشقم بیادم در دنبالم قربوونت بشم
 -اوو ففف ارش زر نزن سرکوچه منتظرتم خدا حافظ
 موهامو بادست دادم بالا و سوئیچ ماشینو برداشتمو رفتم توحیاط
 در حیطوباز کردم و ماشینو از حیاط بردم بیرون
 روفرمون ضرب گرفته بودم و سرکوچه منتظر ارش بودم که چشمم به سحرافتاد
 سعی کردم ندیده بگیرمش تودلم دعامیکردم که این ارش گوربه گور شده
 زودترییادتا این سحر کنه نشه
 بعد از چند دقیقه ارش در جلوروباز کرد و گفت: سلام خوبی؟ خوشی؟ چه خبر ازاونورا؟
 خانوم بچه ها چطورن؟؟؟
 بدون توجه به سوالات چرت ارش پامو گذاشتم رو پدال گاز و ماشین ازجاکنده شد
 -هووی اروین ارومتر من جونمو دوست دارم هنوز زوده به اعزرائیل سلام
 بدم.. بعدم یه اه سردکشید و ادامه داد: هنوز زن نگرفتم
 -ارش میشه نقد نری رو مخ من امروز باید به حسابهای شرکت یه
 نگاهی بندازم وای به حالت اگه کوچکتترین اشتباهی داشته باشن

ارش گره نایلونی که دستش بودو باز کردو گفت: همه چی حل چشاته
 درسته داش اروین ارش کارشو بلده
 -امیدوارم همینطور باشه که میگی
 بهش نگاه کردم که یه ساندویچ بزرگ از داخل نایلون دراوردو
 مشغول خوردن شد
 دنده عوض کردم و گفتم: ارش خدایی توکاری جز خوردن و فک زدن بلدی؟
 ارش بدون توجه به حرف من برگشت طرفمو بادهن پرش گفت
 میگم اروین از این به توی یادنبالم باهم بریم شرکت اونوقت
 الودگی هواهم ایجاد نمیشه میدونی لایه اوزون تالان چندتا بخیه
 خورده حیفه به خدا
 -دهنتو بکش اونور هی کلمو به گند کشیدی
 -توبه فکر هیکل قناست نباش به فکر لایه اوزون باش من از این به بعد باتومیام
 باچر تو پرتهای ارش اصلا متوجه مسیر راه نشدم
 ماشینو تو پارکینگ شرکت پارک کردم و روبه ارش گفتم: تویی خود میکنی
 ارش از ماشین پیاده شد و گفت: بده میگم اول صبحی شادت کنم
 -مگه تو دل قکی
 وارد اسانسور شدیم که ارش پیش دستی کرد و طبقه 5 زد و گفت: ده بار گفتم
 بزار من این کار سختوانجام بدم
 بعدم دستشو کشید و روشکممو گفت: ممکنه به کوچولومون آسیب برسه
 دستشو پس زد و گفتم: خیلی بی مزه ای ارش
 -خفه خفه الان اون خانوم خوشکله میگه طبقه 5
 (طبقه پنجم)
 ارش: ای به فدای صدات طبقه رو ول کن خودت چطوری؟؟
 دست ارشو گرفتم و گفتم: جک نگوا امروزیه عالمه کار داریم
 -ای رفیق نامروت میخوایی از من بیگاری بکشی
 وارد شرکت شد و رفتم طرف اتاقم
 -سلام آقای کاشانی خوش اومدین
 باسربه منشی سلام دادم
 وارد اتاقم شد و کیفمو پرت کردم روی میز
 دستمو کشیدم به صورتمو این ارش کجامونده
 لابد باز داره مخ منشی رو خالی میکنه
 برگشتمو درو باز کردم و با اخم به ارش که روی میز منشی نشسته بود گفتم:
 پرونده حسابهای شرکتو بیار

ارش یه نگاه بی تفاوت بهم کردوگفت:بی رحم بیشه‌ور ازمن خواهش کن
 بعدم روبه منشی گفت:داشتی میگفتی منیرجون
 چشماموبا عصبانیت بستمو گفتم:ارش باتوام ها
 ارش پرید پاینوگفت:باباروم باش حل چشاته الان میارم توام خودتو ریلکسیشن (Relaxation) کن
 فدات شم
 وارد اتاقم شدمورفتم طرف میزمو نشستم رو صندلی
 بعدازچند دقیقه ارش با یه عالمه پرونده وارد اتاق شد
 پرونده هارو گذاشت رومیزمنو کمرشو گرفتو رفت طرف میز خودش
 -اخ اروین خداخیرت نده ازکتوکول افتادم
 نفسمو باصدا دادم بیرونو گفتم :اینا مال چندماه پیشه
 ارش پاهاشوانداخت رومیزوگفت:مال 3ماه پیش
 اولین پرونده رو برداشتم تابرسیش کنم که گوشیم زنگ خورد
 باتعجب به گوشیم خیره شدم ازخونه بود یعنی چی شده؟؟
 بدون معطلی جواب دادم که صدای عصبانی بابارو شنیدم
 بدون معطلی جواب دادم که صدای عصبانی بابارو شنیدم
 -همین الان بلندشو بیاخونه کارت دارم
 -چی شده بابا؟ اتفاقی افتاده؟
 -گمشو بیاخونه بهت میگم
 صدای پشت سرهم بوق توگوشم بود یعنی چه اتفاقی افتاده؟چرابابا انقد عصبانیه؟
 ارش:هووی نروتوهیروت چه خبره؟جنگه؟
 به ارش نگاه کردموبلندشدموگفتم:ده بارگفتم پاهاتونندازرومیز
 ارش پاهاشوازرومیز برداشتوگفت:توهم کاری به جزگیردادن به مانداری هالا
 بزا یکم ادای رئیسارودریاریم دلمون خوش باشه بابا
 دستموکشیدم روپرونده هاوگفتم:مثل اینکه قسمت نیست به اینا رسیدگی کنم به جای من تویه نگاه دقیق بهشون
 بنداز
 ارش باصدای بلندی گفت: حمال بابات عموت منومنیرجون میخواییم بریم ناهار
 بااخم بهش نگاه کردموگفتم: این پرونده ها مهمن یاناهارت بامنیرجون
 ارش یکم فکرکردوگفت: شکم ازهردوشون مهم تره
 صداموبردم بالاوگفتم: ارش من برمویام ایناروتموم کرده باشی
 ارش باغراومد طرف پرونده هاگفت: من قلبم ضعیفه یکم ارومتر
 بالبخند دستمو گذاشتم روشونشوگفتم: دارمت داداش
 -بروگمشوپاچه خواری عمتوبکن من خرنمیشم
 امان ازدست این ارش کیفموبرداشتموگفتم: من دارم میرم خونه

- برای چی به من میگی برو به درک
 - ارش لوس نشو نمیخواه بزا شب خودم میام به نگاه بهشون میندازم
 - نه خودم نگاه میکنم شب توباحوریایی وقت نداری که داری؟
 رفتم طرف در خروجی اتاقوزیرلب گفتم: چرند نگو
 از اتاق خارج شدم که صدای ارش بلندشد- هرچی زیرلبت گفتمی حوریایی زشتت اروین. نفسموباحرص دادم بیرون
 ارش همینکه عوض بشوهم نیست
 منشی از جاش بلندشدوگفت: اقای کاشانی داریدنشریف میبرید
 باخم بهش نگاه کردم روسریشو یکم کشید روموهای رنگ شدش
 رفتم طرف میز شوبادستم رومیز ضرب گرفتموگفتم: خانوم حیدری به چرتو پرتهای ارش گوش نمیدیدوشش دنگ
 حواستون به کارتون باشه اگه کوچکتترین اشتباهی ازتون ببینم مطمئن باشیدهیچ بخششی درکار نیست افتاد؟
 خانوم حیدری سرشو انداخت پایینوگفت: بله چشم
 کیفموتودستم جابه جا کردموگفتم: افرین
 از شرکت خارج شدمو رفتم طرف پارکینگ ماشینوباسرعت ازپارکینگ خارج کردموروندم زرف خونه یعنی چی
 شده؟ باباخیلی عصبانی بود! لابداتفاق خیلی بدی افتاده توافکار خودم قوطه ور بودم که رسیدم به چراغ قرمز.. همیشه
 از صبر کردن متنفر بودم چشمم رو عددهای چراغ بودومتظر بودم هرچه زودتراین انتظار مسخره تموم بشه باصدای
 پسربچه ای که به شیشه ماشین میزدچشممو ازچراغ گرفتمو بهش نگاه کردم. شیشه ماشینودادم پایینوگفتم: چیه
 خوشکل پسر
 - اقا فال میخوایی.... تو رو خدا اقا به فال بگیر واسه خودت
 بالبخند به پرنده ای که تودستش بودنگاه کردم خجالت اور بودکه حتی اسم پرنده ای رو که اون پسربچه باهاش
 شکم خودشوسیر میکرد نمی دونستم
 - خوب به فال بهم بده ببینم
 نوک پرنده رو به کاغذهای فال نزدیک کرداونم به کاغذبا نوکش برداشت
 پسر کوچولو کاغذو گرفت طرفموگفت: بفرمایید اقای من فال شما انشالله خیره
 کاغذو گرفتموپولوبهش دادمو باخنده گفتم: انشالله بقیشم مال خودت
 - دستت درد نکنه اقا
 بوق ماشین پشت خبرازاین میداد که چراغ سبز شده. فال تودستم گذاشتم
 توداشبور ماشینودنده روجابه جا کردموراه افتادم
 جلوی درخونه ترمز کردموازمایشین پیاده شدم کلیدوانداختمودرحیاطوباز کر دموواردحیاط شدم
 بادیدن اریاخامام رفت توهم مگه این کلاس نداشت اینا چیکار میکنه؟
 - سلام اقااروین بازم دسته گل به اب دادی داداش کوچیکه
 ترجیح میدادم پسرعموی اریا بمونم تا داداش کوچیکش
 به به سلام سرسری اکتفاکردمورفتم توخونه

وارد سالن شدم بابارومبل نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود پس اوضاع خیلی خرابه باصدای ارومی گفتم: سلام

بابابهم نگاه کردوباعصبانیت بلندشدوگفت: سلاموزهرمارتوبلاخره کارخودتو میکنیوابروشرفمو جلوی اهل محل میبری پسره ی اشغال

چشمامو بستمو سرمو تگون دادم همیشه ازتحقیرکردن بدم میومد اگه جای باباکسی دیگه اینجوری بهم توهین میکرد الان دکوراسیونشو آورده بودم پایین

روبه بابا بالحن ارومی گفتم: اینجا چه خبره؟چرا بهم توهین میکنید؟

بهنوش بایه لیوان اب اومدطرف باباوگفت: بفرماییداقرارضاروم باشیدتوروخدا

یه نگاه بهم انداختو سرشو تگون داد

بابادست بهنوشو پس زدوگفت: چندباردیگه این دخترو اون دختربایدزنگ بزنی بهموبگن پسرت مارو بی ابرو کرده هان

من تاحالا دست به همچین کثافت کاری نزده بودم که کسیو بی ابرو کنم

بابا ادامه داد: اروین اخر با این کارات ابروی چندینوچند ساله منومیبری

سرموانداختم پایین حرفی برای گفتن نداشتم

بابارفت طرف اتاق کارشوگفت: بیاکارت دارم

روبه اریا که تازه وارد خونه شده بود گفتم:چی شده؟؟

اریاشونه هاشو بالا انداختو گفت: مثل اینکه یکی از معشوقه هات زنگ زده خونه باباهم گوشی رو برداشته اونم ازفرصت سوء استفاده کرده وگفته:اروین منو بی ابرو کرده همین داداشی

رفتم طرف تلفن خونه و شماره هارو چک کردم

لعنت بهت سحر باعصبانیت دستموفروکردم توموهام

بابا ازاتاق اومد بیرونو بالحن جدی گفت: مگه من باتو نبودم که کارت دارم

لحتم ازروی عصبانیت تغییرکرده بود باهمون لحن گفتم: شب میام باهم حرف میزنیم فعلا باید برم کار دارم

رفتم طرف درخروجی که صدای بابامنو ازرفتن واداشت

-این شبت هم مثل بقیه شبا میشه دیگه

برگشتمو گفتم: امشب زود میام

اریا با پوزخند گفت: امیدوارم

به نظر اگه اریا اظهارحضورنکنه کسی بهش نمیگه مرده

سوارماشین شدموروندم طرف خونه سحر توراه کلماتی که میخواستم تحویلش

بدموچندبارباخودم مرور کردم اخه سحر به چه حقی اون چرندیاتوتحویل بابا داده

دختره عوضی فک کرده میتونه خودشو وبال گردن من بکنه

پیچیدم توکوچه وجلوی درخونه سحر ترمز کردموباعصبانیت ازماشین پیاده شدم

دستمو گذاشتم روزنگ خونه مثل کنه ها چسبیده بودم به زنگ میخواستم

عصبانیتمورویه چیزی خالی کنم میخواستم جای عصبانیتموعوض کنم

نزدیک شدن کسی روبه درحس کردم مثل یه ببرزخمی اماده حمله بودم
وقتی سحر دروباز کردومنودیدمیخواست دوباره دروینده که پامو گذاشتم لای دروهولش دادم دروپشت سرم
بستمورفتم توحیات
یه نفس عمیق کشیدم تا ازعصبانیتم کاسته بشه
دستاموبردم توجیموگفتم: که من بی ابروت کردم اره من نوک انگشتم تاحالا به تونخورده چطوری اون همه
چرندیاتو سرهم کردی
سحرباتنه پته گفت: اروین.....توروخدا
رفتم نزدیکشوباعصبانیت بازوشوگرفتموگفتم: اون چرندیات که به بابام گفتی چی بوده هان؟؟؟؟
سحربازوشواز دستم کشیدبیرونوگفت: وقتی صبح دیدم اونقدر بهم بی توجه ای اعصابم خورد شدزنگ زم به خونتون
یه قدم بهش نزدیک شدموازیین دندونای قفل شدم گفتم: اعصابت خوردشد خواستی بااعصاب منم بازی کنی؟مگه
من بهت نگفته بودم همه چی بین منوتو تمومه
سحردستشوکشیدروبازوشوباختم گفت: ولی من دوست دارم اروین
-دهنتوبیندتویخودمیکنی منودوست داشته باشی
سحربهم نزدیک شدوگفت: اروین فک کردی همه مثل تو بی احساسن؟ من یه دخترم میفهمی؟ اصلا معنی کلمه
دختر و درک میکنی؟
چون ازمن واست بخاری بلندنشد رفتی سراغ یکی دیگه چون من نتونستم
نیازاتو برآورده کنم پسم زدی؟
بادست زد روسینموگفت:توچی ازدختر تو ذهنت ساختی که برده هوس بازیات باشه مفهوم دختر و فقط تورفع کردن
نیازات خلاصه میکنی
اشکاشوپاک کردوگفت:دختر احساس داره غرور داره اینودرک کن اروین
دستموفروکردم توموهاموگفتم: واسه من فلسفه نباف دیگه حق نداری بهم زنگ بزنی یا پایپیچ زندگی من بشی وگرنه
بدمییینی سحر بد
رفتم طرف در خروجی حیاط صدای سحر که هنوزته گریه توش موج میزد بلندشد
-اروین قلبت خیلی سیاهوکرده که انقد دل شکستن واست اسون شده واسه خودم متاسفم که عاشق همچین مردی
شدم ولی امیدوارم خوشبخت بشی
بازم همون جمله همیشگی روزیرلبم تکرارکردم
-چرند نگو عشق چیه بابا
ازحیاط اومدم بیرونورفتم سوارماشینم شدم.. سرمو گذاشتم روفرمون ماشین
یکی ازجمله های سحر بدجور رومخم رژه میرفت(دخترهابرده هوس بازیات نیستن)سرمو از روفرمون ماشین
برداشتومتو محکم بادست کوییدم روفرمون
اینم یکی دیگه ازصدتا اه و نفرین که پشت سرمه
ماشینوروشن کردموراه افتادم طرف جای که بهم ارامش میداد
جای که همیشه وقتی دلم میگرفت میرفتم اونجا

نزدیکای قبرستون بودم که گوشیم زنگ خورد بازم همون

مزاحم همیشگی ارش گوشیموجواب دادم

-بله؟

-بیادم قلعه . .

-مسخره چیکار داری

اسم بابات اصغره هیچی کجایی؟

-قبرستون

باخنده گفت: سلام برسون

نفسموباحرص دادم بیرونو گفتم: کاری نداری؟

-اوه اعصابت خش داره الان دیگه پس مزاحمت نمیشم نماییی شرکت؟

-نه فک نکنم برسم پیام شرکت خودت به کارابرس

-اوکی پس من برم به منیرجون توکارا کمک کنم خداحافظ

گوشیموپرت کردموباخودم گفتم: وای به حالت پیام شرکتو بینم کارا موندن

اونوقت من میدونمو توان منیرجونت

ماشینویه گوشه پارک کردمورفتم توقبرستون رفتم طرف قبری که هیچ وقت

مرده اشو ندیده بودم دستمو گذاشتم روقبر کسی که همه میگفتن

مادرمنه و فاتحه خوندم نشستم زیردرختوسرموبه تنه ی درخت تکیه دادم

دستموکشیدم روسنگ قبروباخودم گفتم:میدونم ازمن بدت میاد باعث

سرسکستگیتم ولی من ازقماش شما نیستمونمیتونم باشم من مثل اون

اریانیستم که ریش مذهبی بزارمودکمه لباسموتااخریبندم ولی حداقل

اینجا حس میکنم کسی رودارم که به حرفام گوش بده کمکم کن به

زندگیم سروسامون بدم تومادرمی پس دعای خیرتو از من دریغ نکن

دستمو گذاشتم روانینه وبه تصویرخودم خیره شدم،واقعامن پسر حاج رضام،کسی که همه رواسمش قسم

میخورند؟؟یعنی من ازقماش حاج رضاهاهم؟چندمشت اب به صورتم زدم،نه من نمیخوام زندگیم باتعصبایی بیخود

خراب بشه نمیخوام مثل این جماعت باشم .صورتموباحوله خشک کردموازدستشویی اومدم بیرون،اریا جلوی

تلوزیون لم داده بودوداشت اخبارنگاه میکرد ازکاری که من متنفرم منواریاهمیشه عکس هم بودیم.وقتی متوجه

حضورمن شدگفت:بروتواتاق باباکارت داره،میخواستم خرخرشوبجوامو بگم اون بابای تونیست سعی کردم

عصبانیتمو با آب دهنم قورت بدم رفتم طرف اتاق کاربابا تقه ای به دراتاق واردکردموداخل اتاق شدم.بچگی هام

همیشه ازاین اتاقوقفسه هاش وحشت داشتم همیشه فکر میکردم پشت این قفسه های پرکتاب یکی ایستاده که

قصدهفه کردن منو داره(بچگی هاعجب شگولی بوده)صدای بابا نداشت افکارم اوجج بگیره چه عجب مایه

باراول شب تورو دیدی م.... عینکشوبرداشتوبهم نگاه کردبایه نفس عمیق به صندلی جلوش اشاره

کردوگفت:بفرما بشین .

رفتم نشستم روضندلی و سرموانداختم پایین واسه بابا احترام زیادی قائل بودم خوب میدونستم اگه بابا نبود منم الان نبودم

-خوب پسر قضیه این دختر که امروز زنگ زده چی بود؟

بهش نگاه کردم این بار لحن باز پرسو نداشت بلکه تو صدش یه نگرانی پدرانه موج میزد نگرانی که واسه من شیرین بود-هیچی هرچی گفته چرند بوده بابا میخواست خودشو وبال گردن من بکنه ... بابا سرشو اروم تکون داد و گفت:خوب، حرفایی که من میخوام الان بهت بگم وجدی بگیر آروین من خوشبختی تو رو میخوام پسر من این دفعه رورفعور جوع کردی دفعه بعد چی؟

تندگفتم:دفعه بعدی در کار نیست بابا بابا دستشو گذاشت رو دستمو ادامه داد:آروین منم مثل خودت یه مردم میدونم یه نیازی داری ولی چرا از راه خودش وارد نمیشی باین کارات فقط خودتو تودرد سر میندازی اگه واقعا فکر میکنی از هر لحاظ کامل شدی و نیاز به یک زن داری ، کمی مکث کرد و ادامه داد:از دواج کن پسر من اینجوری از راه راستم منحرف نمیشی اون دنیا تم به بادنمیدی ولی اگه بخوایی با این سردرگمی سر کنی به مشکلات زیادی برمیخوری آینده خودتو به بادنمیدی باخم به بابا نگاه کردم درسته با پیشنهادش مخالف بودم ولی جرئت رد کردن نگاه پدرانه ای که بهم داشتو دارم

حاج رضا همیشه کاراشو با منطق پیش میبرد و آدمو خلع سلاح میکرد.. همیشه مشتاق این نگاه های پدرانه بودم چطور میتونستم ردش کنم ، بابا به صندلی تکیه دادو به یه نقطه نامعلوم خیره شد و گفت:تو زندگی مامانت خیلی چیزارو واسش کم گذاشتی خیلی در حقش بد کردم .. ولی مادرت تورو به من سپرده نمیخوام جلوش شرمنده باشم تو تنها یادگار مادرتی نمیخوام تو زندگی حسرت چیزی رو داشته باشی به اندازه کافی بزرگ شدی یه پسر بالغی سعی کن راهتو انتخاب کنی یه تصمیم عاقلانه تو زندگی بگیر پسر من

سرمیز شام داشتم حرفای بابا رو حلاجی میکردم، قاشقمو بای هدفی تو بشقاب میگردوندم. یعنی من! آروین کاشانی پسر من که باصدا دختر دوسته میتونه پایبند یه زن باشه؟؟ این چیز غیرممکنیه .

بابا باتک سرفه ای گفت:چرانمیخوری آروین؟؟؟

بدون اینکه به بابانگاه کنم بلند شدم و گفتم:میل ندارم نوش جان، وارد اتاقم شدمو

اولین کاری که کردم تیشترتمو در آوردمو طبق عادت همیشگی، پنجره روباز

کردمو به آسمون خیره شدم، باخودم عهد کرده بودم که حدالامکان وابسته

هیچ زنی نشم تا این سن که رسیده بودم عهدمونشکسته بودم، به نظر من

عشق یه بازی ناجوانمردانه است نباید درگیرش شد. دستمو کشیدم

تومو هامو پنجره رو بستم *****

وارد شرکت شدم امروز دیر رسیده بودم دلیلش این بود که دیشب خیلی

آسمون ریسمون کرده بودم، منشی طبق عادت همیشگی از جاش

بلند شد و گفت:خوش اومدین آقای کاشانی

رفتم طرف اتاقمو گفتم:مرسی، آقای آران اومدن؟؟

-بله خیلی وقته اومدن

دستمو گذاشتم رودستگیره دروبازش کردم، آرش ازجاش پریدو گفت :
 یه دری، یه اهمی، یه اوهنی به فکرمنم باش قلبم اومد تودهنم
 نشستم روصندلیمو گفتم: ازکی تاحالا واسه واردشدن به اتاق خودم بایددربزنم
 آرش نشستو گفت: هیچ وقت بابا فهمیدیم شما رئیس، به سلامتی
 امروز پروژره کیانو کامل کن که دوهفته دیگه بیان ببرنش شرش کنده شه
 نفسمو دادم بیرونو گفتم: آرش حوصله ندارم
 آرش یه تای ابروشو داد بالاوپاهاشو انداخت رومیزو گفت: آفتاب از کدوم ور
 دراومده، آروین حوصله کارکردن نداره توکه ازجونودل واسه کارمایه میذاشتی
 بهش نگاه کردم و گفتم: اینم صدمین بار پاهاتو ننداز رومیز، دیروز سحر زنگ
 زده خونه باباگوشی رو برداشته اونم هرچی به ذهنش رسیده گفته
 الان باباهم به فکر زن دادن من افتاده
 آرش پقی زد زیر خنده وپاهاشو از رومیز برداشتو گفت: توزن خدابه دور
 دستامو بهم قلاب کردم و گذاشتم رومیزو گفتم: حاج رضارو که میشناسی
 منطق سیاستشه، دیشب فقط حرفشو پیش کشیدوبه قول خودش
 تصمیم نهایی رو گذاشت به عهده من
 آرش بانوک خودکار رومیز ضرب گرفتو گفت: خوب حالاتونظرت چیه ؟
 دیشب تصمیمو گرفته بودموازمه ابعادسنجیده بودمش، میدونستم اگه
 آرش نظرمنوبشونه کپ میکنه، خطوط مبهمی روی کاغذ جلوروم کشیدمو
 گفتم: به نظرمنم پیشنهاد بدی نیست
 آرش باصدای نسبتابلندگفت: چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟
 بهش نگاه کردم و گفتم: میخوام پیشنهادشو قبول کنم .
 آرش دهنشو کج کردو گفت: نه بابا! بابات یه تعارفی کرده توچرا به خودت گرفتی
 گفتم: بابایی خودحرف نمیزنه لابدیه نفرو زیرسرش داره که همچین پیشنهادی
 به من داده، بهتر ازاینه که دوروز دیگه یکی ازهمین دخترایادبگه آروین داری بابامیشی. آرش باتک خنده عصبی
 گفت: پس واسه لحاف انداختن روکارات
 میخوایی ازدواج کنی، آروین ازدواج بچه بازی نیست اوصول خودشوداره
 دستموتوهوا تکون دادمو گفتم: واسم تومارنبا ف خودم میدونم دارم چیکار میکنم
 آرش پوفی کردو گفت: پس اون همه تنوع پذیریت کجارت؟ همش شعاربود ؟
 یعنی آرش این همه سال بامن دوست بوده هنوز منونشناخته ؟؟
 دستمو گذاشتم زیرچونمو بهش خیره شدمو گفتم: آرش من هنوز تنوع پذیرم
 هنوزم حرفم همونه که نمیتونم پایبند یه زن باشم
 آرش باسردرگمی بهم نگاه کردو گفت: چی داری میگی؟ منظورت چیه؟
 میدونستم آرش دیگه انقدخل نیست که منظورمونفهمیده باشه، با این

سوالای مسخرش دیگه داشت میرفت رومخم. باحرص نفسمودادم بیرونو
گفتم: منظورم همونیه که توداری بهش فکر میکنی
آرش باعصبانیت از جاش بلندشد و اومد طرفمو گفت: آروین چی توخته؟
میدونی داری چی میگه؟ این چرتو پرتاچیه؟
سرموتکیه دادم به صندلی و چشمامو بستمو گفتم: آرش سعی کن بفهمی
زندگی شانسیه مثل بازی تاس میمونه اگه مهارت داشته باشی میتونی جفت شیش بیاری، چشمام بسته بودونمی
تونستم عکس العمل ارشوببینم
درسته تصمیمم خودخواهانه بود اینو خودمم میدونستم، بعد از چند دقیقه
صدای ارش بلندشد: آروین تو این سالها فکر میکردم تظاهر میکنی که احساس
نداری ولی امروز فهمیدم تو واقعا از احساس بویی نبردی یکم باخودت فکر کن
وجدانت اجازه میده امیدوار زوهای اون دختر و که قراره زنت شه رو له کنی
فقط به خاطر خوش گذرونی های خودت، آروین این راهش نیست
چشمامو بار کردم و باعصبانیت گفتم: میشه نطق نکنی من تصمیمو گرفتم کسی هم نمیتونه منو منصرف کنه
افتاد ی دوباره تکرار کنم؟
آرش دهنش جنیدتایه چیزی بگه، ولی مثل اینکه پشیمون شد و رفت طرف
میزشو کتشو برداشتو از اتاق زد بیرون، همینو کم داشتیم تا وجدان خفته
آرش بیدار بشه، واقعا عکس العمل آرش واسم غیرمنتظره بود موندم
آرش ته پیازه یا سرپیاز که انقد جوش آورد بدبختی داریم ماهم .
بلندشدم و رفتم طرف قفسه ها و پروژنه نصفه نیمه کیانو کشیدم بیرون
دستو دلم به کارنمیرفت، بلندشدم و پالتومو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون
منشی بلندشد و گفت: دارید میرید آقای کاشانی؟
واقعا کنجکاو شدم بفهمم چرا این منشی همیشه مشتاقه که من برم
سرموتکون دادمو گفتم: نه برمیگردم به راهم ادامه دادمو از شرکت خارج شدم
حوصله رانندگیو نداشتم این هوای بارونی فقط واسه پیاده روی میچسبید
دستم و توجیب پالتوم کردم و از کنار پیاده رو راه افتادم، صدای دست فروشا به
آدم حس خیلی خوبی میداد منی دونستم مقصدم کجاست، فقط داشتم میرفتم. یه بارم که شده میخواستم گم بشم تو
ادمای اطرافم
بارون داشت شدت میگرفت، باید برمیگشتم شرکت از خیس شدن بیزار بودم
قدم هامو تند کردم عجب غلطی کردم اومدم بیرون منوچه به این رمانتیک بازیا . . .
انقد سرم توکارم گرم بود که با صدای تقه ی دریه متر از جام پریدم، چشمامو مالیدمو
گفتم: بیاتو. مش رحیم بایه استکان چای اومد داخلو گفت: خسته نباشید آقا. دستم رو چشمام بود و گفتم: ممنون مگه
تونرفتی خونه؟

مش رحیم استکان چای رو گذاشت جلومو گفت: نه آقا گفتم بمونم واستون چای بیارم خستگیون دربره، مش رحیم همیشه بهم لطف داشت. بالبخند گفتم: لطف داری مشتی. از زنت چه خبر حالش بهتره؟؟

لبخند تلخی زدو گفت: چه بهتری آقا سرطان ادمو از پای درمیاره. خیلی ناراحت کنندس که یه پیرمرد تواین سن همدمشوبینه که جلوش داره پر پر میشه، زن مش رحیم یه خانوم مهربون بود که دوسال بود ازسرطان رنج میبرد. نفس عمیقی کشیدمو گفتم: به چیزی احتیاج نداری؟؟

سینی رو تو دستش جابه جا کردو گفت: نه آقا شما لطف داری! با اجازه، رفت طرف درو دستشو گذاشت رو دستگیره در، گفتم: مشتی به پول احتیاج داشتی به من یا آرش بگو رو درباریسی نکن من هر کمکی از دستم بر بیاد براتون انجام میدم. برگشت طرفمو گفت: از شما خیلی به مارسیده آقا خیر ببینید از اتاق رفت بیرون. چشمام خیلی درد میکرد از خستگی نای تکون خوردن نداشتم با وجود این همه خستگی این پروژره لعنتی هنوز تموم نشده بود، این آرش گوربه گور شده هم وجدان خفتش بیدار شده بود، تا الان نیومده بود شرکت، گوشیمو برداشتمو به آرش زنگ زدم بعد ازچند بوق برداشت . .

-بله؟؟؟؟؟؟

-زهرمار کدوم گوری هستی ???

-ببخشید ترمزتو بکش شما؟؟؟؟؟؟

-پسر آقاشجاع، مسخره بازی بسه بلند شوبیا شرکت این پروژره کیانوتوموم کنیم

-! شما همون پسر خوشکله که صاحب شرکت مهرگانه، همون که قدش مثل چنار میمونه، هیکلش مثل آرنولد میمونه، دوتا چشم عسلی خوشکل داره لامصب مثل زمرد میمونه، صورتشم نسبتا گرده و پوستشم گندمیه توهمونی؟؟

باخنده گفتم: ببند فکتو مرده شورو تو توصیفتو ببرن بلندشو بیا شرکت

-اصلا حرفشو نزن جیگر خودم به اندازه کافی خسته هستم

لم دادم رو سندلیو گفتم: چیه کوه کندی؟؟

-کاش کوه میکنم برادر خونه ایم مادره ازمون مثل ببخشید خر کار میکشه شرکت میایم یه کم بامنیر جون خوش باشیم که تو ازمون بیگاری میکشی بابایکم رحمو مروت ندارین شماها؟

-دست مامانت درد نکنه، حداقل یه حرکتی به اون هیکلت دادی تازگی ها داشتی شبیه پفک میشدی والا . . .

آرش باغیض گفت: وامونده من روهیکلم حساسم آخرین بارت باشه که به هیکل من میگی پفک هم به من هم به هیکلم بر میخوره !!

-حالا که نماییی شرکت مخ منو هم نخور کاری نداری؟؟

-آروین یه چای دیش بخور بعدشم دیر وقته نمون شرکت گرگا گربه ملوسارو دولپی میخورن از من گفتن بود ها!

-خفه شو تو باز از این الفاظ استفاده کردی؟؟

-چیه خوب من به همه دخترا میگم گربه ملوس توهم که مثل دختراجیگری

-خودتو از برق بکش زیادی چرند میگی خدا حافظ .

گوشیموپرت کردم رومیزانقد خسته بودم که میدونستم اگه بمونم گند میزنم به پروژره، بلند شدمو کیفمو برداشتمو از شرکت اومدم بیرون، ماشینواز پارکینگ آوردم بیرونو روندم طرف خونه. شیشه ماشینو دادم پایین، باد خنکی

صورت‌مو نوازش میکرد. امشب آگه تونستم با بابا حرف میزنم می‌گم پیشنهادشو قبول میکنم، من ازدواج میکنم نه برای اینکه خودمو تو بندو اسارت یه زن بندازم برای اینکه آزادی بیشتری داشته باشم، پخش ماشینو روشن کردم و صدای آهنگ مضخرفی که آرش گذاشته بود بلند شد .

عشق آدم‌ها به هم قصه‌ی خنده داریه

اولش قشنگو بعدش همه گریه زاریه

وقتی عشقا همه هستن مثل هم تموم میشن

چرا باز باید شروع کرد آخه این چه کاریه

یکی پیدا نمیشه تورو واسه خودت بخواد

واسه چشمو ابروته هرکی که دنبالت میاد

اه عجب آهنگ اعصاب خورد کنیه. پخش ماشینو خاموش کردم و پیچیدم تو کوچه، انقدر خسته بودم که حوصله راه رفتن خودمو نداشتم چه برسه به اینکه ماشینو ببرم تو حیاط پس ماشینو دک در حیاط پارک کردم پیاده شدم. مثل همیشه وارد حیاط شدم و از کنار گلدون‌های بهنوش گذشتم و وارد خونه شدم، امشبم مثل شبای قبل کسی منتظر من نمونه همه رفتن بخوابن، سرمو تکیه دادم و رفتم طرف اتاقم، لباسامو درآوردم و بدون معطلی پریدم تو تخت از زور خستگی سرم به بالش نرسیده خوابم برد

صبح با صدای ساعت بیدار شدم، دستمو کشیدم رو عسلی کنار تخت تا این ساعتو خفه کنم، صدای مثل مته تو مخم بود. بادست کوبیدم تو سر ساعتو بیدار شدم؛ هنوز خستگی دیشب تو تنم بود دوس داشتم دوباره بگیرم بخوابم، پوفی کردم و تنبلی رو از خودم دور کردم و رفتم حموم. یه دوش آب سرد گرفتم و اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم و رفتم جلوی آینه، به خودم خیره شدم، که چی؟ درسته با این چشمای عسلی و این هیكلت خیلی از دخترارو دنبال خودت کشوندی، ولی هیچ وقت نتونستی اون خلاء وجودتو پر کنی فقط خودتو سرگرم میکردی، بیخیال این فکر شدم و رفتم طرف آشپزخونه، خدا خدا میکردم بابا نرفته باشه تا بتونم باهاش حرف بزنم، خوشبختانه بابا همزمان با من وارد آشپزخونه شد. پیش دستی کردم و گفتم: سلام بابا صبحتون بخیر

بابا بهم نگاه کرد و گفت: سلام صبح توهم بخیر

مثل اینکه آریا رفته بود و مارو از دیدن قیافه نحسش محروم کرده بود، رفتم طرف میز و لیوان شیر سرد و لاجرعه سر کشیدم. نشستم رو صندلی روبه روی بابا و گفتم: وقت داری یکم باهم حرف بزنیم بابا؟؟؟

بابا استکان چای رو به دهنش نزدیک کرد و گفت: بفرما ! ! ! ! ! ! !

داشتم حرفامو یکی دوتا میکردم، بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم: بابا من با پیشنهادتون موافقم . .

بابا، باهمون اقتدار همیشگیش ابروهاشو بالا انداخت و گفت: کدوم پیشنهاد

باحرص به بابا نگاه کردم و گفتم: می‌خوام ازدواج کنم

بابا با لبخند گفت: خوب کسی رو زیر سر داری؟؟

باتعجب به بابا نگاه کردم و گفتم: فکر کردم شما کسی رو سراغ دارید

بابا به ظرف پنیر اشاره کرد و گفت: توبه پیشنهاد من اعتماد داری؟ مطمئنی باهاش مشکلی نداری پسرم

ظرف پنیر و دادم به بابا و گفتم: خوب من که نمیدونم شما چه کسی رو در نظر دارید الان نمی‌تونم نظر قطعیمو بدم

بابا ادامه داد: دختر حاج فتوحی رو یادته؟؟

یکم فکر کردم و گفتم: همون حاج فتوحی که همسایمون بود بعد از این محل رفتن؟؟؟

بابا سرشو تکون داد و گفت: آره، یه دختر داشت باید یادش باشه دیگه

_____، اون دختر خنکه که وقتی 8 سالش بود غلدری میکرد و توپ منو آریا رو سوراخ کرد، میخواستم فوراً

مخالفتمو به بابا اعلام کنم ولی ظاهرمو حفظ کردم و گفتم: خوب اون موقع که من دیدمش خیلی کوچیک بود، امممم

اسمش چی بود آذر.....؟؟؟

بابا حرفمو قطع کرد و گفت: آیتان بود اسمش

_آهان خوب آیتان باید بینمش

بابا بلند شد و گفت: وقتی رفتیم خواستگاری میبینیش حالا مطمئنی موافقی؟

سرمو تکون دادم و گفتم آره

نمی توانستم با عقاید بابا مبارزه کنم، تو عقاید بابا بیرون رفتن دختر و پسر قبل از اینکه بهم محرم بشن جرمه

وارد شرکت شدم طبق معمول آرش مشغول حرف زدن با منشی شرکت بود، باخم به منشی نگاه کردم وقتی متوجه

من شد از جاش بلند شد و سرشوانداخت پایین و گفت: خوش اومدین آقای کاشانی .

آرش برگشت طرفمو یه نگاه به من انداخت و گفت: سلام جانم به قربانت خوش اومدی صفا آوردی به به منور کردی

اینجارو. آرش هیچ وقت از حرف زدن خسته نمیشه، بدون توجه به خوش آمدگویی آرشو منشی رفتم طرف اتاقمو

گفتم: آرش جلست تموم شد بیا کارت دارم. آرش پشت سر من وارد اتاق شد و گفت: حال میکنم وقتی حرص میخوری

صورتت یه جویری میشه که آدم دلش قیلی ویلی میره بوست کنه جون داداش فدایی داری .

برگشتم طرفشو گفتم: به کارمندا سرزدی یانه؟

آرش باحیرت بهم نگاه کرد و گفت: آروین باز چشمت سبز شد ما آخر نفهمیدیم چشمت چه رنگیه؟ برو دکتر آروین

چشمت مشکل رنگ داره

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم و گفتم: تو باز شروع کردی؟ چشمای من به دکتر احتیاج نداره تو کور رنگی داری، حالا به

کارمندا سرزدی یانه؟؟؟

آرش نشست و گفت: به من چی خودت برو، انقد که من میرم اسممو گذاشتن نوچه رئیس، از من که حساب نمیبزن

، چپ میریم کاشانی راست میایم کاشانی اصلاً تو دهنشون نمیچرخه بگن آقای آران بزرگ

باخنده نشستم پشت میزم که گوشیم زنگ خورد. آرش توجاش نیمخیز شد و گفت: آروین زنگخور گوشیت چقد کم

شده همه حوریا پر؟؟

چشمم به گوشیم بود گفتم: آرش پاناست چی بهش بگم؟ هاا؟

آرش پاهاشو انداخت روهم و گفت: تو که خوب یاد داری دخترارو قانع کنی یه چیزی برایش بباف دیگه، مثلاً بگو حامد

فوت شده جنازشم پیدا نکردیم بعدشم چند قطره اشکم بریز که طبیعی به نظر بیایی باشه

گوشی رو پرت کردم جلوشو گفتم: چرت نگو، چی بهش بگم؟ بگم حامد خان حالشو کرد تو واسش تکراری شدی

رفت سراغ یکی دیگه الانم داره تو جزایر هاوایی با اون حال میکنه دختر مردم پس میفته بابا

آرش گوشیمو برداشت و گفت: حالا منو داشته باش کاری میکنم دیگه بهت زنگ نزنه اصلاً نگران نباش، جواب داد .

-بله جانم؟؟

.....

- نه آروین نیستش من آرشم در خدمتیم پانا خانوم؟
 بهم نگاه کردو بالبخند یه چشمک حوالم کرد، سرمو تکون دادم که چی میگه؟ آرش: باشه به آروین میگم بیاد کافی شاپ جلوی شرکت امری نیست؟ قربان شما خدا حافظ .
 با دست کوبیدم رو پیشونیمو گفتم: هوار توسرت آرش مثلاً میخواستی واسم دکش کنی تو که بدتر کردی آخه؟ الان من چیکار کنم؟
 آرش گفت: به من چی گفت جلو شرکت اگه میگفتم نیستی میومد بالا، بعدشم گفت به آروین بگو بیاد کافی شاپ کارش دارم همین .
 بلندشدمو با عصبانیت دستمو فرو کردم تو موهامو گفتم: گند کاریای اینو اونم من باید جمع کنم. اه
 آرش اومد کنارمو گفت: خیلی خوب تو آروم باش برو همه چیو بهش بگو خلاص .
 آرشو کنار زدمو رفتم طرف در خروجیو گفتم: تو یکی خفه شو
 از شرکت خارج شدمو رفتم طرف کافی شاپ، پاناو حامد 2 سال باهم دوست بودند حامدم یکی از شریکای منو آرشه، بعد 2 سال پانا دلشو زدو باهاش تموم کردو بایه دختر دیگه دوست شدو الانم رفتند خارج . وارد کافی شاپ شدم ؛ پانا روبه روی در ورودی نشسته بود وقتی منو دید دستشو برام تکون دادف نفسمو داد بیرونو رفتم طرفش، نشستم روبه روشو گفتم: سلام
 پانا دستشو دراز کردو گفت: سلام خوبی؟؟
 با اخم یه نگاه به دستشو یه نگاه به صورتش کردم که خودش حساب کار اومد دستشو جمعو جور کردو گفت: بیخشید مزاحمت شدم
 خوبه خداروشکر خودش میدونست مزاحمه. تو جام جابه جا شدمو گفتم: نه مراحمی با من چیکار داری؟؟
 دستشو کشید رو موهای جلوش که به صورت چتری ریخته بود رو صورتشو گفت: از حامد خبر داری؟؟؟؟؟؟
 به صندلی تکیه دادمو با یه نگاه موشکافانه گفتم: باید خبر داشته باشم؟
 با تته پته گفت: نه..... ولی خوب تو دوستشی؟؟
 به کافی شاپ نیمه تاریک که با یه موزیک لایت بی کلام یه محفل عاشقانه درست کرده بود نگاه کردم گفتم: این دلیل نمیشه، چون من دوستشم باید از همه کاراش خبر داشته باشم؟؟
 پانا دستشو محکم کوبید رو میز که باعث شد چند نفر برگردنو مارو نگاه کنن
 گفت: آروین منو رنگ نکن خوب میدونم که میدونی حامد کجاست، من اگه حامدو پیدا نکنم نابود میشم میفهمی؟
 صورتش خیس از اشکاش شد
 با تاسف بهش نگاه کردم گفتم: حامد با دوست دخترش رفته خارج، حالا حالا هاهم نمیاد یه دوسه ماه دیگه شاید بیان من خودمم بیخبرم ازش
 دستشو گذاشت رو صورتشو گریش شدت گرفت، بهتر بود من برم به اندازه کافی جلوی من تحقیر شده بود بلند شدمو گفتم: من برم دیگه، میخواستم برم طرف در خروجی که گفت: منو تاخونه میرسونی، بهم نگاه کردو ادامه داد: البته اگه زحمتی نیست،
 سرمو تکون دادمو گفتم: بلند شو، میرسونمت .
 با سستی از جاش بلند شدو دنبالم راه افتادو گفت: ممنون آروین

سوار ماشین شدیم، روبه پانا گفتم: کجا برم؟
 پانا فین فین کنان گفت: برو طرف خیابون غربی
 دستمال کاغذی رو گذاشتم جلوشو گفتم: بسه دیگه گریه نکن. واقعا دیگه داشت اعصابمو خرد میکرد همیشه از
 گریه زنا متنفر بودم صلاح یه زن گریشه
 دنده رو جابه جا کردم پامو گذاشتم رو پدال گازو روندم طرف خیابان غربی. گوشیم زنگ خورد، پانا بهم نگاه کرد
 یه لبخند بهش زدمو جواب دادم، آرش بود مثلا با صدای نگران داشت میگفت: آروین الان تو شکم پانایی؛ قورت
 داد، ای داد بیداد بی آروین شدیم، پس من حقوق منیر جونو زیاد کنم راضی باش
 باغیض گفتم: ببندفتو من شاید نیام شرکت پروژه رو کامل کن باشه
 -اوکی داداشم فیعلا خدا حافظ
 پانا با صدای گرفته ای گفت: مرسی پیاده میشم همین جاست .
 انگار داره با راننده تاکسی حرف میزنه دختره ی پروو
 ماشینو نگه داشتمو به خونه روبه رو خیره شدم؛ یه خونه نقلی کوچیک با نمای هندی، پانا که از این پولاداره کوفت
 بشه همه رو حامد از شرکت کش رفته اینجور خونه ای براش گرفته .
 پانا از ماشین پیاده شدو گفت: بازم تشکر نمیایی خونه؟؟
 ماشینو روشن کردم گفتم: نه ممنون باید برم کار دارم
 پانا یکم از ماشین فاصله گرفتو گفت: هر جور میلته .
 قصد داشتم سر راه یه سری به باباهم بزنم، ماشینو پارک کردم و وارد بازار شدم یه بازار قدیمی که قدمتش حداقل به
 20 سال میرسید مغازه دارای اینجا نمیداشتن این بازارو بازسازی کنن به قول خودشون این بازار نشان دهنده
 اجدادشون بود ، رفتم داخل مغازه؛ بابا حسابی سرش گرم حسابو کتاب بود. بالبخند رفتم جلو گفتم: احوالات حاج
 رضا؟
 باباهم نگاه کردو متقابلا یه لبخند تحویل دادو گفت: به به بین کی اومده آروین خان بفرما بشین پسر، نشستم رو
 صندلی و سوئیچ ماشینو تو دستم چرخوندم. بابا گفت: چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردی؟
 نفسمو دادم بیرونو گفتم: اختیار داری حاجی از اینجا رد میشدم گفتم یه خدا قوتی به پهلون رضا بگم . بابا با خنده
 ای مردونه ای گفت: چای میخوری؟؟؟ بلندشدمو گفتم: نه ممنون فقط اومدم یه سر بزنم باهام کاری نداری؟ بابا با
 تعجب گفت: نیومده میخوایی بری؟ چه زود
 دستمو فرو کردم تو موهامو گفتم: برم شرکت یه پروژه رو باید کامل کنم تحویلش بدم حسابی خستمون کرده
 بابا گفت: خسته نباشی جوون فقط با حاج فتوحی صحبت کردم جمعه شب قراره بریم خونشون مشکلی که نداری؟
 حسابی جا خورده بودم گفتم: همین جمعه شب؟ یعنی دوروز دیگه؟؟
 بابا عینکشو برداشتو گفت: آره زوده؟؟؟؟
 به تظاهر لبخند زدمو گفتم: نه عالییه من برم خداحافظ
 آرش: آخیش تموم شد .
 چشمامو با دست مالیدمو به ساعت نگاه کردم، حسابی دیر شده بود روبه آرش گفتم: جمع کن بریم من خیلی خستم

آرش خمیاره کشان گفت: چی فکر کردی من از سر شب افغانی بوس می‌کردم منم خستم. بلند شدمو گفتم: خوب بلند شو دیگه چرا نشستی؟

آرش خودشو ولو کرد روصندلیو گفت: کاش یه لحاف تشک میاوردیم همینجا میخوابیدیم من حوصله رانندگی ندارم جون آروین. رفتم طرفشو گفتم: بلند شومسخره من میخوام برم. آرش بلند شد؛ خستگی از سرو هیکلش میبارید باخته گفتم: چه عجب یه کار مفید تو عمرت انجام دادی.

آرش رفت طرف در خروجی و گفت: چقد؟؟؟؟

پشت سرش از اتاق خارج شدمو گفتم: چی چقد؟؟

وارد آسانسور شدیم آرش گفت: چقد کار مفید انجام دادم حساب کن. باسردرگمی گفتم: خستگی روت اثر گذاشته خل بودی خلتر شدی؟. آرش خمیاره کشان گفت: خل تویی، مثلاً تو تحصیلکرده ی جامعه ای؟ یادت نیما یه فرمول داشتیم؛ فرمول بازده، که کار مفید به کل کار بود تا کار مفید به دست بیاد. چقد واسه این فرمول توست خوردم هی جوونی یادت بخیر. نه دیگه واقعا پی بردم خستگی اثر مستقیم رو آرش گذاشته فکرش کجاها که کشیده شداز آسانسور خارج شدیمو رفتیم طرف ماشین هامون روبه آرش گفتم: برو که مخت حسابی تاب برداشته شبت خوش. سوار ماشین شدمو واسه آرش یه بوق زدمو از پارکینگ خارج شدم.

فصل دوم

جلو آینه به خودم نگاه کردم همه چی مرتب بود، امشب قرار بود بریم خونه حاج فتوحی، وقتی بابا موضوع خواستگاریو سرمیز شام مطرح کرده بود قیافه ی بهنوشو آریا دیدن داشت، حسابی تعجب کرده بودن، امشب واسم شب خیلی مهمیه اگه حاج فتوحی قبول کنه دیگه همه مشکلاتم حل میشه، به چشمام نگاه کردم تردید توشون موج میزدنفسمو دادم بیرون، یکم ژل رو کف دستم ریختمو موهامو با دست به بالا هدایت کردم، زندگیم که خاله بازی نیست بهتر بود بیشتر رو این مسئله فکر می‌کردم ولی الان کاریه که شده بیخیال هرچه بادا باد. از اتاق اومدم بیرون همزمان با من آریا هم اومد بیرون، یه نگاه بهم انداختو باخته گفتم: به به شاه دوماد، بهش نگاه کردم گفتم: توهم میایی؟؟؟، اومد از کنارم رد شدو گفت: آره به عنوان برادر بزرگ باید کنارت باشم دیگه. پوفی کردم رفتم رو مبل نشستمو دستمو گذاشتم زیر فکم. باباو بهنوش از اتاقشون اومدن بیرون، باحسرت بهشون نگاه کردم، چی میشد کنار بابا به جای بهنوش مامان ایستاده بود، نفسمو با آه دادم بیرونو بلند شدم. بابا با لبخند بهم نگاه کردو گفت: بریم شازده. رفتیم توحیات، روبه بابا گفتم: من باماشین خودم میام. بابا باخم گفت: مگه عروس کشونه که هر کی بایه ماشین بیاد همه باهم میریم؛ واسم خیلی سخت بود با آریا و بهنوش تویه ماشین باشم تظاهر کنم یه خانواده ایم. اعصابم خورد به خاطر حماقتی که میخواستم بکنم یعنی واقعا تنها راه حل ازدواجه؟ دستمو مشت کردم سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. بهنوش جلوی ماشین پیش بابا نشستو منو آریا عقب مثل بچه های دبستانی، بابا آروم راه افتاد رانندگی بابا همیشه حرصمو در میاورد مثل لاک پشت میروند؛ بهنوش چادرشو کشید جلو گفت: آقا یه گوشه نگه دار یه گلی شیرینی چیزی بگیریم زشته دست خالی بریم. اوووف همینم مونده که بهنوش ادای مادرارو در بیاره. بابای ه گوشه نگه داشتو گفت: ای به چشم خانوم. چشمامو با عصبانیت بستم یعنی بابا همین رفتارو با مامان داشته؟ مسلمنه که نه وگرنه منو تنها نمیداشت امشب تو مراسم پسرش بود هیچ وقت نتونستم از بابا متنفر باشم درحالی که

میدونستم مرگ مامانم همش به خاطر بابا و عشق مضخرفش بوده، بعد از چند دقیقه بابا با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی سوار ماشین شدو راه افتادیم .

جلوی یه خونه نسبتا بزرگ ایستادیم بابا برگشتو بهم نگاه کردو گفت:چرت زدن بسه پیاده شو، ازماشین پیاده شدیمورفتیم جلوی در؛ گلو شیرینی دست آریا بود، با اون یقش که تا ته بسته بودش واقعا قیافه خنده داری پیدا کرده بود، بهش نگاه کردم و خندمو قورت دادمو به یه لبخند اکتفاکردم. بابا زنگوفشار دادو بعد از چند ثانیه درباز شدو وارد یه حیاط بزرگ شدیم ، یه حیاط که دو طرفش پراز گلو درخت بود ،وسط حیاط یه فواره کوچیک قرار داشت کلا سبک خونه نمایی از قدیم جدید بود ساختمان اصلی شبیه خونه های اروپایی بود نمیدونستم حاج فتوحی انقد پیشرفت کرده، این جماعت اسم مومن روشونه وگرنه بویی از مومن بودن نبردن ، وارد خونه شدیم یه خانوم که چادر کل صورتشو پوشونده بود اومد استقبالمون با بهنوش روبوسی کردو بامنو آریا یه سلام احوالپرسی ساده و مارو هدایت کرد به طرف میل های که وسط هال بود داشتم خونه رو دید میزدم داخل خونه واقعا آدمو مات میکرد من با این همه درسو دانشگاه نمی تونستم حتی یه خط از نقشه همچین عمارتیو بندازم نشستم رومبل، بعد از چند دقیقه حاج فتوحی باهمون اقتدار گذشتش که من ازش میترسیدم از پله های مارییج اومد پایین، صدای اعصاش واقعا رومخ بودو با بی میلی به احترامش بلند شدم ، اومدنش چند ثانیه طول کشید باصدای مردونش گفت: به به بین کی اومده پهلون رضا، رفت طرف باباو باهاش دست داد اومد طرف منودستم مردونه فشرده گفت: تو باید آروین باشی هنوز شیطنتو تو چشمات میبینم . باخنده سرمو تکون دادمو گفتم: ولی این دفعه نمیشه شیشه هاتونو بشکونم اخه خیلی گرونن

باخنده زد روشونمو رفت طرف آریا یه احوالپرسی ساده باهاش کردو نشست روبه روی بابا مشتاق بودم زودتر آیتانو ببینم. ولی تعارف های آبکی خانواده ها هنوز تموم نشده بود

نیم ساعت گذشته بود ولی مثل اینکه هیچ کدوم از خانواده ها نمیخواستن برن سر اصل مطلب، ازاینکه یه جا مثل مجسمه بشینم بیزار بودم. باباو حاج فتوحی داشتن از بازار حرف میزدن، انگار کلا موضوع اصلی رو فراموش کرده بودن ، دیگه داشت کفرم بالا میومد، باپام رو زمین ضرب گرفتمو داشتم مگس میپروندم که یه دختر با سینی چای وارد هال شدو باصدای آرومی گفت: سلام، هنوز درستو حسابی صورتشو ندیده بودم، رفت طرف باباو سینی چای رو گرفت: جلوش، بابا گفت: سلام دخترم ممنون. وقتی به حاج فتوحی چای تعارف کرد اومد سمت منو آریا، حالا میتونستم صورتشو ببینم همون بود که فکر میکردم؛ یه دختر معمولی یا شایدم کمتر از معمولی، یه دختر چادری با قد متوسطو صورت مهتابی تنها چیزی که تو صورتش جلب توجه میکرد دوتا چشم تپله ای بود، باورم نمیشد این همون آیتان قلدر محل باشه، سینی چای رو گرفت جلوم ، باگفتن :ممنون یه استکان برداشتم. حواسم رفت پی آریا، این چرا اینجوری میکنه ، بادهن باز داره زل زده به دختر مردم خوبه حواس کسی بهش نیست، دیگه کلا رفته بود تو بحر ابرو ریزی؛ خم شدم طرفشو گفتم: داداش بزرگه جمع کن خودتو. آریا به خودش اومدو با اخم یه استکان برداشتو گفت: ممنون. پاک همه خل شدن خدا شفا بده .

خانوم حاج فتوحی روبه همون دختره گفت: آیتان ظرف شیرینی رومیز اشپزخونه است ،اونارم بیار دخترم. آیتان چادرشو کشید جلو صورتشو رفت تو آشپزخونه و بعد از چند ثانیه با ظرف شیرینی اومدو ظرفو گذاشت رومیزو نشست کنار مامانش. به بابا نگاه کردم که آروم داشت چایشومیخورد،واقعاگاهی اوقات این خونسردی بابا اعصاب

ادمو خورد میکرد. دوست داشتم زودتر این مجلس مسخره تموم بشه بابا با همون آرامشش گفت: خوب حسین جان ، بریم سر اصل مطلب خودت میدونی واسه امر خیر مزاحمتون شدیم. واسم خیلی جالب بود آیتان بدون هیچ شرمی تو این مجلس حضور داره بدون تفاوت نشسته ، حاج فتوحی به آریا اشاره کردو گفت: واسه شازدتون. این دفعه دیگه میخواستم منفجر شم از خنده خوب حق میدادم به حاج فتوحی منم بودم با اون ژسی که آریا گرفته فکر میکردم اون دوماده. بابا با لبخند گفت: نه واسه آروین. حاج فتوحی با خنده گفت: سابقه خرابه آقا آروین. باهمون لحن چاپلوسگرانم گفتم: بخشش از بزرگان است حاج آقا. آریا تیز نگام کرد که با سر بهش فهموندم چشه ؟ ولی اون بدون جواب روشو از من گرفت، به درک امشب همه ی چیزشون میشه. زیر چشمی به آیتان نگاه کردم که دستشو گذاشته بود زیر فکشو به باباش خیره شده بود، واقعا حضورش تو این مجلس جای تعجب داره، نفسمو دادم بیرونو به حاج فتوحی خیره شدم .

حاج فتوحی عصاشو تو دستش جابه جا کردوگفت: ما خیلی وقته همو میشناسیم پس تعلقو جایز نمیدونمو امشب جوابتونو میدم. به من نگاه کردو ادامه داد: من شناخت دقیقی رو آروین دارم میدونم پسرخوبیه و منو شرمنده نمیکنه ، من مخالفتی ندارم .

اصلا فکر نمیکردم حاج فتوحی انقد هول باشه که تو همون جلسه اول یه جواب قاطع بهمون بده یعنی نظر دخترش واسش مهم نیست؟ مراسم امشب به دور از عقله، یعنی چی؟ مگه دخترشون رو دستشون مونده که انقدربا عجله دارن تصمیم میگیرن ، به آیتان نگاه کردم ، سعی میکردم تموم حرکاتشو زیر نظر داشته باشم تا حداقل بفهمم چه خبره، داشت با انگشتاش ور میرفت. میگم امشب همه عجیبو غریب شدن، به بابا نگاه کردم که با لبخندش سعی داشت جو بوجود اومده رو آروم کنه میدونستم تصمیم حاج فتوحی واسه بابا هم عجیبه ، کلا مخم هنگ کرده بود نمی تونستم این جواب هول هولکی رو هضم کنم ؛ فکرم داشت به راه های منحرف کشیده میشد، صدای بابا نداشت فکرم به جاهای باریک کشیده بشه

-خوب حسین جان یعنی شما مخالفتی نداری همه چی تمومه؟

حاج فتوحی رو میل لم داد وگفت: از نظر من همه چی تمومه .

به آیتان نگاه کردم که دسته ی مبلو تودستش فشار میداد، حاج فتوحی دخترشو کالا فرض کرده؟ چشمامو بستمو باز کردم، واقعا وضعیت بدی بود تو اون موقعیت، باهزار فکر جور و جور و هزار وصله ناجور .

بلاخره اون شبم با تموم گنگ بودنش گذشت، صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدمو لباسامو پوشیدمو بدون صبحانه راهی شرکت شدم، داشتم ماشینو از حیاط میبردم بیرون که آریا اومد کنار ماشینو تقه ای به شیشه ی ماشین وارد کرد. با تعجب شیشه ی ماشینو کشیدم پایین، آریا زیپ کاپشنشو کشید بالاو گفت: صبح بخیر، میری شرکت؟؟ دستمو گذاشتم رو فرمونو گفتم: با اجازت

آریا خم شدطرفمو گفت: آروین خانواده فتوحی به درد تو نمیخورن، اوناوصله تو نیستن میفهمی؟؟

ابروهام به طرز مسخره ای بالا رفتوگفتم : نه بابا ! ! ! ! ! ! !

آریا دستشوبه حالت عصبی تکون دادو گفت: این مسخره بازیرو هم از اون دوستت آرش یاد گرفتی؟ دارم جدی صحبت میکنم

ابروهام به طرز مسخره ای بالا رفتوگفتم : نه بابا ! ! ! ! ! ! !

آریا دستشویه حالت عصبی تکون دادو گفت: این مسخره بازیارو هم از اون دوستت آرش یاد گرفتی؟ دارم جدی صحبت میکنم .

اخمام رفت تو همو گفتم: مگه من با تو شوخی دارم ، بهش نگاه کردم و ادامه دادم: اونوقت صلاح کارمن چیه عموجون؟ داشتی میگفتی. آریا به کوچه نگاه کرد و گفت: بین اون دختر و خانوادش به درد تو نمیخورن؟ نه مثل اینکه اول صبحی آریا قصد پیاده روی رو اعصاب منو داره ، دنده رو جابه جا کردم و گفتم: بین داداش بزرگه توکارای من دخالت نکن ؛ من خودم خوبو بدمو تشخیص میدم، از حیاط خارج شدم و با سرعت روندم طرف شرکت . وارد شرکت شدم و رفتم طرف اتاقم هنوز آرش نیومده بود سرم حسابی درد میکرد؛ از بس دیشب فکرای جور واجور کرده بودم. سرمو گذاشتم رو میزو به دیشب فکر کردم. بعد از چند دقیقه آرش مثل وحشی ها پرید تو اتاق و گفت: چاکر آقا رئیسه، چطوری شما؟

بهش نگاه کردم و گفتم: نمیتونی مثل آدم بیایی تو؟ آرش اومد طرفمو گفت: نه اوصولا فرشته ها با بال میان منم دارم رسم فرشته هارو به جا میارم . چه خبرا ؟ دیشب دومات کردن یا اونا هم به ذات خبیثت پی بردن؟ شقیقه هامو با دست فشار دادم و گفتم: همه چی تموم شد. آرش نشست کنارمو گفت: چی همه چی تموم شد ؟ بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی خداحافظ مجردی . طبق معمول آرش پاهاشو انداخت رومیز و گفت: جلال الخالق چه وردی خوندی جلسه اول قبولت کردن؟ پامو گذاشتم رویکی از پایه های میزو هولش دادم که باعث شد پاهای آرش بیفته رو زمین و گفتم : واسه خودمم جای تعجب ، واقعا چرا انقد با عجله جواب مثبت دادن . آرش با تعجب گفت: راستی راستی جواب مثبتو گرفتی ؟ بهش نگاه کردم و گفتم: از اونوقتی دارم افغانی بوس میکنم ؟ همه ماجرا رو برای آرش تعریف کردم و سرمو گذاشتم رومیز ، آرش زد رو شونمو گفت: هوویی نمیری بیفتی رو دستمون ، لابد دختره یه عیبی داره میخوان بندازن گ ر دنت. سرمو بلند کردم و گفتم: بیخیال ، بریم بیرون؟ آرش با شوق گفت: چرا نریم ، بمونیم شرکت خرمگس بیرونیم. بلند شدم و گفتم: بلندشو بریم. آرش بلند شدم و گفت: باما کسی بریم؟

بهش نگاه کردم و گفتم: من حوصله ی رانندگی ندارم. خودت میرونی بریم !!! آرش زیرلبش یه چیزی گفتو را افتاد، حوصله کل کل باهاشو نداشتم . پس بیخیالش شدم ؛ سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ، سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم: کجا میری؟ آرش که مشغول واری ماشین بود گفت: یه جای خوب ، اه ... توماشینت به جز اهنگ کردی و خارجی چیز دیگه ای نداری ؟

-آرش آهنگو بز نو بکوب نداریم، سرم درد میکنه . آرش دنده رو جابه جا کرد و گفت : سرت بیخود درد میکنه . گوشیم زنگ خورد نیش آرش تا بنا گوش باز شد و گفت: حوریان آروین ؟ ای جانم سلام برسون . به گوشیم نگاه کردم و گفتم: ببند فکتو . مزاحم همیشگی پانا بود جواب دادم .

-بله ؟

-سلام خوبی آروین .

به آرش که داشت ادا و شکلک در میآورد نگاه کردم و گفتم : ممنون به لطف شما ، کاری داری؟؟؟

-نمیخواهی حال منو بررسی ؟

-هان چرا ، حالت خوبه ؟

-ممنون میایی خونه من ؟

-خونه تو چه خبره ؟

-خبر خاصی نیست بیا همین جوری .

-اوکی من چند دقیقه دیگه میام .

روبه آرش گفتم : برو طرف خیابون غربی . آرش بهم نگاه کردو گفت : خیابون غربی چه خبره ؟ عروسیه ؟ بهش نگاه کردم و گفتم : نه میخوام برم پیش پانا . آرش با تک خنده ای گفت : نه بابا لقمه بزرگتر از دهنهت بر میداری، بهم نگاه کردو ادامه داد : بیخیال شو پانا وصله تو نیست . چرا امروز همه دایه ی مهربانتر از مادر شدن واسم ؛ اون از آریا اینم از آرش . با اخم گفتم : تو راهتو برو چیکار به منو کارام داری ؟ آرش یه دست به موهاش کشیدو گفت : باشه نزن منو مثلاً قرار بود بیایم بیرون . سر خیابون پیاده شدم که آرش گفت : ماکسی رو ببرم ؟ دستامو بردم تو جیب شلوارمو گفتم : اهوم ببرش . آرش پاشو گذاشت رو پدال گازو گفت : عزت زیاد داداش، یه مشت خلو چل گیر میا افتادن، راه افتادم طرف خونه پانا ، بعد از چند دقیقه جلوی خونه پانا بودم . دستمو گذاشتم رو زنگو بعد از چند ثانیه پانا درو باز کردو گفت : خوش اوم دی . رفتم داخلو گفتم: ممنون . رویکی از مبلها نشستمو به پانا نگاه کردم . یه دختر خوش برخورد با قد بلند و صورت گرد سبزه . سرمو به لبه ی مبل تکیه دادمو چشمامو بستم ، پانا از آشپزخونه داد زد : آروین مشروب میخوری؟ گفتم: نه ، سرم درد میکنه اگه یه قرص مسکن برام بیاری ممنونت میشم .

بعد از چند دقیقه پانا با یه لیوان ابو یه قرص بزگشتو داد به منو کنارم نشست . قرصو خوردمو دوباره سرمو به لبه ی مبل تکیه دادم . پانا همونطور که مشروبشو مزه مزه میکرد گفت : اگه میخوایی رو کاناپه دراز بکشی اینجوری اذیت میشی ، چشمامو بستمو گفتم : نه راحتم . پانا با تته پته گفت : امم ... چیزه ! از آرش خبر نداری ؟ نفسمو دادم بیرونو گفتم : نه خبری ازش نیست. گیلان مشروبو گذاشت رو میزو خودشو ولو کرد رو مبلو گفت : آرش منو آتیش زد . با خودم گفتم : آره تو کبریت بودی آرشم بنزین . صدای گوشیم بلند شد، با بی میلی گوشی رو از جیبم درآوردمو به صفحش نگاه کردم ، بابا بود. صاف نشستمو جواب دادم .

-جانم ؟

-کجایی آروین ؟ شرکت ؟

-نه بیرونم مشکلی پیش اومده ؟

-نه مشکلی نیست. میتونی بیایی مغازه ؟

بلندشدمو گفتم : آره یه نیم ساعت دیگه میام .

-باشه منتظرم .

پانا هم بلند شدو گفت: میخوایی بری ؟

سرمو تگون دادمو گفتم : آره باید برم پیش بابا .

رفتم طرف در خروجی و گفتم : کاری نداری ؟

پانا سرشو انداخت پایینو گفت : نه ممنون که اومدی .

از خونه اومدم بیرونو تاسر خیابون پیاده رفتم ، دستمو واسه تاکسی بلند کردم و تاکسی چند متر جلوتر ایستاد . با تبلی رفتم طرف تاکسی و سوار شدم ، وقتی نشستم رو صندلی رنگو رو رفته ماشین ، صدای پخش ماشینم بلند شد. خستم از آدمکای دورو برم

وقتی تو تنهاییام جام میذارن .

وقت احتیاج به دستاشون میرونی منو تنهام میذارن .

دیگه بسمه آسمونو گریون دیدم .

بسمه هر چی نامردی دیدم .

بسمه هرچی دلمو شکوندن هیچی نگفتم فقط خندیدم .

موندن این مردم چقد غم دارن ، من که این آهنگارو میشنوم پاک از زندگی نا امید میشم ؛ شاید من زیادی سرخوشم .

-مرسی پیاده میشم .

کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم ، وارد بازار شدمو رفتم طرف مغازه ی بابا ، وارد مغازه شدم . بابا مشغول حرف زدن با یکی از کارگرا بود . منتظر موندم تا حرفش تموم بشه . بعد از چند دقیقه بابا تازه متوجه من شدو اومد طرفمو گفت : چقد زود اومدی ؟

یه لبخند کج وری زدمو گفتم : همین ورا بودم . بابا زد رو شونمو منو به طرف صندلی های ردیفی تو مغازه بود هدایت کرد. نشستم رو یکی از صندلی ها و گفتم : بفر مایید من در خدمتم آقای کاشانی . بابا هم نشست رو صندلی و گفت : خوب پسر منظره راجع به مجلس دیشب چیه ؟

با انگشت اشارم گونمو خاروندمو گفتم : باید نظری داشته باشم ؟

بابا گفت : همه چیز داره تند پیش میره ، به تصمیمی که گرفتی ایمان داری ؟

آروین اگه مخالفی همین الان بگو . با اخم گفتم : چرا توپسرت هی میخوای منو از تصمیمم برگردونید ، اگه من مخالف بودم نمیداشتم کار به اینجا بکشه . بابا تسبیحشو گردوندو گفت : آروین پایه ی ازدواج علاقت اگه نباشه نابود میشی ، چرا من فکر میکنم هیچ اشتیاقی به این ازدواج نداری ؟ به سقف نگاه کردم و گفتم : پس شما هم وقتی با مامان ازدواج کردی ، بهش نگاه کردم و گفتم : نابود شدی ؟ چون بهش علاقه نداشتی . بابا با عصبانیت بلند شدو گفت : توچرا همه چیو به زندگی گذشتم ربط میدیو زندگی گذشته رو جلوم زنده میکنی ؟ منم متقابلا بلند شدمو گفتم : حالا مامان من شد زندگی گذشت ؟ بابا بهم نگاه کردو گفت : نمیخوام زندگی دختر مردم خراب بشه ، شما 8 ماه نامزد میمونید تا من مطمئن بشم میتونی اون دختری خوشبخت کنی . با تعجب به بابا نگاه کردم ، حتی جای عصبانیت واسم نداشت بود . رفتم طرف در ، یکم مکث کردم برگشتم طرف بابا و انگشت تهدیدمو گرفتم طرفشو گفتم : به پسر بگو دیگه پایچ من نشه و تو زندگی من دخالت نکنه وگرنه بد میبینی ، از مغازه اومدم بیرون ، اونقدر اعصابم داغون بود که با اولین تاکسی رفتم قبرستون . دستمو گذاشتم رو قبر مامانو فاتحه خوندم . میبینی بهت میگه زندگی گذشته، دلم واسه مظلومیت میسوزه واسه سکوت ، این خوشبختی و آرامش حق بهنوشو آریا نیست ، اینا حق منو توبود. ولی تو با رفتنت این حقو از هم از من هم از خودت گرفتی . به کلاغی که از شاخه درخت پرید نگاه کردم و زبر لبم گفتم : شوم .

فصل سوم

پست اول

امشب بدترین شب زندگیمه ، مدام دستمو تو موهام فرو میکردمو سعی داشتم عصبانیتمو پشت یه لبخند تظاهری مسخره پنهون کنم ، وقتی آیتانو تواتاق عقد بالاون چادرو حجاب دیدم نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشمو داد بزنم:

من شوهرشم لازم نبود این همه پیوشونیدش . اسم این مراسم مضخرفو هرچی میتونستم بزارم جز جشن نامزدی ؛ آریا اومد طرفمو آروم توگوشم گفت : بهت گفتم ایننا وصله ی تونیستن ، صورتت از حرص قرمز شده برو به آب بهش بزن . لیوان شربتو لاجرعه سرکشیدمو بایه لبخند گفتم : از ذوقه داداشم . کلمه داداشو از قصد کشیدم . آریا با ناراحتی سرشو تکون دادو رفت پیش بابا ، آرش اومد طرفمو گفت: خیلی بده که مجلس زن ها ومردا جدائه مگه نه ؟

نفسمو با حرص دادم بیرونو گفتم: آرش میشه درباره ی این موضوع صحبت نکنیم آرش بهم نگاه کردو گفت : اهوم ، من میخوام برم . بهش نگاه کردم ، امشب آرش هم دمغ بود و حالو حوصله نداشت . اینو از موهای ژولیدش میشد فهمید ، گفتم : کجا بمون این مراسم مسخره تموم بشه باهم بریم یه چیزی بخوریم بدجور داغونم . بهم نگاه کردو هیچی نگفت . من داشتم چیکار میکردم راه صدساله رو میخواستم یه ساله به آخر برسونم ، حالم از این بودنو نبودن ها بهم میخورده . به بابا و حاج فتوحی نگاه کردم هردوشون راضی به نظر میومدند ، هیچ وقت نتونستم کارای حاج فتوحی رو بفهمم . هه عمرمونو تلف کردیم تابفهمیم ، فهمیدن همه چیز لازم نیست ، پس بیخیال ××××× .

شیشه مشروبو به دهنم نزدیک کردم که صدای آرش بلند شد : گاهی اوقات انقد هیجان زده ای که واقعیتو نمیبینی !! بهش نگاه کردم گفتم : گاهی اوقاتم واقعیتی برای دیدن وجود نداره ؛ آرش شیشه مشروبو از دستم کشیدو گفت : بده من زیادی خوردم ، سرمو بین دستام گرفتم . من مسولیت آیتانو قبول کردم پس میزارم هر چی قراره پیش بیاد ، همونطور که برنامه ریزی کردم خودمو توبندو اسارت یه زن نمیندازم .

آرش : امشب همینجایی دیگه ، البته نمی تونی با این بوی گندی که میدی بری خونه ، برو بخواب فکرو خیال بسته . بلند شدمو رو کاناپه دراز کشیدم که آرش دوباره گفت : پس من کجا بخوابم ؟؟ دستمو گذاشتم رو پیشونیمو گفتم:هرجا که عشقته ؛ برو تو اتاق حامد بخواب . آرش رو مبل دو نفره دراز کشیدو گفت : همینم مونده برم رو تختی که هزار تا کثافت کاری روش انجام شده بخوابم . خیلی وقته که آرش خوابیده ، اینو از نفس های منظمش میفهمم ولی من خوابم نمیبره ، شاید بزرگترین حماقتی که کردم امشب بود ، اونم با کثیف کردن شناسنامم ، شناسناممو از تو جیب شلوارم در آوردمو به صفحه مشخصات همسر خیره شدم : آیتان فتوحی، کسی که نه من صداشو شنیده بودم نه صورتشو دقیق دیده بودم ، فقط چون حاج رضا راضی بود منم ازش تبعیت کردم سرنوشت یه آدم دیگه رو به خودم پیوند دادم ، نفس عمیقی کشیدمو شناسناممو پرت کردم کف سالن ، سعی کردم فکرو خیالو بزارم کنارو بخوابم ، ولی هرچقد من اونارو پس میزدم اونا میومدن دنبالم .

با صدای گوشیم از خواب از خواب بیدار شدم ، با خوابالودگی دستمو کشیدم تو جیب شلوارم تا گوشیمو در بیارم خفش کنم ، گوشیمو درآوردمو به صفحش خیره شدم ، چند بار چشمامو بازو بسته کردم سرمو تکون دادم تا تونستم اسم رو صفحه رو بخونم بابا ؛ صاف نشستمو جواب دادم

-جانم بابا ؟؟

بابا ، با صدای خسته ای گفت :کجایی آروین نگرانم کردی حالت خوبه ؟

سرمو دوباره تکون دادم تا اون منگی از روم پیره گفتم : آره ، خوبم فقط حال آرش بد بود گفتم پیشش بمونم ، بعضی جاها مجبوری به دروغ متوصل بشی و کاریش نمیشه کرد . بابا گفت : خوب میتونستی یه زنگی بهم بزنی کاری نداری ؟ دوباره دراز کشیدمو گفتم : ببخشید نه خداحافظ . به ساعت گوشیم نگاه کردم ، 8 صبح بود. بلند شدمو رفتم طرف حموم ، اول خوب حمومو شستو شو دادم به قول آرش معلوم نیست اینجا ها چه کثافت کاریایی شده، از

وسواسم خندم گرفته بود خوبه خودم صدبار ازاین کثافت کاریا کردم . وقتی که خوب ازحموم مطمئن شدم رفتم زیر دوشو طبق معمول آّبو تاجایی که میتونستم سرد کردم . همیشه آب سرد باعث میشد افکارم سروسامون بگیرن ، از حموم اومدم بیرونو بازم همون لباسای دیشبو پوشیدم ، موهامو با حوله خشک کردم به آرش که تازه از خواب بیدار شده بود نگاه کردم و گفتم : چطوری پهلون ؟؟ آرش با خمیازه بلندش دو گفت : خوبم فقط از اینجا که رفتم باید یکی یه ماساژ خوب بهم بده آخه این مبل دیشب بدجور سیخونک میزد . با خنده سرمو تکون دادم ، آرش بهم نگاه کرد و گفت: تو که باز این لباسارو پوشیدی ؟ حوله رو پرت کردم طرفشو گفتم : ببخشید دکوراسیون لباسمو فراموش کردم باخوم کول کنم بیارم . آرش رفت طرف دستشویی و گفت: غمت نباشه ، من یه آب به صورتت بزنم میام واست لباس جور میکنم . بعد از چند دقیقه ، آرش در حالی که صورتشو با حوله خشک میکرد از دستشویی اومد بیرونو گفت : آوین چندشم میشه به وسایلی حامد دست بزنم ، چطوره از فردا بیاییم این خونه رو ضد عفونی کنیم ، رفتم طرف آشپزخونه و در یخچالو باز کردم با صدای بلندی گفتم : اه ، آرش تو این یخچالم هیچی پیدا نمیشه که ، دیشبم چیز درستو حسابی نخوردم دارم ضعف میرم

پست دوم

یخچالو باز کردم با صدای بلندی گفتم : اه ، آرش تو این یخچالم هیچی پیدا نمیشه که ، دیشبم چیز درستو حسابی نخوردم دارم ضعف میرم

آرش اومد داخل آشپزخونه و گفت : ای مادر به فدات شنگولم ، به اوپن آشپزخونه تکیه دادمو دستامو گرفتم زیر بغلمو روبه آرش که داشت یخچالو واری میگرد گفتم : دیشب چت شده بود ؟ آرش نفسشو داد بیرونو گفت : ای داداش ، کاش دل ادم هم عین دماغ بود وقتی میگرفت فین فین میکردی و میشد . رفتم طرفشو در یخچالو بستم و گفتم : خوب الان زر زر کن وابشه ، آرش مستقیم بهم نگاه کرد و گفت : توباز وحشی شدی ؟ وقتی که اینجوری میشی من باید هی شلوارمو چک کنم . باخنده گفتم: بی تربیت ؛ آرش پرید رو اوپنو گفت : خوب جونم برات بگه که برادر دیشب وقتی داشتم میومدم نامزدی مسخرت مامانه گیر داد که همه دارن ازدواج میکنن پسرمای چرتو پرت میافه خلاصه بحثمون شد زدیم به تیپو تاپ هم ، دستمو کشیدم به کناره موهامو گفتم : اونوقت توبه خاطر همین ناراحت بودی ؟ آرش با ناراحتی مثل بچه های تخس پاهاشو تکون داد و گفت : نه ، طوری باهام رفتار میکنن انگار من سر بارشونم یا کسرشانه براشون که همچین پسری دارن ، با خنده رفتم طرفشو کوبیدم رو شونشو گفتم : خیلی بچه ننه ای آرش ، البته بهت حق میدم ی کی یه دونه لوس دیوونه . آرش ادای خندیدنو در آورد و گفت : مردم از خنده با نمک .

بیخیال حرفای آرش رفتم تو سالونو گفتم : آماده شو بریم شرکت . آرش از رو اوپن اومد پایینو گفت : بابا بیخیال ، تو امروزم شرکتو ول نمیکنی ؟ برگشتم طرفشو گفتم : نه ول نمیکنم اون از حامد اینم از تو یکی باید به فکر شرکت باشه یا نه ؟ آرش بینیشو گرفت و گفت: پیف ، پیف از دومتری بوی گند مشروب میدی ، موندم تو با دهنتم مشروب میخوری یا با لباسات ، همینجا ایسته کن تا من واست لباس بیارم . یقمو کشیدم طرف دماغم ، من که بو نمیدم این خلو چل چی میگه ؟ چند ثانیه گذشت ، آرش از تاق حامد اومد بیرونو گفت : بیا هیکل تو و بچم حامد کپی در برابر اصله بگیر این لباسارو بپوش . به دستاش نگاه کردم ، یه کت کتان مشکی ، با یه شلوار جین تیره و یه بلوز چهار خونه ی مردونه ، ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : حامد از این لباسام داشت ؟

آرش لباسارو انداخت تو بغل منو گفت: چیه به حامد نمداد مردونه لباس بپوشه، بگیر پیوش بریم شرکت. شونه هامو بالا انداختمو رفتم طرف اتاقو لباسامو عوض کردم، دکمه لباسو بستمو از اتاق اومدم بیرون که چشمم به آرش افتاد، داشت شناسناممو زیرو رو میکرد. صبح یادم رفته بود از کف سالن برش دارم، رفتم طرفشو با اخم گفتم: اونو بده من، آرش با نیش باز شناسناممو گرفت طرفمو گفت: اسم آیتان خانومو دیدم. چه زود شناسنامه خط خلی شد. شناسنامه رو از دستش قاپیدمو گفتم: این فضولی ها به تو نیومده. آرش گفت: خدایی آروین به کاسه ای زیر نیم کاسه است، چرا باید انقد زود عقد کنید؟؟

به آرش نگاه کردم و گفتم: اگه این سوالو از حاج فتوحی پرسی مطمئنا بهت میگه کار از محکم کاری عیب نمیکنه، رفتم طرف در خروجی، آرشم اومد دنبالمو ادامه داد: پس دخترشون به عیبی داره برگشتمو با جدیت بهش خیره شدم و گفتم: خفه شو!!!

به آرش که سرش تو یه برگه های خم شده بود نگاه کردم و گفتم: هووی من گرسنه هیچی نخوردم. آرش عینکشو از چشمش برداشت و گفت: بگو مشتی بره واست یه چیزی بگیره بعدم زیر لبش اروم طوری که من بشنوم ادامه داد: کارد بخوره به شکمت، بدون توجه به حرفش گفتم: تو چیزی نمیخواهی؟؟ آرش دوباره سرشو انداخت رو اون برگه ها و گفت: بگو بیاد اینجا بهش میگم من چی میخوام

گوشی رو پرت کردم طرف ارشو گفتم: خودت بهش بگو بیاد آرش یه چشم غره بهم رفت و گوشی رو به گوشش نزدیک کرد و گفت: منیر جون به مش رحیم بگو بیاد اتاق من. گوشی رو گذاشت سر جاش، سرمو گذاشتم رو میز... بعد از چند دقیقه تقه ای به در وارد شد و آرش گفت: بیاتو. سرمو بلند کردم و روبه مش رحیم گفتم: چطوری مشتی؟؟ مش رحیم با همون خنده مهربونش گفت: خوبم آقا.

آرش: مشتی حال داری بری یه چندتا تیکه نون بگیري منو آروین گرسمنونه، صبحم هیچی کوفت نکردیم کره و مربا و پنیر هم بگیر. گفتم: آرش ببند فکتو، یه نیم ساعت دیگه میریم ناهار میخوریم. روبه مشتی ادامه دادم: واسه آرش شیر کاکائو بیار، واسه منم یه لیوان شیر سرد. آرش با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: تو از کجا میدونی من شیر کاکائو میخورم؟ در ضمن مگه تو، تو دوران طفولیت کمبود شیر خشک داشتی که همش شیر میخوری؟ به مشتی اشاره کردم که بره و بدو توجه به حرفای آرش گفتم: نمیخواهی به حامد زنگ بزنی؟؟

- چرا مزاحمش بشم... اون داره حالشو میبره، بیخیالش فوقش خودش یه ماه دیگه میاد منم..... صدای گوشیم رشته کلام آرشو برید، دستمو گذاشتم رو بینمو گفتم: هیـــــــــــــس، به گوشیم نگاه کردم؛ اسم بابا روش خودنمایی میکرد ف چقد این روزا حاج رضا به پسر کوچیکش زنگ میزنه، یه لبخند گوشه لبم نقش بست و جواب دادم

-سلام بابا.

-سلام آروین کجایی؟

-کجا باید باشم، شرکت دیگه.

-امروز با آیتان برو بیرون غذا بخور.

چشمم اندازه توپ فوتبال گشاد شد و گفتم: چی؟؟

- آروین پسر من ، سعی کن از همین امروز آیتانو بشناسی من نگرانتم
خومو ولو کردم رو صندلیو چشمامو بستمو گفتم : باشه بابا کاری نداری؟
- نه پسر من فقط یادت نره ها .
- باشه خدا حافظ .

گوشی رو پرت کردم رومیز ، حاج رضا دیگه بیش از حدش داشت تو کار من دخالت میکرد ، دیگه نباید بزارم از اون
خط قرمز که تعیین کردم رد بشه ، امروز آخرین باریه که به حرفش گوش میدم .
بلندشدمو گوشی و کتمو برداشتم ، آرش با تعجب گفت : کجا؟؟
بدون اینکه جوابشو بدم از شرکت خارج شدم ؛ ماشینو با سرعت از پارکینگ
خارج کردم . شروع کردم بیخود چرخیدن تو خیابونا ، نیم ساعت بعد جلوی عمارت حاج فتوحی ترمز کردم . نفسمو
با حرص دادم بیرونو با بی میلی از ماشین پیاده شدم .
شروع کردم بیخود چرخیدن تو خیابونا ، نیم ساعت بعد جلوی عمارت حاج فتوحی ترمز کردم . نفسمو با حرص
دادم بیرونو با بی میلی از ماشین پیاده شدم. دستمو گذاشتم روزنگو بعد از چند دقیقه صدای باغبون پیر عمارت
فتوحی بلندشد ، با لبخند گفتم : اجازه هست پیام داخل ، باغبون بیلشو کنار کشیدو گفت: بفرمایید آقا خوش اومدید
. وارد خیاط شدم ، دیگه این عمارت و فوارش واسم جالب نبود ، مثل اینکه همه چی واسم همون اول جذابیت داره و
بعدش تبدیل به یه چیز تکراری میشه ، چیزی که حوصلمو سر میبره و دوست دارم یه جوری ازش فرار کنم . وارد
ساختمون شدم ، کسی تو سالن نبودشونه هامو بالا انداختمو رفتم طرف مبل که صدای آیتان باعث شدم سرجام
وایستم . آیتان : مامان من رفتم .

خانوم فتوحی : آیتان نرو دختر جواب باباتو چی میدی .
برگشتم طرفش که با ترس یه قدم رفت عقبو گفت : تو تو ... اینجا چیکار میکنی ??? دستامو بردم تو جیبمو با
اخم گفتم : ببخشید سلام ندادم
چهرشو درهم کشیدو گفت : ببخشیدم ، این املاک فتوحی مال شما. خوش اومدین . رفت طرف در خروجی که گفتم :
یاد نداری با مهمون درست برخورد کنی ؟ برگشت طرفمو با پوزخند گفت : شما که خودت صاحب خونه ای ، شما
هم اول یاد بگیر قبل از وارد شدن به جایی اجازه بگیری . نشستم رو مبلو گفتم : همونجوری که خودت میگی من
صاحب خونه ام ، صاحب خونه هم واسه وارد شدن به خونش اجازه لازم نداره . با لبخند به حرص خوردنش نگاه
میکردم که صدای خانوم فتوحی باعث شد به احترامش دوباره بلند شم
- سلام پسر من ، خوش اومدی

سرجام ایستادمو گفتم : سلام ممنون
خانوم فتوحی با دسپاچگی گفت : بشین پسر من ، راحت باش . روبه آیتان که جلوی در ایستاده بود گفت : دخترم برو
یه شربت یی بیار . آیتان دستشو از دستگیره در برداشتو پاهاشو مثل دختر بچه ها کوبید به زمینو گفت : مامان
من میخوام برم . خانوم فتوحی با چشم غره رفت طرفشو دستشو کشیدو آروم گفت : کجا ، بیا بریم آبرو ریزی نکن
. دیگه ساکت موندنو جایز ندونستم گفتم : نه مزاحمتون نمیشم ، فقط با اجازتون میخوام با آیتان برم بیرون . آیتان
گارد گرفتو گفت : اولاً آیتان نه و آیتان خانوم بعدشم من با تو جهنم نیام ... صدای عصبانی خانوم فتوحی باعث
شد آیتان ساکت بشه

آیتان بسه !! بعدشم دستشو کشیدو بردش طرف در بزرگی که سمت راست سالن بود ، نفسمو دادم بیرونو دستمو کشیدم تو موهامو زیرلبم گفتم : دختره ی بد عنق ، داشتم به تابلو های تو سالن نگاه میکردم که در باز شدو آیتان با چهره ی دمغ اومد بیرونو خیره شد به من ، نوک بینیش از حرصی که میخورد قرمز شده بود ، حفته میخوابی با من در نیفت . خانوم فتوحی : بشین پسرم یه چیزی بیارم برات بخوری . با بی تفاوتی رومو از آیتان گرفتمو گفتم : نه ممنون ، فقط اگه اجازه بدید منو آیتان خانوم بریم ، خانومو با غیض گفتمو به آیتان نگاه کردم که با لبخند گفت : نه یادگیریت خوبه دارم بهت امیدوار میشم . با حرص زیر لبم طوری که بشنوه گفتم : یه یادگیری بهت نشون بدم خاله سوسکه که مرغای آسمون به حالت زار بزمن ، خانوم فتوحی رفت طرف تلفنو گفت : صبر کن به حاجی خبر بدم پسرم . آیتان اومد طرفمو گفت : فک نکن نشنیدم چی گفتی ، خاله سوسکه عمته گربه نره . با عصبانیت بازو شو گرفتمو گفتم : چی گفتی ؟؟ آیتان بدون ترس ف دیگه وار گفت : خاله سوسکه عمته ، صدای تق تق کفشای خانوم فتوحی باعث شد آیتانو بکشم طرفمو گوشو ببوسم . آیتان با عصبانیت کوبید رو سینمو گفت : ولم کن حیوون . دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم : آره عزیزم میریم رستوران وحدت ، خانوم فتوحی با لبخند رضایت بخشی به منو آیتان نگاه کردو گفت : برید پسرم حاجی هم اجازه داد ؛ آیتان خودشو از دستم رها کردو با عصبانیت گفت : حتما باید دست هرکولتو بزاری رو دهنم تا خفه بشم ، مگه میخوابی جنازمو ببری رستوران وحدت ؟ حواسم پی حرف خانوم فتوحی بود و به حرفای آیتان توجه نمیکردم ، مگه من احتیاجی به اجازه ی حاجی داشتم ؟ باعصبانیت دست آیتانو کشیدمو طوری که خانوم فتوحی بشنوه گفتم : فکر نکنم احتیاجی به اجازه ی حاج آقا داشته باشم . آیتانو کشون کشون از پله ها بردم پایین که صداش دراومدو گفت : هرکول ، دستمو شکوندی ، وایستا چادرمو درست کنم . کارد بخوره به شکمت که به خاطر رستوران وحدت داری دستمو از جا میکنی . دستشو ول کردم با عصبانیت گفتم : چی میگی تو ؟ آیتان یه قدم رفت عقبو گفت : یا ابولفضل هیچی حاجی ، واستا چادرمو درست کنم . گوشه ی خاکی چادرشو تکوندو گفت : بیا، ببین ریدی تو چاردم . با تعجب بهش نگاه کردم گفتم : نه مثل اینکه تربیت تورو باید ازسر بگیرم ، آیتان بدون توجه به حرفم رفت طرف درو گفت : حالا ماشین داری یا نه ؟ پوفی کردم رفتم طرفش ، زودتر ازش از درحیاط خارج شدمو رفتم طرف ماشین ، سوار ماشین شدمو منتظرش موندم . بعد از چند دقیقه سوار ماشین شدو بدون حرف راه افتادم ، یکی از اهنکای کردیو که دوست داشتم گذاشتمو صداشو تا آخر بلند کردم ، داشتم فکر میکردم که چقد بده افسار زندگیم افتاده دست حاج رضا و ح اج فتوحی ، اون از حاج رضا که دائم توزندگیم دخالت میکنه انگار من پسر بچم . اینم از حاج رضا که باید برای بیرون اومدن با زنم ازش اجازه بگیرم . نفسی عمیق توائم باخشم کشیدمو دنده رو جابه جا کردم ، ماشینو تو پارکینگ رستوران پارک کردم . آیتان خودشو کشید طرفم که با تعجب خودمو کشیدم عقب که باعث شد بلند بخنده ، آینه ماشینو گرفت طرف خودشو گفت : نترس هرکول نمیخوام بخورمت . از ماشین پیاده شدمو روبه آیتان که داشت چادرشو درست میکرد گفتم : پیاده میشی یا نه ؟ بهم نگاه کردو یه تایی ابروشو داد بالا وگفت : نه هزار فکر کنم ، در ماشینو محکم بستمو گفتم : انقد فکر کن که سرطان مغز بگیري خاله سوسکه ، آیتان با عصبانیت از ماشین پیاده شدو اومدو روبه روی من ایستادو گفت : ببین گربه نره من بهت هیچی نمیگم پررو نشو دیگه ، خاله سوسکه عمته افتاد ؟ بازو شو گرفتمو با دست آزادم در ماشینو قفل کردم گفتم : از این به بعد ادبو تربیتم یادت میدم کوچولو . چشمم افتاد به زن و مردی که با تعجب به ما نگاه میکردن ، بازوی آیتانو ول کردم نوک چادرشو از سرش کشیدمو گفتم : یکی طلبت خاله سوسکه ، آیتان پاهاشو کوبید زمینو گفت : وحشی بیشعور من دوساعته دارم چادرمو درست میکنم ، در ماشینو باز کن برم

دوباره درستش کنم . شونه هامو انداختم بالا و گفتم : به من چی و راه افتادم ، چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای دزدگیر ماشین بلند شد ، باتعجب برگشتم طرف ماشین ، آیتان با پاش کوبیده بود به لاستیک ماشین ، یا پوزخند گفت : به نفعته در ماشینو باز کنی و گرنه کل ماشینتو سروته میکنم . چشمامو بستمو با حرص سرمو تگون دادمو در ماشینو باز کردم . بعد از چند دقیقه آیتان اومد کنارمو با لبخند گفت : حالا دوباره میتونی قفلش کنی گربه نره ، بهش نگاه کردم ، دلم میخواست سرشو بکوبم به ستون کنارمون . آیتان با ا خم گفت : چیه چرا خیره شدی به من ؟ میخوایی قیافمو خواستگاری کنی ؟ در ماشینو با ریموت قفل کردم و گفتم : شنیدی میگن یه مدت هوا پسه مغزا ناقصه ، الان دقیقا تو اون موقعیتیم . آیتان دهنشو کج کرد و گفت : نه به جان پسر رستم راست میگي هرکولم ؟؟ شونه هامو بالا انداختمو راه افتادم ، اومد باهام همقدم شدو از پله های رستوران رفتیم بالاو وارد رستوران شدیم ، یکی از مجلل ترین رستوران های بود که میشناختم ، فضای سالن به رنگهای آبی و بنفش بود که به آدم آرامش خاصی میداد ، پخش موزیک ملایمو دلنواز این آرامشو دوبرابر کرده بود ، یکی از میزهارو انتخاب کردیمو نشستیم . با دست رومیز ضرب گرفتمو به آیتان نگاه کردم ، هیچ چیز خاصی نداشت که منو جذب کنه ، من چطور میتونستم با این زندگی کنم ، چشمم خورد به میز جلوییمون ، دوتا دختر که با آرایش افترضاحی داشتندو رنگو لعاب خوشگلشون کرده بود. اونارو با آ ی تان مقایسه کردم ، معصومیت و حجب و حیایی بیش از اندازه آیتان تو ذوق میزد . دوباره چشمم چرخید رو صورت یکی از اون دخترا که دیدم اونم داره منو نگاه میکنه . مثل همیشه یه لبخند گوشه لبم نقش بست . آیتان با کنجکاوی گفت : داری با خودت میخندی ، رد نگامو دنبال کردو برگشت عقب، با پوزخند گفت : پسر حاجی ها عادتشونه وقتی بازن خودشون میان بیرون دخترای مردمو بیان ؟ خودمو ولو کردم رو صندلی و گفتم : تو اینجوری فکر کن کوچولو . آیتانم به تبعیت از من تکیه داد به صندلی و سرشو تگون داد . سرمو انداختم پایینو با دستم رو میز خطوط نا مرتبی کشیدم ، دیگه نمیخواستم زیاده روی کنم ، از سکوت آیتان تعجب کردم سرمو بلند کردم که دیدم خیره شده به پشت سرم ، بدون توجه دوباره سرمو انداختمو به نقاشی روی میز ادامه دادم . بعد از چند دقیقه واقعا حوصلم سر رفتو میخواستم دوباره سر صحبتو باز کنم . سرمو بل ند کردم که دیدم هنوزم به پشت سرم خیره شده ، کنجکاو شدم بدونم که پشت سرم چه خبره . برگشتمو با تعجب دوتا پسر ژینگول دیدم یکیشون با گاله گشاد به آیتان خیره شده بود . با عصبانیت به آیتان نگاه کردم و گفتم : دلیل این کارات چیه ؟ دختر حاج فتوحی هم عادتشه وقتی با شوهرش میاد بیرون نامحرمارو پیاد . آیتان با خونسردی گفت : هر عملی عکس العملی داره آقای کاشانی ، چون تو مردی دلیل بر ارجعیت نیست ، هر دومیون انسانیم با این تفاوت که من زنمو تو مرد ، همون اندازه که چشم تو حق چرخیدنو دید زدن داره چشمای یه زنم این حقو دارن . فهمیدی یا فلسفشو واست باز کنم ؟ دستامو گذاشتم رومیزو گفتم : عرایض مضخرفت تموم شد . اجازه هست بگم ناهار بیارن ؟ آیتان شونه هاشو انداخت بالا و گفت : حقیقت همیشه تلخه آق کاشانی ، بعدشم فکر کنم از اول اومدیم رستوران تا ناهار بخوریم نیومدیم بندری برقصیم . بعد از خوردن ناهار هیچ حرفی بین منو آیتان ردوبدل نشد و منم تر جیح میدادم زودتر برگردم خونه . آیتانو بردم خونشونو راه افتادم طرف خونه ، هیچ کششی به این دختر نداشتم . نه ازش بدم میومد نه ازش خوشم میومد ، این باعث عذابم بود سعی کردم به خودم فرصت بدم زمان درمان همه درداست

(1 ماه بعد)

باعصبانیت گفتم : یعنی قرارداد فسخ شد ؟

آرش با خونسردی پرونده رو انداخت جلو و گفت : نه ، امضای حامد باید باشه با عصبانیت دستمو کوییدم رومیزو گفتم : زنگ بزن به حامد بگو لاس زدن بسه ، برگرده . همه کارامون لنگ اونه .

آرش صداشو برد بالا و گفت : چیه مثل زنای پابه ماه جیغ جیغ میکنی ، با یه تلفن همه چیو حل میکنم لازم نکرده حامد برگرده میفهمی یا نه ؟

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد ، به شماره ی رو صفحه نگاه کردم ، باتک خنده عصبی گفتم : همینو کم داشتیم تو این گپیرو ویری از عمارت فتوحی زنگ بزنی . آرش پرید رو میزو گفت : ای کلک از خونه نامزدته ؟ دستمو به حالت تهدید به طرفش تکون دادمو گفتم : تکلیف توروهم مشخص میکنم فعلا ببند فکتو .

گوشیمو جواب دادم که صدای خانوم فتوحی رو شنیدم

-سلام پسرم خسته نباشی .

رفتم طرف صندلی و گفتم : سلام ممنون بفرماید .

خانوم فتوحی با من گفت : پسرم چیزه آیتان تواین 1 ماه سه شنبه ها میومد پیش تو ؟ ؟

باتعجب گفتم : نه چطور مگه ؟

نفسشو آروم داد بیرونو گفت : هیچی پسرم کاری نداری ؟

گفتم : مشکلی پیش اومده ؟

-نه پسرم فعلا خداحافظ .

باتعجب به گوشی تودستم نگاه کردم ابرو هامو دادم بالا و نشستم سر جام ، یعنی چی شده ؟ ؟ آرش با صدای بلندی گفت : چته ؟ توفکر ؟ خبریه ؟

بهش نگاه کردم باخونسردی گفتم : فضولو بردن جهنم .

آرش از رومیز اومد پایینو گفت : خوش به حال فضول هر جا میبرنش .

چنگ زدم به مو هامو باعجز گفتم : آرش من خسته شدم تاکی باید کارامون لنگ حامد باشه ؟ بهای خوش گذرونی های اونو هم ما باید بدیم . همه زحمتامونو داره به باد میده .

-بزار بیاد تکلیفمونو باهاش روشن میکنیم ، فعلا بیخیالش

صدای گوشیم دوباره بلند شد. باتعجب شماره ی بابا رو روی صفحه ی گوشیم دیدم . اینجا چه خبره ؟ آسیا به نوبته . بدون معطلی جواب دادم

-جانم بابا .

بابا با صدای مضطربی گفت : آروین برو خونه حاج فتوحی .

لم دادم رو صندلیو گفتم : بابا به دیگه زیادی توکارای من دخالت میکنی ؟ من خودم تشخیص میدم کی برم خونه ی فتوحی ، کی برم پیش نامزدم . بامن مثل بچه ها رفتار نکن . بابا با عصبانیت گفت : بلند شو برو آیتان تو خطره .

جا خوردم تو جام نیمخیز شدمو گفتم : چی ؟ چه خبره ؟

بابا ادامه داد : فقط برو اونجا و نزار بهش آسیبی برسونه ، بجنب آروین .

باعجله از جام بلند شدمو بدون جواب دادن به سوالهای آرش از شرکت زدم بیرون ، وارد پارکینگ شدمو ماشینو با سرعت از پارکینگ خارج کردم . یعنی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه ؟ یعنی چی که آیتان تو خطره ، سوالهای زیادی رو مخم رژه میرفت که باعث میشد پامو رو پدال گاز فشار بدم ... جلوی در عمارت فتوحی محکم زدم رو ترمزو از

ماشین پریدم بیرون . در حیاط باز بود با عجله وارد حیاط شدمو با دو رفتم طرف ساختمون اصلی . صدای فریاد حاج فتوحی عمارت به اون بزرگی رو به لرزه در میاورد با تعجب گفتم : چی شده ؟ حاج فتوحی با بی رحمی بازوی آیتانو کشیدو پرتش کرد جلوی من و گفت : بفرما آقا آروین تحویل بگیر ، وقتی ماه به ماه از نامزدت خبر نمیگیری همین میشه دیگه ، تو این 1 ماه چند بار به این دخترهی چش سفید سرزدی ، کارش به جایی رسیده که به من دروغ میگه . جلوی آیتان نشستمو بلندش کردم و روبه حاج فتوحی گفتم : آروم باشید حاج آقا . به منم بگید اینجا چه خبره ؟ حاج فتوحی عصاشو محکم کوبید رو زمینو گفت : میخواستی چه خبر باشه ، از این خانوم پیرس تو این 1 ماه سه شنبه ها که میگفت میاد پیش تو ، کجا میرفته ؟ آیتان بازوشو از دستم کشید بیرونو رفت طرف پله ها و گفت : من برده شماها نیستم . حاج فتوحی با فریاد گفت : دختره ی گستاخ از کی تاحالا جواب منومیدی ؟ رفتم طرف حاج فتوحی و به آیتان که جلوی پله ها ایستاده نگاه کردم و آروم گفتم : حاج آقا شما به خودتون مسلط باشید من خودم ازش میپرسم کجا بوده . حاج آقا به نگاه مطمئن بهم کردو گفت : حتی اگه قراره خوشو هم بریزی باید بفهمی تواین 1 ماه سه شنبه ها کجا میرفته با کی بوده ؟ از طرف من آزادی هرکاری که میخوایی بکن . چشمامو بستمو آروم سرمو تگون دادم رفتم طرف آیتانو بازوشو کشیدمو از پله ها بردمش بالا . رو آخرین پله بازوشو از دستم کشید بیرونو با عصبانیت گفت : ببین گربه نره ، واسه من آقا بالاسر بازی درنیار . یکم ازش فاصله گرفتمو گفتم : خوب .

آیتان با گستاخی زل زد تو چشمامو گفت : خوب به جمالت به اون فهمو کمال نداشتت . چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدمو گفتم : ببین چه قشقرقی راه انداختی خاله سوسکه . مثل بچه ی آدمیزاد بگو کجا میرفتی ؟ . از کنارم رد شدو بی تفاوت گفت : به تو مربوط نیست .

از کوره در رفتمو بازوشو محکم گرفتمو گفتم : میگی یاهمین جا لهت کنم ؟
 باپوزخند تو چشمم زل زدو گفت : سگی که پارس کنه حمله نمیکنه .

تویه لحظه دستمو بلند کردم و باتموم قدرت کوبیدم تو گوشش . آیتان بابخت دستشو گذاشت رو گوشو بهم نگاه کرد . انقد نگاهش مظلوم بود که از کارم پشیمون شدم . به موهام چنگ زدمو گفتم : ببین کوچولو با من بازی نکن . الانم بنال ببینم کجا بودی ؟ چرا دروغ گفتی که میایی پیش من ؟

آیتان با صدای کشیده ای گفت : وحشی حیون ، همینجا وایستا تا بهت بگم کجا بودم ، رفت طرف یکی از اتاقا و بعد از چند ثانیه اومد و یه کارت پرت کردم جلومو گفت : برو به حاج آقا و نوچه هاشم بگو که آیتان هیچ کار خلافی ازش سر نزده . خم شدمو کارت روی زمینو برداشتم ، کارت ورودی باشگاه ، تو این مدت سه شنبه ها میرفته باشگاه . شروع کردم به جوییدن لب پایینم ف اونوقت من بی دلیل روش دست بلند کردم ، با سستی بلند شدمو از پله ها رفتم پایین ، حاج فتوحی برگشت طرفمو گفت : فهمیدی کجا میرفته پسر . بهش نگاه کردم ، یه ادم چقد میتونه بی رحم و سنگدل باشه اون حتی به دختر خودشم اعتماد نداره . سرمو انداختم پایینو با صدای که انگار از ته چاه میومد گفتم : آره میرفته باشگاه . حاج فتوحی با خنده های عصبی رفت طرف مبلو گفت : دختره چه به باشگاه رفتن . چشمم خورد به بابا یه لبخند بی روح زدم ، صد رحمت به حاج رضای خودمون . خوبه که بابا دختر نداره . رفتم طرفشو آروم گفتم : خوبی بابا ؟

بابا دستشو گذاشت روشونمو گفت : آیتان کجاست ؟
 بدون اینکه نگاش کنم گفتم : فکر کنم تو اتاقشه .

صدای تلقی لیوان های شربتو فریاد حاج فتوحی باعث شد برگردم طرفش .

-همش تقصیر توئه زن ، گفتمی هزار درس بخونه گذاشتم که انقد پررو خودسر شده . ، سرم درحال انفجار بود و حوصله ی فریاد های حاج فتوحی رو نداشتم دستمو کشیدم رو صورتو گفتم : بریم بابا

بابا بهم نگاه کرد ، انقد قیافم تابلو بود که بفهمه حال درستو حسایی ندارم . سرشو تگون دادو گفت : بریم ماشینوروشن کردمو آروم راه افتادم ، سردرد بدی گریبانگیرم شده بود. بابا با عصبانیت گفت : خیالت راحت شد ، وقتی میگم به نامزدت برس ، باهاش برو بیرون میشه دخالت ، وقتی هم هیچی نمیگم اینجوری گند بالا میاری .

حوصله پندو موعظه های بابارو نداشتم خودم به اشتباهم پی برده بودم ، سعی کردم بحثو عوض کنم . دنده رو جابه جا کردمو گفتم : انقد آزادی اون دختر و محدود کردن که مجبور شده همچین دروغی بسازه . بابا نفسشو داد بیرونو گفت : جامعه خراب شده پسر ، ربطی به محدودیت نداره خودت که میدونی ماچقدر روزنو دخترمون غیرت داریم . حرفای باباروهم قبول داشتم هم تکذیبشون میکردم یه درگیری به تمام معنا . پیچیدم توکوچه و دم درایستادم ، بابا از ماشین پیاده شدو رخت طرف در حیاط ، قصد نداشتم برم خونه ترجیح میدادم تنها باشمو به افکارم سروسامون بدم . بابا خم شدتا درو باز کنه که گفتم : بابا باز نکن من بیرون کار دارم . بابا با اخم نگام کردو سرشو تگون داد . پامو گذاشتم روپدال گازو راه افتادم .

جلوی ساختمون سفید رنگ حامد ایستادمو بهش نگاه کردم ، وقتی دانشجو بودیم این خونه رو باهم گرفتیم ولی چون پاتوق حامدو دوست دخترش بود شد خونه ی حامد . از ماشین پیاده شدمو رفتم طرف ساختمون . وارد آسانسور شدمو باپام رو زمین ضرب گرفتم ، این دغدغه های فکری هیچ وقت نداشته من مثل یه آدم عادی رفتار کنم ، نفس عمیقی کشیدمو از آسانسور خارج شدم ، کلیدو انداختمو درخونه رو باز کردم ، بوی عطرزنونه ای یه لحظه از مشام گذشت . به بینیم چین انداختمو باخودم گفتم : نکنه آرش کسی رو آورده اینجا . نه بابا آرش مال این نیست . درحالی که دکمه های لباسمو باز میکردم رفتم طرف آشپزخونه ، منم توهم زم ها ، بطری آبو ازیخچال کشیدم بیرونو لاجرعه سر کشیدم . لباسمو پرت کردم رو مبلو رفتم طرف اتاق خواب ، کلید چراغو زدم که با جیغ خفیف ظریفی 6متر از جا پریدم ، با تعجب به پانا که دستشو گرفته بود جلوی ده نش نگاه کردمو گفتم : تواینجا چیکار میکنی ؟

پانا با تنه پته گفت : امم ... خوب کلید اینجارو حامد بهم داده بود .. منم گفتم امشب پیام اینجا ببخشید نمیدونستم توام اینجایی .

تو تمام مدتی که پانا داشت اومدنشو به اینجا توجیه میکرد چشمم به بالا تنه لختش بود ، یقه لباسش بیش از اندازه باز بود .

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: اشکال نداره .

پانا بلندشدو گفت : چیزی میخوایی واست بیارم ؟

چشمم رو پاهاش ثابت موند ، یه شلوارک تنگ پوشیده بود ، چشمامو بستمو سرمو تگون دادمو گفتم : آره میشه یه لیوان آب بهم بدی ؟

مضخرف بود من چند ثانیه پیش آی خورده بودم . ولی میخواستم پانا از راس دیدم خارج بشه تا بتونم به خودم مسلط بشم .

موهای بلندشو جمع کردو اومد از کنارم رد بشه که بی اراده مچ دستشو گرفتم ، میخواستم امشب بی خیال همه چی بشم ، بی خیال حامد ، بیخیال بابا و عقایدش ، بیخیال آیتان ، میخواستم حریمی که تواین 2 ماه واسه خودم درست کرده بودمو بشکنم .

پانابرجست طرفمو دست آزادشو گذاشت رو سینم ، شروع کردم به جوییدن لب پاینمو لامپ اتاقو خاموش کردم .

چشماموباز کردمو با خستگی توجام غلت زدم ، چشمم به ساعت افتاد 11 بود ، یعنی من این همه خوابیده بودم . با یاد آوری اتفاقی دیشب یه پوزخند گوشه ی لبم نقش بست ، من هیچ وقت تغییر نمیکنم ، فعلا باید با پانا باشم تابعدا کیس مناسبتری پیدا کنم ، ولی پانا هم بد تیکه ای بود نمیشد راحت ازش گذشت ، از جام بلند شدمو دنبال لباسم گشتم ، یادم اومد دیشب پرتش کردم رو مبل توهال ، آه از نهادم بلند شد امروزم باید آخر وقت برم شرکت ، رفتم دستشویی و صورتمو شستم . توآینه به خودم نگاه کردم چشمم افتاد با گردنم با انزجار دست خیسمو کشیدم رو گردنم . از دستشویی اومدم بیرونو رفتم داخل آشپزخونه ، پانارو صندلی آشپزخونه نشسته بودو به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود .

با صدای آرومی گفتم : سلام

نگاش رو بدن برهنم خیره موندو گفت : سلام

بی توجه به نگاش نشستم رو صندلی و گفتم : بهم یه لیوان شیر سرد میدی

از جاش بلند شدورفت طرف یخچال ، بعد از چند ثانیه لیوان شیرو گذاشت جلومو گفت : میری شرکت ؟

باید میرفتم دنبال آیتان به اندازه کافی گند بالا آورده بودیم از این به بعد باید حواسم بیشتر بهش باشه .

لیوانو گرفتمو گفتم : نه بیرون کار دارم اگه میری خونه آماده شو میرسونمت

دستشو کشید روموهاشو گفت : نه خودم میرم .

لیوان شیرو لاجرعه سر کشیدمو بلند شدمو گفتم : هرچور راحتی .

رفتم طرف مبل توهالو لباسمو برداشتمو تنم کردم ، پانا از آشپزخونه اومد بیرونو روبه روم ایستادو آروم شروع کرد

به بستن دکمه های لباسم اولین دکمه رو بستو سرشو آورد بالا و نگاه ملتهبشو بهم دوخت ، لبخند محوی زدم

میدونستم چی میخواد . به لب های کوچیکو صورتیش خیره شدم . یه بوسه ی کوتاه هیچی از من کم نمیکنه سعی

کردم با یه بوسه ی گذرا قضیه رو فیصله بدم ولی وقتی لبم به لبش خورد اشتیاقم بیشتر شدو دستمو گذاشتم

دوطرف صورتشو با ولع بوسیدمش

آخرین دکمه رو بستو از من جدا شد با خماری بهش نگاه کردم که با شیطننت گفت : تموم شد

به خودم اومدمو یقه لباسمو مرتب کردم گفتم : ممنون

دستشو کشید گوشه ی لبمو گفت : خواهش

داشتم دوباره وسوسه میشدم تا ببوسمش که با یه آه از من فاصله گرفت

موهامو با دست مرتب کردم گفتم : کاری باهام نداری ؟

شروع کرد به ور رفتن با انگشتاشو گفت: نه فقط گوشتیت روشنه ؟

شروع کرد به ور رفتن با انگشتاشو گفت: نه فقط گوشتیت روشنه ؟

گوشیو از تو جیبم در آوردمو مشغول وارسیش شدم . 5 تا میس از آرش ، برم شرکت پدر جدمو در میاره . سرمو تکون دادمورفتم طرف در خروجی و گفتم : آره کاری داشتی بهم زنگ بزن .

جلوی دانشگاه ایستادمو به سردر دانشگاه نگاه کردم . به به خانوم ماهم که گرافیک میخونه ، از ماشین پیاده شدمو به در دانشگاه چشم دوختم . بعد از یه ربع ، خانوم با دوستشون از دانشگاه اومدن بیرون سعی کردم حداقل امروزو خوش اخلاق باشم ، رفتم طرفش هردوشون سرشون تو یه برگه های خم بودو داشتند حرف میزدن که صدامو بلند کردم گفتم : سلام

آیتان سرشو بلند کرد نور خورشید مستقیم تو صورتش بود که باعث شد چشماشو یکم جمع کنه ، با اخم گفت : مثلاً علیک اینجا چیکار میکنی ؟

نه مثل اینکه جنبه رفتار درستو نداره ، منم مثل خودش اخم کردم گفتم : اومدم دنبال خانوم . اگه کارت تموم شده بریم .

دختر کنارش با کنجکاوی گفت : آیتان جان نمیخواهی معرفی کنی ؟

انگار خیلی مشتاق بود منو بشناسه . آیتان پوفی کردو گفت : آقا آروین نامزدم

بعدم به دوستش اشاره کردو روبه من گفت : مریم دوستم

به مریم نگاه کردم ، یه دختر که بر عکس آیتان نه چادر داشت نه حجاب آنچنانی با لبخند گفتم : خوشبختم .

مریم با عجله گفت : من خیلی مشتاق بودم شمارو ببینم ، واقعا از آشنایی باهاتون خوشبختم تو مراسمتون که نبودیم همینجا میگم امیدوارم خوشبخت بشید دست راستتون رو سر ما .

رفتم کنار آیتانو دستشو گرفتمو گفتم : ممنون اگه کاری با آیتان ندارید ما بریم .

آیتان دستشو کشیدو گفت : ده بار گفتم آیتان نه و آیتان خانوم . من رو این خانوم حساسم فرار که نمیکنم تو برو منم میام

با عصبانیت بهش نگاه کردم با چشمم براش خطو نشون کشیدم ، با مریم خداحافظی کردم رفتم سوار ماشین شدم .

ماشین آریا با سرعت از کنارمون گذشت ، با تعجب به آیتان که تازه سوار ماشین شده بود نگاه کردم گفتم : آریا اینجا تدریس میکنه ؟

آیتان چادرشو از سرش کشیدو گفت : استاد کاشانی ؟ آره استادمونه

ماشینو روشن کردم گفتم : نگفته بودی .

-اولا لزومی نمی دیدم بگم ، ثانیاً تواز من نپرسیده بودی .

-اولا تو نه و شما ثانیاً از این به بعد همه چی رو باید بهم بگی چی ازت بپرسم چه نپرسم . آیتان کامل برگشت

طرفمو یه تایی ابروشو داد بالا وگفت : ببین اگه پاش برسه من از همه ی کت و شلوارو کیف سامسونت و میز گردهای شما جوجه مهندسا رسمی ترم . تو هم باید کلاتو بندازی هوا که من تو خطابت میکنم ، بعدشم من مفتش سفارش ندادم .

حرمو رو پدال گاز خالی کردم از جواب های آماده ای که میداد خوشم میومد از یه طرفم به خاطر این حاضر جوابیاش حرص میخوردم

-توام گوش کن خاله سوسکه ، زیادی واسه خودت نوشابه باز میکنی . سعی کن حواستو جمع کنی تا گند بالا نیاری
من نمی تونم همیشه بادیگاردت باشم افتاد ؟ با خنده سرشو تکون دادو گفت : آره افتاد منم گرفتمش گربه جونم
ولی آروین از حق نگذری از بی اعتمادی بدت نیاد ؟

سعی کردم حرفایی بابا رو تحویلش بدم ، حوصله نداشتم به دردو لایی این خاله سوسکه گوش بدم پس گفتم : بحث
بی اعتمادی نیست جامعه خراب شده . دوباره جدی شدو گفت : این جامعه نسل خودشونه ، پس خودشون مسول
خرابیشن چرا من باید چوبشو بخورم این انصاف نیست .

بعضی حرفاش واقعا خلع سلاحم میکرد و تو جوابش میومدم ، بهش نگاه کردم . چشمم افتاد به گونه سمت چپش ،
کبود شده بود ولی چون پوستش سبزه بود زیاد تو دید نبود ، پوزخندی زدو گفت : داری به شاهکارت نگاه میکنی ،
تلافیشو سرت در نیارم آیتان نیستم . با اخم رومو برگردوندمو آروم گفتم : خداروشکر سیاهی مشخص نمیشه
آیتان با بهت گفت : تو چی گفتی ؟ من سیاهم ؟ تو کور رنگی داری فرق بین سیاهو سبزه رو نمیدونی درضمن
رنگ پوست من مده از خداتم باشه

یامن زیادی افکارمو بلند بیان کرده بودم یا این دختر گوشای تیزی داشت
-باشه بابا اصلا تو سفید برفی ، زیبای خفته نزن منو

دستشو گذاشت زیر چونشو گفت : بین هرکول بیا مثل دوتا دوست بمونیم و همدیگرو تحمل کنیم تا به مرور زمان
تکلیفمون تواین بازی مشخص بشه ، خوشم نیاد توام مثل داداشامو بابام باهام رفتار کنی ، اختیار من دست خودمه
توکارای هم دخالت نمیکنیم برای هم تصمیم نمیگیریم قبوله ؟

ابرو هامو بالا انداختمو گفتم : منو تو که تواین بازی مثل دوتا خط موازی میمونیم ولی پیشنهاد خوبیه تو کارای هم
دخالت نمیکنیم .

لبخند پتو پهنی زدو به آبنبات چوبی گرفت طرفمو گفت : بیا
با تمسخر به آبنبات چوبی نگاه کردم و سرمو تکون دادم

آبنبات چوبی رو گذاشت جلومو گفت : اخلاقت چه بد اخلاقه اینو بخوری هیچی از کلاست کم نمیشه آق کاشانی
آبنبات چوبی رو گذاشت جلومو گفت : اخلاقت چه بد اخلاقه اینو بخوری هیچی از کلاست کم نمیشه آق کاشانی
جلوی در عمارت ایستادمو گفتم : پیرپایین من کار دارم

آیتان با خنده گفت : منم بار دارم میبری ؟

با اخم گفتم : داری مسخرم میکنی ؟

چادرشو کشید جلو گفت : نه گل پسر ، از این به بعد من سه شنبه ها میرم باشگاه به حاجی هم میگم شوهرم اجازه
داده باشه ؟

روفرمون ضرب گرفتمو گفتم : باشه

در حالی که از ماشین پیاده میشد گفت : خدا حافظ .

-فردا کلاس داری ؟

-نوج آقای بادیگارد

بدون خدا حافظی ماشینو روشن کردم و راه افتادم طرف شرکت .

از این زندگی تکراری خسته شده بودم ، یا خونه بودم یا شرکت ، یا داشتم درباره آیتان با خودم کلنجار می رفتم .
درحالی که گوشیمو درمیآوردم وارد شرکت شدم . زنگ زدم به پانا ، بعد از چند بوق گوشیشو برداشتو با صدای
خواب آلودی گفت : بله

-سلام خانوم ساعت خواب

-سلام آروین خسته نباشی .

با سر به منشی سلام دادمو وارد اتاقم شدم .

-مرسی ، امشب چیکاره ای ؟

-امم هیچکاره ، چطور مگه ؟

-بریم بیرون

بازوق گفت : شهر بازی ؟

لبخندی زدمو گفتم : اهوم شهر بازی ساعت 8 آماده باش میام دنبالت

-باشه آروینی به دنیا ممنون

-خواهش فعلا خداحافظ .

-میوسمت بای

نشستم رو صندلی و سرمو گذاشتم رو میز ، صدای در اتاق باعث شده دوباره سرمو بلند کنم . آرش چای به دست
اومد تو اتاقو گفت : به به آقا آروین چه عجب ماشمارو زیارت کردیک ، نشست رو صندلی روبه روی میزمو چای رو
گذاشت رو میزو با جدیت گفت : میشه مسائل شخصیتو وارد حیطه کاریت نکنی ؟
چشمام اندازه ی توپ فوتبال گشاد شد و گفتم : نه بابا ! چه عجب تویه بار مثل آدم حرف زدی . آرش بلند زد زیر
خنده ، این خلو چل چرا همچین میکنه ، در حالی که صورتش از خنده کبود شده بود گفت : یاد یه چیزی افتادم ،
آروین مرگ تو کلاغا یه خبر رسوندن دسته اول خوراک خودته ، دوباره شروع کرد به خندیدن

-اه بنال بینم چی شده ؟

با خنده گفت : علیرضا رو یادته ؟

با اخم گفتم : علیرضا کدوم خریه ؟

-صاحب آخرین مهمونی که رفتیم وپلیسا ریختن رومون .

-آها بنال

دوباره خندیدو گفت : دیشب دوباره گرفتنتش .

-مسخره ، کجای این خنده داره ؟ توکه خودتو خفه کردی .

-بزار ماجراشو واست تعریف کنم ، مثل اینکه دیشبم مهمونی داشتن ، این آقا هم تا خرخره میخوره و مست

میکنه بعدم هوس شیطونی میزنه پس کلش ، آرش دوباره زد زیر خنده ودستشو گذاشت رو شکمش .

با عصبانیت گفتم : دهه شورشو در آوردی یا درست بنال ، یا بزار من به کارم برسم .

آرش خندشو خوردو ادامه داد : خوب جونم برات بگه که آقا دست یه دختره رو میگیره و میبره تو یه کوچه بن
بست داخل ماشین ، حالا ازشانس گندشون گشت از اونجا رد میشه و ماشین علیرضا رو میبینه که زیگزاک میره ،
خلاصه یکی از سربازا میره طرف ماشین ببینه چه خبره که صدای دختره رو میشنوه ، مثل اینکه دختره زیادی از

خودش صدا در میاورده . حالا هم آقا علیرضا داره آب خنک میخوره و معلوم نیست چندتا شلاق نوش جون کنه .

آروین میگن بد میزنن

خودکارمو پرت کردم طرفشو گفتم : این کجاش خنده داشت ؟ تو که خودتو کشتی

آرش دوباره خندیدو یه چشمک حواله من کردو گفت : سرو صدای دختره خنده داره

منفجر شدم از خنده و گفتم : خیلی بی شعوری .

آرش جدی شدو گفت : دیشب با پانا بودی ؟

خندمو قورت دادمو گفتم : کلاغا چه زود خبرارو میرسونن .

آرش خیره شد به منو گفت : داری چیکار میکنی آروین ؟ تو زن داری ، اسم این کار خیانته میفهمی ؟ تو داری به

زن خیانت میکنی

از کوره در رفتمو گفتم : کدوم زن ؟ من زن گرفتم تا آبروی بابام حفظ بشه ، تا بابام با گیر دادنای بیخودش نره رو

اعصاب من ، تا از زخم زبونای آریا و بهنوش خلاص شم

آرش هم با عصبانیت بلند شدو گفت : حالا به درک که آرزوهای اون دختره خراب میکنی زندگیشو جهنم میکنی ،

ولی چرا با پس مونده ی حامد میپری ؟

از عصبانیت در حال انفجار بودم رفتم طرفشو یقشو گرفتمو گفتم : ببند دهن کثیف تو ، حق نداری اینجوری حرف

بزنی میفهمی یا حالیت کنم ؟

آرش یه نگاه به دست منو یه نگاه به صورتم کردو با پوزخند گفت : حقیقت ته خیاره

یقشو ول کردم از شرکت زدم بیرون ، رفتم قبرستون جای که بهم آرامش میداد

به درخت تکیه دادمو به قبر مامان خیره شدم ، خوب من آیتانو دوست ندارم ، حتی از روی هوس و میل ج. سی هم

نمی تونم برم طرفش ، این دختر بدجور رومخمه . مگه زنم نیست ، مگه من حق ندارم از زنم لذت ببرم ؟ چرا به

خودم اجازه نمیدم ازش لذت ببرم ، اون دختر چی داره که من انقد ازش دوری میکنم ؟

اون دختر چی داره که من انقد ازش دوری میکنم ؟

به ساعت نگاه کردم ، 6 بود ، 2 ساعت دیگه باید میرفتم دنبال پانا . بلندشدمو لباسامو تگوندم . یه نگاه کلی به لباسام

انداختم ، خوب مثل اینکه باید عوضشون کنم . .

داشتم موهامو شونه میزدم که آریا اومد داخل اتاقو درو بست ، با تعجب از تو آینه بهش نگاه کردمو گفتم : خبریه ؟

؟

آریا با اخم غلیظی گفت : توچی ؟ خبریه ؟ شیک و پیک کردی ، کجا به سلامتی .

بی تفاوت گفتم : فکر نکنم به تو مربوط باشه !!

-امروز اومده بودی دنبال آیتان ؟

نفسمو دادم بیرونو گفتم : نگفته بودی که استادشی

آریا با عصبانیت گفت : سوالمو با سوال جواب نده ؛ نیازی نبود بهت بگم

-جواب سواالتو که خودت میدونی . برگشتم طرفش ، آریا اومد روبه روم ایستادو گفت : داری چه غلطی میکنی

احمق ؟ فکر کردی نفهمیدم دیشب با اون دختره بودی .

با اخم گفتم : عفت کلام داشته باش . وقتی مثل آدم باهات رفتار میشه مثل آدم رفتار کن، فهمیدی که فهمیدی ، الان شکلات میخوایی عمومی ؟

با تک خنده ی عصبی ادامه دادم : کشف بزرگی کردی آقا آریه آفرین

آریا به موهاش چنگ انداختو گفت : تو لیاقت آیتانو نداری .

دلیل حساسیتشو نسبت به آیتان نمیدونستم ، با دست پشش زدمو گفتم : خفه شو بابا .

-لیاقت تو همون دخترایی که هرشب بغل یکی میخوابن ، توارزش پاکی آیتانو نداری

میدونستم خونسردیم عصبانیش میکنه پس با خونسردی دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم : جواب ابلهان خاموشیست

. رفتم تو حیاطو ماشینو بردم تو کوچه ، حرفها و رفتار آریا اصلا واسم مهم نبوده ونیست . بعد از نیم ساعت جلوی

خونه ی پانا نکه داشتمو رو گوشیش تک انداختم که از در خونه اومد بیرون ، به نظرم پانا این روزا چاق شده بود ولی

مثل همیشه شیکو با وقار بود . سوار ماشین شدو دستشو به طرفم دراز کردو با لبخند گفت : سلام

دستشو دوستانه فشردمو گفتم : علیک بریم .

پانا سرشو کج کردو گفت : بریم

روندم طرف شهر بازی ، دستم رو دنده بود که پانا دستشو گذاشت رو دستمو گفت : فکر میکردم با آرش میایی؟؟

لبخند زورکی زدمو گفتم : نه بابا ! سرخر میخوام چیکار .

پانا مستانه خندیدو دستمو فشار داد

به زور جای پارک پیدا کردم و روبه پانا گفتم : پیاده شو .

از این جنتلمن بازی ها خوشم نمی اومد که خودم برم درو و اسش باز کنم ، هر دوتامون پیاده شدیمو رفتیم طرف

شهر بازی ، همیشه از جاهای شلوغ بدم میومد ، دست پانارو گرفتمو تغییر مسیر دادمو بردمش طرف فضای سبزی

که کنار شهر بازی بود .

رو چمن نشستم ، پانا با تعجب گفت : چرا اومدیم اینجا .

دستشو کشیدمو مجبورش کردم کنارم بشینه و گفتم : یه امشبو بیخیال باکلاس بازی شو من از جاهای شلوغ بدم میاد

از اینجا هم میتونی شهر بازیو ببینی .

پانا سرشو گذاشت رو شونمو گفت : باشه هر چی توییگی .

داشتم به اطراف نگاه میکردم که پانا یکی از دکمه های بالای لباسمو باز کردو دستشو شید رو سینم ، داشت با این

کارا حالمو خراب میکرد .

-آروین تو چرا انقد کم حرفی ؟

جایی که مانشته بودیم تاریکترین نقطه بود و رفتو آمد کمی داشت .

دستشو از رو سینم برداشتمو گفتم : چون از وراجی خوشم نیاد .

پانا آروم گفت : برعکس حامد .

مثلا الان باید بهم برمیخورد ولی واسم مهم نبود چون من پانارو واسه ی یه مدت کوتاه میخواستم واسه رفع نیازم ،

ولی با سیاست همیشگیم دستمو گذاشتم زیر چونشو مجبورش کردم بهم نگاه کنه آروم گفتم : دیگه اسم حامدو نیار

پانا لبخند ملیحی زود گفت : ناراحت میشی ؟

منم مثل خودش یه لبخند زدمو به لبهاش خیره شدم ، بازم اون وسوسه ی کذایی افتاد به جونم ، سرمو خم کردم لبامو گذاشتم رو لباش ، شروع کردم به بوسیدنش پانا دستاشو گذاشت روسینمو همراهیم کرد ، داشتم با لذت میبوسیدمش که پانا سرشو برد عقب ، سر منم کشیده شد طرفش که با خنده گفت : آخه اینجا جای بوسیدنه ؟ اگه یکی مارو بیینه حسابمون با کرام الکاتبینه

راست نشستمو دستمو کشیدم روچمنا ، پانا یه دستمال از تو کیفش کشید بیرونو اومد طرفمو گفت : بین همه رژ لبامو خوردی ، دستمالو کشید رولیم . دستمالو از دستش کشیدمو گفتم : بده خودم پاک میکنم از تو کیفش آینه و رژ لبشو در آوردو رژشو دوباره تجدید کرد .

بهم نگاه کردو چشماشو ریز کرد و گفت : آروین چشمت چه رنگیه ؟

حال خرابم باعث شد چنگ بزمن به چمنا وگفتم : چطور مگه ؟

مثل اینکه پانا پی به حال خرابم برده بود اومد نزدیکمو گفت : آخه من دیشب با یه پسر چشم عسلی عشق بازی کردم ، ولی الان رنگ چشمت سبزه . . .

لبخندی زدمو گفتم : توهم زدی ها ، فک کن یه چیزی توهمین مایه هاست دیگه

کامل بهم چسیدو گفت : چشمت خیلی خوشکلن .

آب دهنمو قورت دادمو گفتم دیگه زیادی اغراق میکنی .

پانا دستشو کشید رو لبو گفت : نه من بیخود از کسی تعریف نمیکنم .

نفس هام تند شده بود ، بلند شدمو دستمو کشیدم تو موهام ؛ پانا با تعجب بهم نگاه کرد ، دستمو دراز کردم سمتش ، دستمو گرفت . محکم دستشو کشیدمو با قدمای بلند رفتم طرف ماشین ، این دفعه خودم در جلوی ماشینو باز کردم تقریبا پانارو پرت کردم تو ماشین . خودمم سوار شدم ، با سرعت ماشینو روندم طرف باشگاه نیم سازی که پشت شهر بازی قرار داشت . گذر هیچ احدی به این ورا نمی افتادو ماشینو خاموش کردم به پانا نگاه کردم ، خودش میدونست چی میخوام ، اشتیاقو توچشمای اونم میدیدم ، پانا آروم گفت : بریم پشت . هیچ وقت فکر نمیکردم به خاطر نیازم ماشینمو به گند بکشونم .

هردوتامون رفتیم پشت ، پانا مانتوشو در آورد به تاپ صورتیش نگاه کردم بالبخند دکمه های لباسمو باز کرد ، اما من چشمم ثابت مونده بود رو آبنبات چوبی که آیتان بهم داده بود . صدای خنده های آرش توگوشم بود ، منو آرش داشتیم به علیرضا میخندیدیم ، اونوقت من دارم همون کار خنده دار علیرضارو تکرار میکنم . پانا آخرین دکمه ی لباسمو باز کردو دست تبارشو کشید رو سینم ، همه صداها توگوشم زنگ انداخته بودن صدای آریا که میگفت : تو لیاقت پاکی آیتانو نداری ، صدای خنده های معصوم آیتان ، صدای آرش که میگفت : با پس مونده ی حامد نپر نفس عمیقی کشیدمو دستای پانارو گرفتم ، انگار تموم عطشم خوابیده بود . پانا با تعجب بهم نگاه کرد . آرومو شمرده شمرده گفتم : من یه قرار مهم دارم باید برم

دلیل مضخرفی بود خود پانا هم متوجه بهانه گیری من شد و با عصبانیت دستاشو از دستم کشید بیرون . مانتوشو پوشید . منم دکمه های لباسمو بستم .

ماشنو روشن کردم و روندم طرف خونه ی پانا ، توراه پانا اصلا حرف نزد منم سعی کردم این سکوت حفظ بشه . جلوی خونه پانا ایستادم ، پانا از ماشین پیاده شدو در ماشینو محکم کوبید . پوفی کردم انگار ارث باباشو خوردم .

آبنبات چوبی رو برداشتمو تو دستم تکونش دادمو گفتم : خوبه توبودی ها ایول
باخته سرمو تکون دادم بین کارم به جایی رسیده که با آبنبات چوبی حرف میزنم

باتعجب دیدم آیتان با خنده سوار ماشین آریا شد ، سعی کردم بی تفاوت باشم . ولی مگه میشد ، این موضوع که آریا و آیتان با هم باشن مثل پتک تو سرم میخورد . از این که اونا منو خر فرض کنن متنفرم .
ماشینو روشن کردم با سرعت از کنارشون رد شدم . مطمئنا آریا ماشین منو میشناختو متوجه حضور من میشد .
پامو رو پدال گاز فشار دادم ، میخواستم هرچه زودتر برسم خونه . منو باش که به خاطر خانوم قید پانا رو دارم میزنم ، شاید اینجوری که فکر میکنم نباشه . نه .. نه پس اون خنده ها واسه چی بود ؟ نکنه آریا به زن من چشم داره ؟ اگه اینجوری باشه حالشو جا میارم . ماشینو تو کوچه ول کردم رفتم تو حیاط ، بهنوش که سبد سبزی تو دستش بود ، با تعجب بهم نگاه کرد . لابد واسش عجیبو غریبه من این موقع روز بیام خونه .
زیر لبی بهش سلام دادمو وارد خونه شدم . حتی به خودش زحمت نداد جواب سلاممو بده . سعی کردم مقل همیشه از این هم بگذرم . رفتم تو اتاقم ، طبق معمول تاریکو سوتو کور بود . بدون اینکه کلید برقو بزnm لباسمو در آوردمو از تو کشو یه قرص آرامبخش برداشتمو خوردم ، رفتم تو رختخوابو دراز کشیدمو به سقف خیره شدم ، مرور کردم اتفاقا و صدا های امروزو . نگاه گذرای بهنوش ، چهره ی مسخره آریا حس اینکه آیتان و آریا باهم باشن مثل خوره وجودمو میخورد .

پاکت سیگارو از زیر تختم بیرون آوردمو یه نخ برداشتمو شروع کردم به گرفتن پک های عمیق از سیگارم ، دود سیگارو دادم بیرونو چشمامو ریز کردم بهش خیره شدم ،
خوب آریا و آیتان باهم باشن منو سننه ؛ من که علاقه ای به آیتان ندارم ، سعی میکردم با این حرفا خودمو قانع کنم ولی خوب میدونستم آیتان واسم مهم شده . نه اینکه بهش علاقه داشته باشم . یه جور احساس مالکیت بهش داشتم ، سیگارو خاموش کردم عادتو بود سیگارو نصفه نیمه ول کنم نمیخواستم تا آخر بسوزونمش . قرص کم کم تاثیرشو گذاشتو چشمام گرم شد .

تفه ای به در اتاق وارد شدو صدای بابا بلند شد

-آروین پسر

چشمامو باز کردم تو جام غلتی زدم . نگام به پنجره ی شیشه ای اتاقم افتاد اسمون تاریک شده بود . پس شب شده ، صدای بابا دوباره بلند شد .

-آروین بیداری ؟

باصدای که بر اثر خواب بم شده بود بود گفتم :آره بیدارم

-چقد میخوابی بیا شام بخور

دلم خوشه که حداقل تواین خونه بابارو دارم که یاد من باشه ، نفسمو باصدا دادم بیرونو گفتم: یه دوش بگیرم میام . با تنبلی از جام بلند شدم

دلم خوشه که حداقل تواین خونه بابارو دارم که یاد من باشه ، نفسمو باصدا دادم بیرونو گفتم: یه دوش بگیرم میام . با تنبلی از جام بلند شدم، وارد حموم شدمو شیر آبو باز کردم . قطرات آب مثل شلاق به صورتم میخوردند ، دوباره افکار منفی و مثبت به ذهنم هجوم آوردن ، یعنی آیتان آریا رو دوست داره ؟ داشته باشه به درک .

شیر آبو بستم از حموم اومدم بیرون ، در حالی که موهامو خشک میکردم وارد آشپزخونه شدم . خوب مثل اینکه شام بدون من خورده شده ، بابا تو هال نشسته بودو داشت روز نامه میخوند ، آریا هم جلوی تلوزیون ولو بودو داشت با کانال تلوزیون ور میرفت .

بهنوش با همون لحن همیشگی گفت : بشین غذا تو گرم کنم . نشستم پشت میز ، بهنوش دستکشاشو در آوردو محکم کوبیدش رو سینک ظرفشویی و غذا رو گذاشت رو اجاق گاز، حاضر بودم غذا رو گرم کنم ولی به غر غر های بهنوش گوش ندم .

تلفن خونه به صدا در اومد و چند دقیقه بعدش بابا اومد داخل آشپز خونه و روبه من گفت : بلند شو بریم خونه حاج حسین . به بابا نگاه کردم از قیافش که چیزی معلوم نبود گفتم: این موقع شب ؟؟

بابا با عصبانیت از آشپزخونه رفت بیرونو گفت : آره اگه جون اون دختر واست مهمه

با حسرت به غذای روی اجاق گاز نگاه کردم تو دلم گفتم : باز چه آتیشی سوزوندی خاله سوسکه ؟

بلندشدمو رفتم تو اتاقم ، لباسامو عوض کردم . پاکت سیگار رو تخت افتاده بود اگه بابا میفهمید من سیگار کشیدم

خیلی ناراحت میشد ، رفتم تا برش دارم که با صدای بابا عقبگرد زدمو بیخیالش شدم ، از اتاق اومدم بیرون بابا با

عجله گفت : بریم

توراه دوباره بابا سیل نصیحتاشو راه انداخت و منم تا جایی که میتونستم تحمل کردم حرفاشو تایید کردم . جلوی

عمارت فتوحی نگه داشتمو با عجله پیاده شدیم .

خانوم فتوحی با گریه اومد طرف بابا و گفت : حاج آقا تورو خدا برید داره دخترمو میکشه

نفهمیدم چی شد که با دو رفتم طرف خونه و درو هول دادمو وارد خونه شدم

حاج فتوحی با کمر بند بالا سر آیتان که گوشه ی مبل کز کرده بود ایستاده بودو نعره میزد که با اون یارو چیکار

داشتی . کمر بندشو بلند کرد که با فریاد گفتم : چیکار میکنی حاجی . حاج فتوحی با تعجب بهم نگاه کردو گفت : کی

به تو گفت بیایی اینجا ؟

با قدمای بلند رفتم طرف آیتانو روبه روش زانو زدم و بهش نگاه کردم ، چشم هاش مثل قالیچه های پاره و پوره ی

خیس شده بود با ترس بهم خیره شد ، چشمم رو گونه چپش ثابت موند . سگک کمر بند خورده بود به صورتش .

فکم منقبض شد ، دندونامو روهم سائیدمو برگشتم طرف حاجی و با عصبانیت گفتم : شما به چه حقی رو زن من

دست بلند کردی ؟؟

حاج فتوحی کمر بندشو دور دستش پیچوندو گفت : سعی نکن ازش طرفداری کنی ، زن تو با نامحرم همقدم شده ،

با نامحرم خندیده ، با نامحرم حرف زده . از جلوم برو کنار این دختر زیادی سرکش شده ؛ دفعه پیش چون بهش

هیچی نگفتم روش زیاد شده ، دوباره برگشتم طرف آیتانو با چشمم ازش توضیح خواستم .

آیتان با پتته پته گفت : به خدا آروین من کاری نکردم . یکم رنگ لازم داشتم که داداش منو رسوند به یه مغازه

گفت اینجا رنگاش خوبه ، بعدم یکی از همکلاسیایی پسرمن چندتا کیسه رنگو باهام تا سرخیابون آورد که داداش

عارف اومد همه ی رنگامو ریختو منو کشون کشون آورد اینجا .

خودم به همه چی پی برده بودم . خوشحال بودم که بین آریا و آیتان هیچی نیست . به عارف که کنار بابا ایستاده بود

نگاه کردم . پسره ی کثافت نمیتونه دماغشو بالا بکشه واسه من آدم شده ، عارف تا نگاه منو دید دهنشو باز کردو

گفت : باور نکن حرفاشو داشتند باهم حرف میزدند ، میخندیدن . سرمو تگون دادمو گفتم : چیزو شعر نگو

نگامو دوختم به آیتان ، هیچ وقت فکر نمیکردم دختری که من جلو حرفاش کم میاوردم انقد از باباش بترسه ، تردید و ترسو تو چشماش میدیدم . دستای لرزونشو گرفتم ، سر انگشتاش یخ زده بود . سعی کردم با لبخندم آرومش کنمو بهش بفهمونم که نسبت به اون بی اعتماد نیستم . بلند شدمو آیتانم مجبور کردم بلند شه کنارم ایستادو سرشو انداخت پایین ، آروم گفتم : برو وسایلتو جمع کنه . با بهت بهم نگاه کرد علاوه بر آیتان همه داشتند با تعجب بهم نگاه میکردند . با اخم گفتم : چرا زل زدی به من برو وسایلتو جمع کن .

با تعجب بهم نگاه میکردند . با اخم گفتم : چرا زل زدی به من برو وسایلتو جمع کن . سرشو انداخت پایینو رفت طرف پله ها . با جدیت برگشتمت طرف حاج فتوحی و گفتم : اولاً حق نداشتید رو زن من دست بلند کنید مثلاً اون اینجا مانته ، دوما مگه من و شما در طول روز با نامحرم حرف نمیزنیم حاج فتوحی حرفمو قطع کردو گفت : منو تو فرق داریم . با فریاد گفتم : دختر بودن آیتان اونو از انسان بودنش جدا نمیکنه . حاج فتوحی مات و مبهوت بهم نگاه کرد رفت طرف مبل پشیت سرشو نشست رو به بابا با خنده ی عصبی گفت : آفرین حاج رضا میبینم که پسر ت سبب زمینیه . دستمو مشت کردم سعی کردم به اعصابم مسلط باشم ، به بابا نگاه کردم ، سرش پایین بود. یعنی رفتار من باعث سرشکستگی بابا شده ، ولی در حق آیتان خیلی داره ظلم میشه من نمی تونم ساکت باشمو هیچی نگم . بعد از چند دقیقه آیتان اومد کنارم ایستاد و سرشو دوباره انداخت پایین . دستشو گرفتمو روبه بابا گفتم : بریم بابا . بابا اومد نزدیکمو گفت : من باید با حاجی حرف بزنم شماها برید . حاج فتوحی دوباره بلند شدو گفت : چه رفتنی حاج رضا ، حق ندارید دختر منو ببرید . پوزخندی زدمو گفتم : منظور تون زن منه دیگه ، دوباره باعصبانیت ادامه دادم : زن من اینجا امنیت نداره همون بهتر که پیش خودم باشه ، درضمن احترام موی سفیدتونو دارم ... به خاطر صورتش این دفعه بهتون هیچی نمیگم . حاج فتوحی دهنشو باز کرد تاچیزی بگه که بابا گفت : ولشون کن حاج حسین بزار برن یه نگاه تشکر آمیز به بابا انداختمو دست آیتانو کشیدم . از خونه اومدیم بیرون . آیتان رو پله ها ایستاد . دستش هنوز تو دستم بود . برگشتم طرفشو نگاش کردم ، در حالی که گریه میکرد گفت : دستمو شکستی ، آرومتر . دستشو ول کردم و روبه روش ایستادم . دستشو کشید رو صورتش تا اشکاشو پاک کنه که آخش رفت هوا . دستش خورده بود رو زخم صورتش ، هنوز اخمام توهم بود با لحن نه چندان خوشایندی گفتم : نکش دست کثیف تو صورتت بهم نگاه کردو آروم گفت : چشم . لحن چشم گفتنش لبخند به لبم آورد رفتم نزدیکشو انگشت شصتمو کشیدم رو زخمشو با مهربونی گفتم : خوب میشه . چشمامشو بستو دوباره اشکش سرازیر شد . با لحن شوخی گفت : نکش انگشت کثیف تو رو گونم . با خنده فشار کوچیکی به بینیش وارد کردم و گفتم : بریم .

از حیاط رفتیم بیرون ، در جلوی ماشینو برای آیتان باز کردم ، کاری که هیچ وقت واسه بقیه دخترا انجام نمیدادم ، ولی آیتان فرق داشت . دلم واسه مظلومیتش میسوخت .

ماشینو دور زدمو خودمم سوار شدم ، تورا هیچ کدومون حرف نزدیم ، سکوت آزار دهنده ای بود دوست داشتم آیتان حرف بزنه .

جلوی درخونه نگه داشتمو روبه آیتان گفتم : پیاده شو .

آیتان آینه ماشینو گرفت طرف خودشو گفت : آروین به نظرت ردش میمونه ؟

دکمه ی اول لباسمو باز کردم گفتم : نه اگه دست مالیش نکنی ولی بازم واسه اطمینان میخوایی برو دکتر . چپ چپ نگام کردو ادامه داد : آره همینم مونده واسه یه زخم کوچیک برم دکتر حرفا میزنی ها .

لبخندی زدمو گفتم : باشه نرو پیاده شو

با عجله گفت : یعنی من پیام خونه شما ؟

این دفعه من چپ چپ نگاش کردم گفتم : نه توکوچه چادر میزنیم .

شروع کرد به جوییدن ناخونشو گفت : من خجالت میکشم اونم باین وضع و به صورتش اشاره کرد .

باتحکم گفتم : من پیشتم ، پیاده شو حرفی هم نباشه .

از ماشین پیاده شدمو منتظر موندم تا آیتان پیاده بشه ، بعد از چند ثانیه آیتانم پیاده شد .

درماشینو با ریموت قفل کردم روبه روش ایستادم . دستمو دراز کردم طرفش ، با تعلل دستمو گرفتو دوباره با عجز گفت : آروین .

فشار خفیفی به دستش وارد کردم گفتم : چیه نکنه هوس کردی تو کوچه بخواییم .

در حیاطو باز کردم آیتانوهل دادم داخل ، وارد خونه شدیم ، آریا اومد جلومونو با تعجب گفت : چی شده ؟

بدون توجه به سوالش گفتم : مامان بهنوش خوابه ؟

آریا سرشو تگون دادو گفت : آره قرصاشو خوردو خوابید .

آیتان که پشت من قایم شده بود اومد جلو آروم گفت : سلام استاد .

آریا با اخم غلیظی گفت : استاد کیه ؟ من آریام بهم نگاه کردو گفت : صورتش کار توئه مگه نه ؟ سرمو از رو تاسف تگون دادم آدم بی فکر یعنی من انقد حیونم .

آیتان با صدای محکمی گفت : نه این چه حرفیه ، آروین آزارش به مورچه هم نمیره .

لبخندی زدمو گفتم : آیتان برو بشین تا من لباسمو عوض کنم .

آیتان دستمو محکم گرفتو گفت : منم باهات میام .

مثل بچه های تخس شده بود . به آریا که اخماش توهم بود نگاه کردم گفتم : بیا

رفتم طرف اتاقم و درو باز کردم آیتانم پشت سر من وارد اتاق شدو درو بست . بهش نگاه کردم داشت با کنجکاوی و فضولی همه ی وسایلای اتاقمو از نظر میگذروند . با خنده گفتم : میخوایی کمد ها و کشوها رو هم بگرد .

بهم نگاه کردو گفت : چرا همه چیز سیاهو تیره است ؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم : اینجوری راحتم .

چادرشو از سرش در آوردو گفت : دلت نمیگیره ؟

رفتم طرف پنجره و بازش کردم و آروم گفتم : بگیره هم مهم نیست . به تاریکی شب نگاه کردم ، این دختر نمیدونست دل منم اندازه این شب سیاهه . آیتان اومد روبه روم ایستاد و گفت : میدونی تو خیلی خوبی ولی اخلاقت بد اخلاقه اگه رو اخلاقت کار کنی دیگه همه چیت بیسته ، نوچ نوچ کنان گفتم : تنهایی به این نتیجه رسیدی یا با کسی مشورت کردی . توهم میدونی همه چیزت خوبه ولی زیادی پر حرفی و زبونت یه نمه بیش از حدش درازه .
 باحرص گفت : خیلی پرو و فرصت طلبی
 باخونسردی گفتم :نظر لطفته

در با صدای بدی باز شدو آریا اومد داخل اتاق ... بدون توجه به من گفت : آیتان بیا بیرون کارت دارم
 با خشم نگاهش کردم . وقتی نگاه تیز منو دید سرشو انداخت پایین . یک قدم رفتم جلو گفتم : داداش بزرگه این اتاق در نداره؟؟ به نظر من ادب حکم میکنه قبل از ورود به جایی یه تقه ای لنگه کفشی شوت کنی اینطور نیست ؟
 آریا یه معذرت خواهی سرسری کرد و درحالی که از اتاق خارج میشد گفت : آیتان منتظرم

. آیتان اومد روبه روم ایستاد و گفت : میدونی تو خیلی خوبی ولی اخلاقت بد اخلاقه اگه رو اخلاقت کار کنی دیگه همه چیت بیسته ، نوچ نوچ کنان گفتم : تنهایی به این نتیجه رسیدی یا با کسی مشورت کردی . توهم میدونی همه چیزت خوبه ولی زیادی پر حرفی و زبونت یه نمه بیش از حدش درازه .
 باحرص گفت : خیلی پرو و فرصت طلبی
 باخونسردی گفتم :نظر لطفته

در با صدای بدی باز شدو آریا اومد داخل اتاق ... بدون توجه به من گفت : آیتان بیا بیرون کارت دارم
 با خشم نگاهش کردم . وقتی نگاه تیز منو دید سرشو انداخت پایین . یک قدم رفتم جلو گفتم : داداش بزرگه این اتاق در نداره؟؟ به نظر من ادب حکم میکنه قبل از ورود به جایی یه تقه ای لنگه کفشی شوت کنی اینطور نیست ؟
 آریا یه معذرت خواهی سرسری کرد و درحالی که از اتاق خارج میشد گفت : آیتان منتظرم
 -برم؟؟؟؟

به آیتان که این سوالو پرسیده بود نگا کردم با گیجی گفتم : کجا؟؟
 پرید رو تختو گفت : داداشت کارم داره .

با اخم گفتم : از رو تحت من بیا پایین ، داداشم کارشو میده به کارگر .

-حالا من زبون درازم یا تو که واسه همه چی یه جواب آماده داری ، تختو نمیخورم نترس گربه نره .
 پوفی کردم گفتم :همین جا باش تا من برم پتو و از این خرتو پرتا بیارم برات که بخوابی . دستشو گذاشت زیر سرشو گفت : منظورت اینه که من رو زمین بخوابم ابد .

با کلافگی گفتم : پس میخوایی کجا بخوابی؟

-خوب پرسیدن نداره رو تخت .

-جانم ؟ اونوقت من کجا بخوابم ؟

رو تخت نشستو گفت : چقد سوال جواب میکنی تو رو زمین بخواب دیگه .

مثل خودش جواب دادمو گفتم : ابد .

-من رو تخت میخوابم ، رو زمین کمرم درد میگیره .

بحث با این دختر لجباز بی فایده است ؛ دستمو کشیدم به موهام . تقه ای به در وارد شد. نه مثل اینکه این آریادست بردار نیست باید یه جور دیگه جوابشو بدم . درو محکم باز کردم .. بابا پشت در بود با تعجب گفت : چه خبر ته .
یواشتر .

با شرمندگی گفتم : ببخشید ، شما کی اومدید ؟
بابا یه ساک کوچیکو گرفت طرفمو گفت : چند دقیقه ای میشه که اومدم . این وسایل آیتانه بهش بده . ساکو از دست بابا گرفتمو گفتم : باشه ، میخوایید باهم حرف بزنیم ؟
بابا نگاه خستشو دوخت بهمو گفت : نه باشه برای فردا .
آروم گفتم : هرچی شما بگید .

بابا دستشو گذاشت رو شونمو گفت : برو بخواب .
در اتاقو بستم ... به آیتان نزدیک شدمو با صدای نسبتا بلندی گفتم : اون دست توچیکار میکنه ؟؟؟؟؟
آیتان پاکت سیگارو گرفت طرفمو گفت : سیگار میکشی ؟؟
پاکتو چنگ زدمو گفتم : فضولی ؟؟
آروم گفت : معتاد بدبخت .

- حرفی داری بلند بگو نه اینکه زیر لب پچ پچ کنی
آیتان به ساک تو دستم اشاره کردو گفت : اون چیه ؟
ساکو گرفتم طرفشو گفتم : وسایلی شما .
ساکو از دستم گرفت. بازش کرد . یه خرس پشمالو از ساک کشید بیرون ... با ذوق بغلش کرد و گفت : آخ جون
فتل .

با تعجب گفتم : چی ؟؟؟
با خجالت گفت : اسم عروسکم فتله ، فتل اینم همون آقا بداخلاقه که بهت گفتم .
سرمو از رو تاسف تکون دادمو گفتم : خرس گنده خجالت نمیکشه عروسک بازی میکنه
آیتان خودشو پرت کرد رو تختو گفت : برو بابا .
دکمه های لباسمو آروم آروم باز کردم . لباسمو پرت کردم رو صندلی .
آیتان دوباره نشست رو تخت ، دستاشو گرفت جلوی چشماشو گفت : یا جدالسادات داری چه غلطی میکنی ؟؟؟
رو تخت نشستم .. دستاشو از جلو چشماش برداشتمو گفتم : میخوام بخوابم ، تو خواب که ورجه وورجه نمیکنی ؟؟؟
عروسکشو چسبوند به سینشو سرشو به علامت منفی تکون داد .
-خوبه من خوابم سبکه با کوچیکترین صدا وحرکت از خواب بیدار میشم ، اگه از جات جم بخوری پرتت میکنم
پایین .

از من فاصله گرفت... اخماشو کشید توهمو گفت : دل شیر میخواد که منو پرت کنی پایین . در حالی که دراز میکشیدم گفتم : آره میدونم اونم از نوع شیر پاکتی .
با عصبانیت خیره شد به من . بعد از چند ثانیه گفتم : چیه خوشکل ندیدی ؟؟
آیتان با فاصله از من دراز کشیدو گفت : من حاضرم به بستنی آب شده بگم زیبای خفته ولی به توی گونی برنج نووچ

پتو رو کشیدم رو خودم . چشمامو بستم که با کشیده شدن پتو دوباره چشمامو باز شد . گوشه ی پتو رو گرفتمو کشیدمش رو خودم ، بعد از چند ثانیه دوباره پتو کشیده شد طرف آیتان ، با عصبانیت گفتم : دختر پتورو نکش بزار بخوابم فردا هزار تا کار دارم باید برم شرکت ، دوباره پتو رو کشیدم طرف خودم . آیتان واسه بار سوم پتو رو کشید رو خودشو گفت : بچه خر میکنی ؟ فردا که جمعه است .

با بد جنسی تو جام نشستم . لبخندی از رو بدجنسی زدمو گفتم : واقعا فردا جمعه است آیتان هم به تبعیت از من نشستو گفت : اهوم .

پوزخندی زدم ... به چشماش خیره شدمو گفتم : اونوقت منظورت از این کارا چیه ؟ چون فردا جمعه است هوس شیطونی کردی ؟

با اخم گفت : فکر ت خیلی منحرفه ها ، پتو رو پرت کرد طرفمو ادامه داد : بیا اینم پتو، یادم باشه با آدم معتاد دیگه شوخی نکنم .

پتو رو با خیال راحت کشیدم رو خودمو گفتم : شب خوش خاله سوسکه

صبح با صدای آهنگ از خواب پریدم .

(بابا تو دیگه کی هستی ، دست شیطونو بستی ، میون صدتا عاشق بگو مال کی هستی)

با خواب آلودگی نشستم سر جام ... به آیتان که داشت با گوشیش ور میرفت نگاه کردم و گفتم : نگو آهنگ گوشه تو بود !

برگشت طرف منو گفت : خوب چیه من با این اهنگ بیدار میشم. بلند شو نماز بخونیم .

با حرص خودمو پرت کردم روتخت ، من از دست این دختر دیوانه میشم .

-چرا دوباره خوابیدی؟ نمیخواهی نماز بخونی؟

دوباره چشمامو بستمو گفتم : تو مردم آزاری توخوته ؟ اون از دیشب ، اینم از الان . هزار یه دو دقیقه بخوابم . من

نماز نمیخونم شماکه میخونی مارو هم دعا کن .

چشمم بسته بود و نمی دونستم آیتان داره چیکار میکنه ، با صدای باز شدن در حموم فهمیدم رفته وضو بگیره . دیگه خوابم به کل با اون آهنگ مسخره پریده بود .

چشمامو باز کردم ... بعد از چند ثانیه آیتان از حموم اومد بیرون . در حالی که صورتشو با حوله خشک میکرد رفت طرف ساکش . یه چادر نماز سفید گلدار و یه سجاده ساده از ساک بیرون آوردونگاشو دوخت به من ، وقتی دید دارم نگاش میکنم گفت: روتو کن اونور .

با تعجب گفتم : چرا ؟

-میخوام مقنعمو بپوشم .

ابروهامو بالا انداختمو گفتم : یعنی نمیخواهی من موهاشو ببینم ؟ نکنه کچلی داری ؟

با اخم گره روسریشو باز کرد روسریشو محکم از سرش کشید که باعث شد چند تار موی مشکی لختش بیفته جلوی صورتش ، گیره ی موهاشو باز کرد ... موهای لخت مشکیش تا کمرش میرسید . سیاهی موهاش بیش از اندازه تو چشم بود . آدمو وسوسه میکرد تا دستشو فرو ببره تو اون تاریکی . آیتان بلند شدو جلوم ایستاد . دستشو زد به کمرشو گفت : حالا کی کچله ؟

با بهت به صورتش خیره شدمو گفتم : تو .

بدون مقنعه و روسری بهتر میتونستم حالت صورتشو تشخیص بدم صورتش به فرم قلب یا به نوعی مثلث

معکوس بود . پیشونی پهن ... چانه باریک

صدای آیتان باعث شد از تحلیل صورتش بگذرم .

-بد اخلاق دیوونه

مقنعه سفیدشو پوشید چادرشو سرش کردو سجادشو پهن کردو نمازشو شروع کرد

تو بعضی از موقعیت ها دوست داری مخاطبتو بغل کنی و به خودت فشارش بدی ولی به چیزی مانع میشه .

نفسمو دادم بیرون . به آیتان که پشتش به من بود خیره شدم . اندام ریزه میزه اش رو از نظر گذروندم . از تخت

اومد پایین ، منم امروز کلا بیرون از باغم دارم کشیک میدم .

میخواستم برم پیاده روی از بیکاری و تو خونه موندن بهتر بود ، بعضی از جمعه ها میرفتم پارک سر خیابون . به

پلیور طوسی با به شلوار مشکی پوشیدم . برگشتم طرف آیتان تا ببینم نمازشو تموم کرده یا نه . با تعجب دیدم شونه

های کوچیکش دارن تکون میخورن ، یعنی داره گریه میکنه ؟

رفتم کنارش زانو زدم ، وقتی متوجه ی حضور من شد اشکاشو پاک کرد و گفت : میری صبحونه بخوری ؟

گریه هاش اعصابمو خورد میکرد ، بدون توجه به حرفش گفتم :چرا تقی به توقی میخوره اشکت دم مشکه ؟ یعنی

انقد ضعیفی ؟

بهم نگاه کرد ... به نگاه تلخ به نگاه که در پشش خیلی حرفا داشت .

آروم گفتم : گاهی گریه ی آدم از رو ضعیف بودنشون نیس از زیاد قوی بودنشونه

با به آه کوچیک سجادشو جمع کردو گفتم : نگفتی میری صبحونه بخوری؟

-نه میرم بیرون قدم بزنم .

سرشو کج کردو با به لبخند نمکی گفت : منم بیام ؟

لبخندی زدمو گفتم بیا .

-تو برو بیرون . منم لباسامو بپوشم میام .

-باشه من تو حیاط منتظرم .

از اتاق اومدم بیرون ، رفتم تو حیاط ، سردی هوا باعث شد دستاموبهم بمالم ، 5دقیقه جلوی در خونه رژه دادم ولی از

آیتان خبری نشد . دیگه داشت حوصلم سر میرفت ، دوباره برگشتم تو خونه که دیدم آیتان از اتاق آریا اومد بیرون

. سرم داغ شد . با اخم غلیظی به آیتان خیره شدم ، وقتی متوجه حضور من شد سرشو انداخت پایین ، اومد طرفمو

گفت : بریم .

بدون توجه بهش رفتم تو حیاط . به موهام چنگ زدم ، آیتان تو اتاق آریا چیکار میکرد؟

آیتان اومد کنارمو گفت : چته ؟

نگاهی بهش انداختم ، به شل کاموایی پوشیده بود به کلاه منگوله دارم سرش بود. بیشتر شبیه دختر بچه های 9

ساله بود تا به دختر 20 ساله .

با غیض گفتم : چادرت کو ؟

چادر بهونه بود تا عصبانیتمو خالی کنم و گرنه خودم خوب میدونستم چادری بودن یه دختر واسم مهم نبود مهم نجابت و پاکی یه دختره .

بهم نگاه کردو گفت : یعنی من واسه پیاده روی چادر بپوشم ؟

نفسمو با حرص دادم بیرونو گفتم : من دوست ندارم زنم بدون چادر باشه افتاد ؟

با تک خنده عصبی گفت : اون کفن سیاه واسه من شخصیت نمیسازه ، متنفرم از اینکه لباسم باید به میزان ایمان امثال تو تنظیم کنم .

مثل همیشه جلو حرفاش کم آوردم ولی قافله رو نباختمو گفتم : امروزو اشکال نداره ، ولی در کل خوش ندارم بدون چادر باشی .

از حیاط خارج شدیم کنار همدیگه بدون حرف قدم میزدیم ، میخواستم ازش پرسم تو اتاق آریا چیکار میکرد ، ولی غرورم مانع میشد ، نمیخواستم فکر کنه واسم مهمه ! !
اومد جلومو سد کردو دستامو گرفت ... آروم گفت : آروین منو تو دوستیم ، پس بیا دیگه انقد باهم ستیز نداشته باشیم .

بهش نگاه کردم و گفتم : کی گفته ما دوستیم ؟

با استفهام نگام کردو گفت : نیستیم ؟

سرمو بردم کنار گوششو آروم گفتم : نه ، ما نامزدیم

خودمم نمیدونستم چرا این حرفو زده بودم ، چه دلیلی داشت بهش یاد آوری کنم که نامزدیم ؟

دستامو ول کردو گفت : دو خط موازی هیچ وقت بهم نمیرسن این حرف خودته ! !

چند قدم از من دور شد ، دوباره برگشت طرف منو گفت : بیا بیخیال این حرفا بشیم .

رفتم کنارشو بهش نگاه کردم و گفتم : باشه بیخیال

تقریبا رسیده بودیم به پارک که آیتان با صدای آرومی گفت : آروین واسم آبنبات چوبی میگیری ???

بهش نگاه کردم ، نه به اون حرفاش ، نه به این رفتار بچگانه اش

لپشو کشیدمو با لبخند گفتم : باشه

چند بار خواستم ازش پرسم کهتو اتاق آریا چیکار میکرد ، اما زبونم نمی چرخیدو بیخیالش میشدم .

دوست داری زندگیت یه لحظه های استپ بزنه و تو تا آخر تو اون لحظه ها باشی و ازش لذت ببری ، اما بر خلاف دوست داشتنت لحظه های زندگی گذراست .

سر میز صبحونه لیوان شیر سرد و سر کشیدمو خواستم بلند شم که آیتان دستمو از زیر میز گرفت . بهش نگاه

کردم ، با چشمش ازم میخواست نرم ، دوباره نشستم سرجام و آروم گفتم : آخه حالا کی اینجاست ؟ به جز منو

بهنوش کسی تو آشپزخونه نبود . لباسو جمع کردو گفت : مامانت .

با اخم گفتم : اون مامان من نیست .

دهنشو کج کردو گفت : پس باباته ؟

چشم غره ای نثارش کردم و به میز صبحونه اشاره کردم و گفتم : صبحونتو بخور .

صدای مهربون بهنوش باعث شد شیش دنگ حواسمو جمع کنم .

- آیتان جان من میرم تو هال چیزی لازم داشتی صدام کن .

آیتان خجالت زده گفت : خیلی ممنون زحمت کشیدین

خوبه بهنوش حداقل جلوی بقیه شخصیت خودشو حفظ میکنه .

- نرو تو هیروت میخوری واست لقمه بگیرم؟

بالبختد گفتم : بابا مهربون ؛ من صبحونم یه لیوان شیر سرده .

لقمه رو گرفت جلومو گفت : حالا نمیشه به خاطر من بخوری ؟

تا خواستم بگم نه ، لقمه رو گذاشت تو دهنمو با خنده گفت : آفرین گل پسر

به زور لقمه رو قورت دادم . عادت نداشتم صبحونه به جز شیر سرد چیز دیگه ای بخورم . چپ چپ نگاهش کردم که با خنده دستشو کشید گوشه ی لبم ، دستشو گرفتمو با شیطنت گفتم : من که هنوز سیر نشدم

- خوب دستمو ول کن واست لقمه میگیرم .

ابروهامو بالا انداختمو دستشو به دهنم نزدیک کردم . با التماس گفت : آروین گاز نگیری ها

بهش نگاه کردم و گفتم : یه کوچولو

- گاز بگیر ی جیغ میزنم .

صدای سرفه ی آریا باعث شد دست آیتانو ول کنم ، با لحن نه چندان خوشایندی گفت : آروین بابا کارت داره .

بدون اینکه برگردم طرفش گفتم : باشه .

بلندشدم . لب آیتانو کشیدمو گفتم : شانس آوردی ها .

زبونشو واسم درآورد و گفت : برو بابات کارت داره .

رفتم طرف اتاق بابا ، تقه ای به در اتاق وارد کردم .. چند ثانیه بعد بابا گفت : بیا تو .

نفس عمیقی کشیدمو وارد اتاق شدم ، بابا از پشت میزش بلند شد و اومد روبه روم ایستاد، میدونستم قراره راجع به دیشب حرف بزنه . با همون جدیتی که من ازش به ارث برده بودم گفت : گرچه رفتار دیشبت بی احترامی به حاج حسین بود ، ولی خوشم اومد که مردونگیو ثابت کردی ، حاج حسین نسبت به دخترش خیلی حساسه . نفس عمیقی کشید و ادامه داد : منو آریا میخوایم بریم مغازه تو که جایی نمیری ؟

سرمو تکون دادمو گفتم : نه فعلا خونه ام .

- پس مواظب همه چی باش تا ما برگردیم .

تو دلم غوغا به پا شد ؛ بابا قبلا اینجوری باهام رفتار نمیکرد . قبلا من جلوش یه پسر بچه ی 18 ساله بودم . خوشحال بودم که بالاخره بابا فهمید من بزرگ شدم .

دستشو زد به کمرمو با خنده گفت : برو نامزدت تنهاست .

منم خندیدمو از اتاق بابا اومدم بیرون . چشمم ثابت موند رو آیتانو آریا ، لبخند رو لبم ماسید . نزدیکی بیش از حدشون آتیشم میزد ، خنده هاشون باعث تند شدن نفسم شد .

خیلی خودمو کنترل کردم تا نرم با مشت نکوبم تو دهن آریا . بیش از اندازه به رابطه ی آریا و آیتان حساس شده بودم . دوست نداشتم آریا نزدیک آیتان بیلکه .

بدون کوچکترین توجه ای رفتم طرف اتاقمو درو به شدت کوبیدم ، داشتم آتیش میگرفتم ، لباسمو درآوردمو پرتش کردم رو تخت . بعد از چند دقیقه آیتان اومد داخل اتاقو گفت : آریا و بابات رفتن ، مامان بهنوشم رفت خونه دوستش .

اصلا متوجه ی حرفای آیتان نبودمو باخشم بهش خیره شده بودم ، وقتی چشمش به چشمام افتاد آروم گفت : خوبی؟ چرا لباسو درآوردی ؟

با عصبانیت از جام بلند شدمو چسبوندمش به دیوار ، دستاشو گرفتم تو دستامو محکم فشارشون دادم ، از بین دندونای قفل شدم گفتم : چی تو گوشت میخوند ؟

آیتان با ترس گفت : کی ؟ چی شده آروین .

فشار دستامو بیشتر کردم گفتم : خودتو نزن به علی چپ که خیلی وقته بن بسته . آریا بهت چی میگفت ؟؟

درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود با سماجت گفت : به تو مربوط نیست ، اصلا تو چیکارمی هان ؟

عصبانیتم بیشتر شد ، صورتمو بردم نزدیک صورتشو گفتم : میخوایی بدونی چیکارتم ؟

با ترس بهم خیره شد . ترس تو چشماشو دوست داشتم ، بهم حس قدرت میداد . نفس های تندش به صورتم

میخورد . چشمامو بستمو گفتم : روش تنبیه من با بابات زمین تا آسمون فرق داره . پس جلوی من زبون درازی نکن

کوچولو . گوشه ی لبشو بوسیدمو ولش کردم . چند قدم رفتم عقبو گفتم : خوشم نیاد با آریا انقد بگو بخند داشته

باشی فهمیدی ؟؟ با بهت بهم خیره شده بودو کاری نمیکرد . با فریاد گفتم : فهمیدی ؟؟

آروم سرشو تگون دادو از اتاق رفت بیرون .

با صدای رعدو برق رفتم طرف پنجره تا بازش کنم ، عروسک رو دستگیره پنجره توجهمو جلب کرد . یه خرگوش

کوچولو بود که تو دستش یه قلب قرار داشت ، رو قلب هم حرف انگلیسی آی (i) خودنمایی میکرد . عروسکو

از دستگیره جدا کردم . به بارونی که نم نم میبارید نگاه کردم . به بینیم چین انداختم اه بازم بارون .

از اتاق خارج شدم ، دنبال آیتان گشتم ولی تو هیچ کدوم از اتاقا نبود . چشمم به پنجره ی توی هال افتاد . رفتم طرف

پنجره و به حیاط نگاه کردم . آیتم ایستاده بود زیر بارونو دستاشو از هم باز کرده بود . دختره ی دیوانه نمیکه

مریض میشه . داشتم به آیتان نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه از آیتان چشم بردارم به گوشیم

جواب دادم .

-سلام آقا آروین چه عجب !!

چند مدت بود که جواب تلفنهای پانارو نمیدادم . نفسمو با حرص دادم بیرونو گفتم : سلام چطوری ؟؟

-من که خیلی خوبم ، بلند شو بیا پیشم تا این خوبی رو باهم سهیم باشیم .

-پانا من امروز کار دارم باشه واسه بعد .

باخنده ی مستانه ای گفت : بعدی وجود نداره بلند شو بیا .

از صداش میتونستم تشخیص بدم حالش خوب نیست .

با ناراحتی گفتم : نمیفهمی کار دارم ؟

-آروین بیا پیشم بهت احتیاج دارم میخوام یه خبر توپ بهت بدم

-خوب الان بگو میشنوم .

پانا نوچ نوچ کنان گفت : الان نه ، باید پیشم باشی

باید از شر پانا خلاص میشدم دیگه هیچ رغبتی به این دختر نداشتم . دستمو فرو بردم تو موهامو گفتم : باشه میام لباسمو عوض کردم و رفتم تو حیاط .. به آیتان که زیر بارون خیس شده بود نگاهی انداختم . آروم رفتم طرفشو گفتم : برو توخونه مریض میشی . منم داشتم زیر بارون خیس میشدم، برگشت طرفمو بهم نگاه کرد . وقتی دیدم هیچ حرکتی نمیکنه موندنو جایز ندونستم و رفتم طرف در حیاط که صداش منو متوقف کرد . باصدای لرزونی گفت: آریا صبح بهم گفت اگه تو اتاق آروین راحت نیستی برو تو اتاق مهمون ، وقتی هم تو رفتی تواتاق بابات دستمو به علامت سکوت بالا آوردم و گفتم : الان وقت این حرفا نیست برو توخونه. آریا دیگه شورشو در آورده باید جلوشو بگیرم . آومد طرفم .. دستمو گرفت و گفت : آروین من که بهت گفتم الان نرو دیگه ، میخوایی منو توخونه تنها بزاری

به چشمای مظلومش نگاه کردم . من به آیتان تعهد داشتم نه به پانا ، نباید آیتانو تنها بزارم . نباید بزارم احساس بی پناهی بکنه ، صدای رعد و برق باعث شد آیتان کاملاً بهم بچسبه ، هر دو مون حسابی خیس شده بودیم . ترجیح میدادم پیش زنم باشم دستشو گرفتم و گفتم : بریم . باهم وارد خونه شدیم ، به لپ های قرمز آیتان نگاه کردم و گفتم : برو لباساتو عوض کن کن؛ سرشو تگون داد و رفت طرف اتاق . اون روز من به خاطر آیتان پیش پانا نرفتم ، نمیخواستم آیتان احساس بی پناهی کنه ، خودم این حسو خوب درک میکردم میدونستم چقدر زجر آورده . تواین چند روز آریا خیلی سعی میکرد به آیتان نزدیک بشه ولی وقتی با بی محلی های آیتان روبه رو میشد میرفت رد کارش . منم گذاشتم سر فرصت حسابمو با آریا خان تسفیه کنم تا توکار من دخالت نکنه .

بعد از 3 روز رفتم شرکت . کارای عقب مونده رو انجام دادم ، از آرش هم خبری نبود یعنی به طور کل شرکت به امون خدا ول بود ، اگه من نباشم چرخ شرکت نمیچرخه. بعد از اون بحثی که بین منو آرش پیش اومده بود دیگه ندیدمش . نمیخواستم فکرمو درگیر این موضوع کنم بلاخره آرش هم سر عقل میاد . ماشینو تو حیاط پارک کردم ، به ساعت نگاهی انداختم از نیمه شب گذشته بود ، مطمئناً کسی تو این خونه منتظر من نیست . وارد خونه شدم و رفتم طرف اتاقم ، دستگیره درو گرفتم و به طرف پایین فشارش دادم . در قفل بود چندبار این کارو تکرار کردم . این دختر چرا درو قفل کرده . دستگیره رو ول کردم . تقه ای به در وارد کردم . با صدای آرومی گفتم : آیتان .

بعد از چند ثانیه در باز شد . رفتم تو اتاقو به آیتان که جلوی در بود نگاه کردم . به نظر یکم رنگ پریده میومد ، در حالی که گره کراواتمو شل میکردم گفتم : چرا در اتاقو قفل کردی ؟ برگشت رو تخت نشست . زانوهایشو بغل کرد و سرشو گذاشت رو زانو هاش ، آروم گفتم : بلاخره اومدی ؟

با تعجب نگاهش کردم . این چرا انقد عجیب شده . مثل خودش آروم گفتم : میخواستی نیام ؟ بهم نگاه کرد و با صدای لرزونی گفت : نه خوب شد که اومدی .

لباسمو در آوردم و با لحن شوخی گفتم : چرا نخواستی ؟ منتظر من بودی ؟

جوابمو نداد ، بهش نگاه کردم . خیره شده بود به پایه ی میزو حواسش به من نبود .

رفتم کنارش نشستم . به چشمای نمناکش نگاه کردم و گفتم : وقتی من نبودم کسی اذیتت کرده ؟؟

نگاشو از پایه ی میز گرفتم و تو چشمم خیره شد . بعد از چند ثانیه سرشو به علامت منفی تگون داد . منم خیره شدم

تو چشماشو گفتم : مطمئن ؟؟

چشماشو بست ، قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفتم: اهوم

از کوره در رفتم و گفتم : خوب این زر زر کردننت چه معنی میده ؟

فین فین کنان گفت : این چه طرز حرف زدنه ؟

بلند شدمو با عصبانیت گفتم : همینه که هست . خسته و کوفته از سر کار میام اونوقت خانوم واسه هیچو پوچ داره اشک تمساح میریزه .

خستگی بد جور بهم فشار آورده بود . وقتی هم خیلی خسته میشدم دوست داشتم پاچه ی عالمو آدمو بگیرم ، فرقی هم نمیکرد طرفم کی باشه فقط باید یه جور خالی میشدم .

نفس عمیقی کشیدم .. به آیتان نگاه کردم وقتی نگاه منو دید بی حرف دراز کشید .

چراغو خاموش کردم . بعد از عوض کردن لباسام منم بی معطلی پریدم رو تخت .

پشتم به آیتان بود . بعد از چند دقیقه کلنچار به این نتیجه رسیدم که رفتارم نادرست بوده . چه دلیلی داشت با این

دختر اینجوری برخورد کنم . باباش به اندازه ی کافی زجرش داده ، نمیخواستم تصور کنه منم مثل باباش یه

دیکتاتور به تمام معنام . آیتان دختر لوسی نیست حتما یه مشکلی وجود داره که انقد بیتابی میکنه .

برگشتم طرفش ، توجام نیمخیز شدمو پتورو کشیدم روش . آروم گفتم : آیتان ؟

جوابمو نداد ، میدونستم خواب نیست . اینو از فین فین کردنش میشد فهمید . دستمو کشیدم رو گونه ی خیسش .

دوباره صداش زدم .

-آتی ؟

دستمو پس زدو گفت : چیه چای نخورده موز برداشتی پسرخاله شدی .

با جدیت گفتم : بچرخ طرفم ببینمت .

لحتم اونقدر قاطع بود که جای هیچ مخالفتی رو نداشت . برگشت طرفم ، موهاشو از جلوی صورتش کنار زدمو گفتم :

خوب !!

بهم نگاه نمیکرد ، دستمو گذاشتم زیر چونشو مجبورش کردم بهم نگاه کنه ، نمیخواستم به خاطر رفتارم ازش عذر

خواهی کنم فقط میخواستم دلیل گریه های بی موردشو بدونم

بهم نگاه نمیکرد ، دستمو گذاشتم زیر چونشو مجبورش کردم بهم نگاه کنه ، نمیخواستم به خاطر رفتارم ازش عذر

خواهی کنم فقط میخواستم دلیل گریه های بی موردشو بدونم .

سرشو تکیه داد و گفت : انتظار داری چی بگم ؟

درحالی که تو چشمای تپله ایش خیره بودم گفتم : دلیل گریه های بیخودت چیه ؟

دوباره اشکش سرازیر شدو گفت : ولم کن . .

دستمو انداختم دور کمرشو به خودم نزدیکش کردم ، به صورت نجوا گونه کنار گوشش گفتم : کوچولو بگو چی

شده ؟

گریش تبدیل شد به هق هق ، با مشت های کم جونش کوبیدم روسینم . با حالت زاری گفت : چی میشد امشب زودتر

میومدی؟ اصلا چرا دیر اومدی؟ لعنت بهت لعنتی .

باخنده گونه خیس از اشکشو بوسیدم بعضی مواقع رفتارهایی از خودش نشون می داد که ادم دلش میخواست محکم

بوسش کنه . طعم شور اشک تو دهنم پیچید . تاحالا دختری مثل آیتان ندیده بودم به موقع محکم بودو کوبنده گاهی

اوقاتم دنیاش میشد مثل بچه ها .

اشکاشو پاک کردم و گفتم : خوب کوچولو یکم موقعیت منو درک کن . تو شرکت یه عالمه کار ریخته سرم . ولی قول میدم از این به بعد زود پیام خوبه ؟

خودشو کشید عقبو گفت : قول ؟

دماغشو فشار دادم و گفتم : قول .

دلیل قانع کننده ای نبود نمیتونستم باور کنم که به خاطر دیر اومدن من اینجوری گریه میکنه . از التماس به یک زن متنفر بودم . پس دیگه اصرار بیش از حد لازم ندونستم گرچه خیلی کنجکاو بودم بدونم چی شده ؟

آیتان باصدای لرزونی گفت : ولم کن بوی گند عرق خفم کرد .

باتعجب گفتم : من بوی عرق میدم ؟

درحالی که سعی داشت دستمو از دور کمرش باز کنه گفت : آره

اخممو توهم کشیدم ، شاید راست میگه از شرکت که اومدم حموم نرفتم . قافله رو نباختمو گفتم : خوب مردی که بوی عرق نده مرد نییست .

- پس زنه ولم کن خفه شدم .

دستم با اکراه از دور کمرش باز کردم . آیتان از من فاصله گرفت ، بعد از چند دقیقه صدای نفس های منظمش نشون میداد که خوابیده . رفتار این دخترامشب چقد عجیب و غریب شده بود . سعی کردم زیاد فکرمو درگیر این موضوع نکنم . آیتان غلتی توجاش زدو برگشت طرف من و سرشو گذاشت رو سینم ، با تعجب نگاش کردم و آروم گفتم :

آتی؟

جوابی ارزش نشنیدم یعنی خوابه ؟

این چند شب که کنارم میخوابید ندیده بودم توجاش غلت بزنه . بیخیال دستمو دوباره انداختم دور کمرشو به خودم چسبوندمش . با خیال راحت چشمامو بستمو خوابیدم .

باتکون های آیتان چشمامو باز کردم ، محکم کوبید روسینمو گفت : هرکول دیدی واسه نماز بیدار نشدم .

با حرص چشمامو بستمو گفتم : بزار بخوابم .

بازور دستامو از دور کمرش باز کردو نشست رو تخت و گفت : مگه نمیخوابی بری شرکت ؟ منم باید برم دانشگاه بلند شو .

چشمامو نیمه باز کردم و نگاش کردم . حالا اگه گذاشت ما بخوابیم نفسمو دادم بیرونو گفتم : ساعت چنده ؟

موهاشو زد پشت گوششو گفت : ساعت هفته . مگه تو خرسی انقد میخوابی ؟

واسم سوال بود که با این موهای بلند شبا تو خواب خفه نمیشه . چشمامو به زور از رو موهاش برداشتم و گفتم : یه 5 دقیقه دیگه بزار بخوابم بعد میبرمت دانشگاه .

چشمامو دوباره بستم ، باکوبیده شدن چیزی تو سرم بیخیال خواب شدم . نشستم سرجامو روبه آیتان که بالش تودستش بود گفتم : این وحشی بازیا چیه ازخودت درمیری ؟

دوباره بالشو کوبید تو صورتمو گفت : وحشی خودتی .

این بار دیگه نتونستم تحمل کنم ، باخشم بهش نگاه کردم و پریدم طرفش که با جیغ ازتخت اومد پایین . دندونامو روهم سائیدم دختره خنگ . از تخت پریدم پایینو رفتم طرفش . با ترس چند قدم رفت عقبو گفت : آروین برو بخواب ! اصلا به من چه .

تقریباً چسبید به دیوار منم با خونسردی بهش خیره شدم و کاملاً ایستادم جلوش . دست چپمو زدم به دیوار بالای سرشو با دست راستم چونشو گرفتم بعد از چند ثانیه گفتم : که منو اذیت میکنی اره ؟

آیتان با ترس گفت : غلط کردم خوبه ؟

لحنش لبخند به لبم آورد ، داشتم حل میشدم تو اون دوتا چشم تیره ای ، سرمو بردم نزدیک صورتش تقریباً رسیده بودم به لباس که صدای در باعث شد سرم نزدیک چند میلی متریه لباس متوقف بشه .

آیتان به خودش اومدو دستاشو گذاشت روسینمو هلم داد . ازش دور شده بودم . نفس عمیقی کشیدمو رفتم طرف در . وقتی بازش کردم بابا با تعجب گفت : اتفاقی افتاده ؟

نیشخندی زدم میخواستم سرمو بکوبم تو دیوارِ حالا وقت اومدن بود پدر من آروم گفتم : نه چطور مگه ؟

- پس این صدای جیغ کی بود .

دوباره یاد صحنه پیش افتادمو حرصم بیشتر شد ادامه دادم : هیچی آیتان سوسک دیده !

بابا با تعجب گفت : سوسک ؟ الان ؟

سرمو تکیه دادمو گفتم : آره دیگه من برم آماده شم باید برم شرکت با اجازه

در اتاقو بستم لعنت به این شانس

آیتان درحالی که صورتشو خشک میکرد گفت: آروین از این به بعد موقع خواب لباس بیوش پشلمات صورتمو اذیت میکنه !

اصلاً به روی خودش نمی آورد که چند دقیقه پیش قرار بود چه اتفاقی بیفته بی حوصله گفتم : پشمام دیگه چیه ؟

بهم نگاه کردو گفت : موهای بدنت .

ابروهامو دادم بالا پس خانوم دیشب بیدار بوده و خودش اومده بغلم ، با بدجنسی گفتم : خوب مگه قراره از این به بعد تو بغل من بخوابی ؟

با عصبانیت بهم خیره شدو گفت : برو بابا

با عصبانیت بهم خیره شدو گفت : برو بابا .

حرص خوردنشو دوست داشتم . باعجله آماده شدیمو رفتیم تو آشپزخونه . بابا با دیدنمون لبخندی زدو روبه آیتان گفت : دخترم سوسک دیدی ؟

آیتان با تته پته گفت : سه ... سوسک ؟

تند پریدم میون حرفشو گفتم : آره بابا خودم لهش کردم .

آیتان چشم غره ای نثارم کرد. با لبخند لیوان شیرسردو سر کشیدم . رفتم طرف درو بلند گفتم : آتی صبحونتو خوردی بیا من توماشینم .

تو ماشین نشستمو منتظر آیتان بودم ، بعد از چند دقیقه ، با چهره ی پکر اومدو بالحنی سرد گفت : برو .

بهم برخورد انگار رانندشم . اخمامو کشیدم توهّم ، ماشینو روشن کردم راه افتادم .

جلوی دانشگاه ایستادمو با لحنی سردتر از لحن خودش گفتم : پیاده شو .

برگشت طرفمو گفت : مگه من مسافرتم اینجوری باهام حرف میزنی ؟

روفرمون ماشین ضرب گرفتمو گفتم : مگه من رانندت بودم که باهام اونجوری حرف زدی ؟ بدون حرف از ماشین پیاده شدو درو محکم کویید . زیر لب به درکی گفتمو با سرعت رفتم طرف شرکت .

* * * * *

به ماشین آروین که درحال دور شدن بود نگاه کرد ، زیر لبش گفت : به جهنم . به قول خودت منو توو دو خط موازیم .

استرس و اضطراب مثل خوره به جوش افتاده بود . پاهاش یاریش نمیکرد که بره داخل دانشگاه . با یادآوری اتفاقی دیشب اشک به چشماش دوید . کاش به آروین میگفت . نفسشو با آه فرستاد بیرون . بالاخره خودشو متقاعد کردو راه افتاد . سرشو تاجایی که میتونست پایین گرفت ، فکر میکرد همه دانشجوها میدونن بین اونو آریا چی گذشته و دارن با پوزخند بهش نگاه میکنند .

بغضشو قورت داد . به خودشو آریا لعنت فرستاد . از محوطه ی دانشگاه رد شد و مستقیم رفت طرف کلاسش . مریم با دیدن آیتان از جاش بلند شدو با لحن شوخی گفت : به به نوعروس . چطوری آتی خانوم ؟
باشنیدن کلمه (آتی) دوباره بغض به گلویش هجوم آورد . دوباره یاد آروین افتاد . یاد حمایتاش ، یاد صدای گیراش ، یاد آغوش امنش . آروین این همه بهش لطف کرده بود ولی اون به جاش بهش خیانت کرده بود . واژه ی خیانت توذهنش پر رنگو پررنگتر میشد . ولی اون که تقصیری نداشت ، اون که نمیخواست همچین اتفاقی بیفته . خسته از این همه فکر ، این همه دویدنو نرسیدن ، چشماشو بست و آرزو کرد دیگه چشماش باز نشن . مریم بادیدن دوستش که جلوی در خشکش زده بود با تعجب گفت : آتی چرا اونجا ایستادی ؟ بیا بشین دیگه .

دوست داشت کلمه ی آتی رو فقط و فقط از زبون آروین بشنوه با همون لحن مردونه و پرجرورش . رفت طرف صندلیو با غیض گفت : به من نگو آتی . من اسمم آیتانه . مریم تعجبش دوبرابر شد و گفت : چته تو ، از دنده ی چپ بلند شدی ؟ نامزد خوشکلت چطوره ؟

چرا همه سعی میکردن با آوردن اسم آروین عذابش بدن . پشت سرهم بغض های نجویدشو قورت میداد آروم گفت : خوبه !

با اومدن استاد هردوتا شون ساکت شدن . آیتان از پنجره ی کلاس به محوطه ی سبز دانشگاه نگاه میکرد و غرق در افکار خودش بود . به این فکر میکرد اگه آروین بفهمه بازم بهش میگه آتی ، بازمیگیردش توبغلشو با حرفاش آرومش میکنه . میدونست از این به بعد روی لبه ی تیغ باید زندگی کنه .

استاد نگاه اجمالی به کلاس انداخت . چشمش افتاد به آیتان انگار دنبال بهونه ای بود که استاد بودنشو به رخ همه بکشونه با صدای بلندو رسایی گفت : خانوم فتوحی حواستون که به درس نیست ، بهتره برید بیرون . اونطوری بهتر از دید زدن محوطه لذت میبرید .

جو کلاس براش سخت بود . مخصوصا با اون بغض بزرگی که تو گلویش گیر کرده بود و هر آن ممکن بود بترکه و رسواش کنه .

از جاش بلند شدو چندتا فحش زیر لبی به استادش داد و از کلاس رفت بیرون ، وارد محوطه شد . رو نزدیکترین نیمکت نشستو چشماشو بست تو دلش عزا به پا بود .

آریا از پنجره ی دفتر اساتید به محوطه خیره شد. چشمش به آیتان افتاد. لبخندی زد و حوادث دیشب جلوش رژه رفتند. همونطور که حدس میزد آیتان به دختر چموش و سرکش بود. لیوان چای رو تو دستش فشار داد. آروین همیشه به مانع بزرگ براش بود. به بی عرضگی خودش لعنت فرستاد اگه دیشب کار آیتانو تموم میکرد الان واقعا اونو تومشتش گرفته بود. پوزخندی زد، میدونست آیتان اونقدر ساده است که بتونه با چند کلمه خامش کنه.

میدونست آیتان اونقدر ساده است که بتونه با چند کلمه خامش کنه.

از دفتر اساتید اومد بیرونو رفت طرف محوطه.

آیتان سعی میکرد جلوی قطره اشکی که درحال چکیدن بودرو بگیره، ولی بلاخره اون اشک سمج از چشمش چکید رو گونش دستشو محکم کشید روگونش. نمیخواست احساس ضعف کنه اما علاوه بر احساس ضعف، احساس بی پناهی هم میکرد. نمی تونست با این عذاب سرکنه. باید همه چیزو به آروین میگفت، ترس از اینکه آروین هم مثل همه ترکش کنه به لحظه خیالشو راحت نمیداشت. چشماشو با سر درگمی بست، وقتی چشماشو باز کرد دو جفت کفش واکس زده توجهشو جلب کرد. چشماشو از کفش گرفته به صورت اون فرد دوخت. بادیدن آریا اخم غلیظی کردو از جاش بلند شد تا بره که صدای آریا باعث توقفش شد.

- کجا میری؟ میخوام باهات حرف بزنم.

از این همه وقاحت آریا خونش به جوش اومد. دوست داشت دست خودشو بگیره و از این شهر و آدماش فرار کنه.

بدون اینکه برگرده طرف آریا گفت: چیکار دارید استا؟

استادو با غلظت خاصی گفت که باعث شد آریا با خشم به قدم بهش نزدیک بشه.

با خونسردی برگشت طرف آریا، نمیخواست احساس ضعف کنه، حداقل جلوی آریا نه

با لحن محکمی گفت: میشنوم استاد!!!

آریا با پوزخند به دوروبرش اشاره کردو گفت: اینجا؟

آیتان نگاهی به اطرافش انداخت، چشمش افتاد به چندتا دانشجو که با پیج پیج به اونها خیره شده بودند. آروم

زیرلب گفت: خاله زنکا. نفسشو باحرص فرستاد بیرون.

پوزخند آریا تبدیل شد به لبخند و گفت: جوش نزن. بیرون دانشگاه سر کوچه منتظرم.

آیتان به قد بلند آریا خیره شد که درحال دور شدن بود. بین به دوراهی مونده بود، باید میرفت یا نمیرفت؟ اگه

میرفت میشد خائن، اگه نمیرفت باید به تماشای نابود شدن زندگیش مینشست.

چادرشو مرتب کردو زیرلب غرید: باید حتما این مزاحم سرم باشه؟ کاشکی میتونستم این کفن سیاهو همین الان از

سرم در بیارم!

بین بدودتر یکی رو انتخاب کرد، باید میرفت، باید تکلیفش مشخص میشد. آروم راه افتاد، حس اینکه داره به

آروین خیانت میکنه نفس کشیدنو براش سخت میکرد. آب دهنشو قورت دادو قدماشو تندتر کرد. نباید پشیمون

میشد. یاد دیشب افتاد که وقتی آوون اومد همه چیز رنگ و بویی آرامش گرفت، رنگ و بوی امنیت. وقتی به

خودش اومد صورتش خیس از اشکاش شده بود. اشکاشو با پشت دست پاک کردو سعی کرد به آروین فکر نکنه.

الان فقط نجات زندگیش مهم بود.

آریا سر کوچه منتظر بودو با پاش به لاستیک ماشین ضربه میزد نباید میذاشت آروین صاحب همه چیزش میشد آیتان . زمیناو مغازه حاج رضا اینا همه حق اون بود نه آروین
با صدای آیتان سرشو بالا آورد
- باهام چیکار دارید ؟

پس بلاخره اومد لبخندی زدو گفت : سوار شو .
آیتان بالجبازی گفت : تاهمین جاهم که اومدم حسابی بهتون لطف کردم . حرف حسابتون چیه ؟ چی از جون منو زندگی میخواید؟
آریا از حاضر جوابی آیتان لذت میبرد . به کوچه ی خلوت روبه روش خیره شدو گفت: افتخار که نمیدی سوار ماشین من بشی پس بریم تو اون کوچه تاباهات حرف بزنم . اینجا همیشه ! آیتان شروع کرد به جوییدن لبش ، به کوچه خلوت روبه روش چشم دخت . یعنی باید میرفت ؟ تا اینجا که اومده بود . پس ترسو از خودش دور کردو جلوتر از آریا راه افتاد . آریا لبخند پررنگی زدو به همراه آیتان وارد کوچه شد .

آیتان برگشتو با صدای نسبتا بلندی گفت :منتظرم استاد !
آریا با کلافگی گفت : چرا اینجوری حرف میزنی؟
آیتان اخمش غلیظتر شد ادامه داد : انتظار دارید چه جوری حرف بزنم ؟ نکنه باید قربون صدقتونم برم ؟
از لجبازی این دختر به تنگ اومده بود با عصبانیت گفت : مثل اینکه یادت رفته دیشب چه اتفاقی افتاده ؟
آیتان با یاد آوری دیشب به خودش لرزید . دوباره داشت خودشو میباخت . آریا حرفشو ادامه داد : چرا نمیخواهی بفهمی من دوست دارم . آروین مردی نیست که خوشبخت کنه . با شنیدن اسم آروین اشک توچشماش حلقه زدو باصدای محزونی گفت : منو شما داریم به آروین خیانت میکنیم .
آریا پوزخندی زد و گفت : توبهش خیانت نمیکنی عذاب وجدان بگیر . اگه قرار بود بهش خیانت کنی دیشب جیغ نمیزدی ، دیشب مشت نمیزدی ، دیشب منو از اتاق بیرونم نمیکردی و میذاشتی من کارمو بکنم تا الان کاملا مال من میشدی . میفهمی من چقدر عذاب میکشم وقتی میبینم تو و آروین تو یه اتاق میخواید . منو تو همدیگرو دوست داریم آروین یه مانع است که خودم حلش میکنم .
جمله ی (منو تو همدیگرو دوست داریم) مدام تو سرش تکرار میشد . بی اراده گفت : کی گفته من شمارو دوست دارم ؟

آریا بهش نزدیک شدو با لحن عجیبی گفت : یعنی دوسم نداری ؟ پس اون دلبری هارو سر کلاسام واسه کی میکردی؟
آیتان با دهان باز بهش خیره شد ، آریا شیطنت های دانشجویشو میذاشت پای دلبری ؟
تا اومد اعتراض کنه ، لبای آریا اومد رو لباس توبهت و منگنه گیر کرده بود .
حالش داشت بهم میخورد با مشت کوبید روسینه ی آریا و به لباسش چنگ زد ولی آریا تو خسله ی شیرینی فرو رفته بودو سعی نداشت ازش جدابشه .
تصویر آروین جلو چشماش پر رنگو پرنگتر میشد و باعث شد چشماش پر از اشک بشه
آریا دستای آیتانو با یه دستش محکم گرفتو چسبوندش به دیوار .

با موقعیتی که داشت نمیتونست کوچکترین حرکتی کنه ، باید یه کاری میکرد باید از نجابتش دفاع میکرد . باتموم توانش لب پایین آریارو گاز گرفت . آریا آخی گفتو ازش جداشد . دستشو گذاشت رو لبشو باعصبانیت گفت : دختره ی الله اکبر .

آیتان با مظلومیت بهش خیره شد . یعنی واقعا آریا ازخداهم چیزی میدونست . چادرشو که تقریبا ازسرش در اومده بودو محکم چسبید و به طرف سر کوچه دوید . آریا به خودش اومدو با صدای بلندی گفت : کجا میری دختر ؟ دیگه چیزی واسش مهم نبود . فقط باید از اونجا دور میشد حس یه خائنو داشت ، اشکاش بی محابا رو صورتش فروود می اومدند . قلبش دیوانه وار میکوبید حس انزجار بهش دست داده بود . باید امشب همه چیو به آروین میگفت . چیزی واسه از دست دادن نداشت . نیم ساعت راه رفت ، بی هدف سردرگم به ساعتش نگاه کرد . یه ربع دیگه کلاسش شروع میشد . حوصله ی درسو نداشت . ولی باید میرفت تا حواسش پرت شه . تا به آروین فکر نکنه . با قدنهای بلند رفت طرف دانشگاه . آروین جلوی دانشگاه منتظرش بود . اونم روزخوشی نداشت و اومده بود دختری رو ببینه که کل روز حواسش پیشش بود . آیتان با دیدن ماشین آروین بی ارده ذوق کردو لبخند رو لبش نشست . قدمهاشو تند کرد ولی با دیدن ماشین آریا چند متر اونطرفتر لبخند رو لبش ماسید

خط های درهمی روی کاغذ جلو روم کشیدم ، حوصلم حسابی سر رفته بود . آرش هم که به خاطر دعوامون باهام سرسنگین شده بودو چرتو پرت نمیگفت .

با یادآوری اتفاقات صبح لبخندی گوشه ی لبم نشست حلقه تو دستمو چرخوندم . باید جو بین خودمو آرشو عوض کنم . آرش علاوه بر اینکه دوستم باشه مهره ای بود که هر حرکتش به نفع من تموم میشد .

بی حوصله و کشیده گفتم : آرش !!!

آرش بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت : هان ؟

حرفی واسه گفتن نداشتم پس بحث حامدو پیش کشیدمو گفتم : از حامد خبر نداری ؟؟

سرشو بلند کردو بهم خیره شد ، بعد از چند ثانیه گفت : آخر هفته میاد !

با تعجب گفتم : جدی میگی ؟؟

برگه های تو دستشو تکون دادو گفت : آره متاسفانه میاد سهمشومیفروشه و دوباره برمیگرده .

اخمام رفت توهمو گفتم : یعنی چی ؟؟

شونه هاشو بالا انداختو گفت : یعنی همین . آب و هوای اونجا بهش ساخته ، نمیتونه ازش دل بکنه . البته حقم داره

منم باشم نمیتونم از دخترای رنگو وارنگ اونور بگذرم .

توفکر فرو رفتم ، واسه این شرکت خیلی زحمت کشیده بودم تا به اینجا برسه . اگه قضیه جدی باشه باید منو آرش

سهم حامدو بخریم ، نباید بزاریم تمام زحمت ها و تلاش های شبانه روزیمون به فنا بره ! !

خریدن سهم حامد هم کار آسونی نیست پول کلونی میخواد .

صدای آرش مانع رشد افکارم شد .

-آروین ؟

-هان ؟

-هان و زهرمار بگو بله !

با کلافگی گفتم : مگه سر سفره عقدم ؟

آرش نیشش باز شدو گفت : نه والا فکر نکنم

-نمیخواه بیخود فکر کنی بزار فکرت بکر بمونه . بنال ببینم چی میگی ؟

آرش نفس عمیقی کشیدو گفت : عرضم به حضورتان که یه چند مدت میشه پانا خانوم بهم زنگ میزنه و میگه از

آروین خبر داری ؟ چرا گوشیش خاموشه ؟ چرا پنجره بازه ؟ چرا کتری رو اجاق گازه ؟؟

خودکار تو دستمو پرت کردم طرفش که مستقیم خورد به سرش . گفتم : شد بدون مسخره بازی یه حرفیو بگی ؟؟

آرش درحالی که سرشو میخاروند گفت : ببخشید کانال عوض کردم . بهم گفت که بهت بگم بری پیشش یه کار مهم باهات داره . رو این کار مهم هم خیلی تاکید میکرد .

حرفهای پانا مهم نبود ، داشتم به آرش فکر میکردم که هیچ وقت کینه ی کسی رو به دل نمیگرفت . لبخندی زدمو گفتم : بیخیالش .

آرش چپ چپ نگام کردو گفت : چی چپو بیخیالش ؟ شر میشه واست ، دلتو زده رکو پوست کنده بهش بگو تا

تکلیفش مشخص بشه . این قایم باشک بازی ها چیه در میاری ؟

یکم که فکر کردم دیدم آرش راست میگه ، ممکنه واسم شر بشه . پس بهتره هر چه سریعتر از زندگیم بندازمش بیرون .

تا اطلاع ثانوی حوصله ی هیچ دخترئو نداشتم شاید به خاطر تعهدی که به آیتان داشتم شاید به خاطر خودم شاید

گوشیمو برداشتمو به پانا زنگ زدم بوق اول دلشوره ی بدی به جونم افتاد بوق دوم نگاه های

مظلوم آیتان جلو چشمم بود بوق سوم احساس بدی داشتم ، حس یه خائن .

میخواستم تماسو قطع کنم . این احساسات ضدو نقیضی که به طرفم هجوم آورده بودن بدجور آزارم میدادن . به بوق

چهارم نکشیده بود که پانا گوشی رو برداشتو با صدای بمی گفت : بله ؟

نفس حبس شدمو آروم دادم بیرونو گفتم : سلام .

پانا با صدای آرومی که به زور شنیده میشد گفت : آروین ؟

حرف زدن واسم خیلی سخت شده بود ، سعی کردم به خودم مسلط باشم و باهمون اقتدار قبلی حرف بزنم . بنابراین گفتم : خوبی ؟

باهمون صدای آروم و گرفته گفت : خوب ؟ حرفت واسم مسخره است بلند شو بیا پیشم تا ببینی خوبم یا نه ؟ ؟

با لحن سردی گفتم : میام ، اتفاقا خودمم باهات کار دارم .

پانا با گفتن منتظرتم تماسو قطع کرد .

به گوشی تو دستم خیره شدم با صدای آرش از گوشی چشم برداشتم .

-چرا موقع حرف زدن هی رنگو وارنگ میشدی .

بلند شدمو گفتم : چشمات مشکل داره . من میرم پیش پانا .

آرش سرشو تگون دادو گفت : اوکی ، یادت باشه بعدا درباره حامدو سهمش حرف بزنیم

با یادآوری حامد اخمام رفت تو همو گفتم باشه .
 -برو به سلامت .
 حرفمو تو دهنم مزه مزه کردم و گفتم : آرش از دستم ناراحتی ؟
 سرشو بلند کرد و گفت : نه . بیخشش از بزرگانه اینو به بزرگ گفته .
 با لبخند گفتم : نوکرتم به مولا .
 از شرکت خارج شدم و مستقیم رفتم طرف خونه ی پانا ، باید تکلیفمون مشخص بشه . متنفرم از اینکه بین زمین و هوا معلق باشم .
 دستمو گذاشتم رو زنگ . بعد از چند ثانیه در باز شد . پانا با وضع آشفته ای جلوی در ظاهر شد . پاچه شلوارشو داده بود بالا و به پیراهن چهارخونه ی ساده پوشیده بود .
 سرمو انداختم پایین و گفتم : سلام
 از جلوی در کنار رفت و گفت : بیا داخل !
 رفتم داخل خونه ، سالن نیمه تاریک شیشه های مشروب رو میز گیلان تو دست پانا همه اینها توجهمو جلب کرده بود .
 به پانا خیره شدم که دیدم اونم میخ شده رو صورت من . وقتی نگامو دید به مبل روبه روم اشاره کرد و گفت : بشین
 نشستم رو مبلو روبه پانا گفتم : خوب ؟
 پانا درحالی که بهم نگاه میکرد ، گفت : بهتره اول من شنونده باشم .
 سرمو گرفتم بین دستامو سعی کردم تصویر آیتانو که مدام جلو چشمم بود کنار بزنم . با صدای محکمی گفتم : بهتره هر چه سریعتر این رابطه ی مسخره رو تموم کنیم ! !
 پانا شروع کرد به خندیدن ، خنده اش تبدیل شد به قهقهه .
 درحالی که میخندید اومد روبه روم زانو زد و دستامو گرفت تو دستاش ، میخواست دستاشو پس بزنم که حرفش کوچیکترین حرکتو از من صلب کرد و .
 -آروین من حاملم .
 با تعجب تو چشماش خیره شدم امکان نداشت .
 با بهت و ناباوری گفتم : چی ؟
 خنده آرومی کرد و گفت : داری بابا میشی ؟
 (داری بابا میشی) جمله ای که به روز به خاطرش کل زندگیمو تغییر دادم .
 کم کم منم خندم گرفت ، به خنده ی عصبی ، به خنده از روی حرص . از چندتا بوسه و به بار هم آغوشی از روی هوس به بچه به وجود اومده بود به بچه ی بی گناه .
 ولی از کجا معلوم که من باباشم ؟؟؟
 با عصبانیت دستای پانارو پس زدم و ایستادم به شیشه های مشروب و گیلان کنار پاش اشاره کردم و فریاد گفتم :
 سگ مست شدی داری هزیون میگی ؟

بدون حرف بهم خیره شد . تاسرحد مرگ عصبانی بودم ، رفتم طرفشو محکم بازوشو کشیدم . خیره شد تو چشماش ، سعی کردم افکارومو به ابعاد مثبت سوق بدم . ولی مگه میشد اگه بچه مال من باشه چی

.....

آروم ولی محکم ، باحرص ولی ملایم گفتم : فکر کردی میتونی منو تیغ بزنی ؟ بگو اون حرومزاده ی توشکمت مال کیه ؟؟

چونش لرزید و آروم گفت : نگو حرومزاده ! !

فشار دستمو رو بازوش بیشتر کردم و گفتم : لقبش همینه

اشکش چکید رو گوشو گفتم : ولی اون بچه تو هم هست .

نمیخواستم حتی یک صدم فکر کنم که بچه ی پانا مال من باشه . بچه ی پانا مال من نبوده نیست

نخواهد بود یعنی نمیذارم که باشه .

عصبانی بودم به خودمو اراده ی سستم لعنت میفرستادم .

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم راه درستو انتخاب کنم . ولی همه راه های من که سد شده بود. بازوشو ول کردم ،

نشستم رو مبل . سرمو بین دستام گرفتم . پانا دوباره جلوم زانو زدو گفت : آروین قول میدم به کسی چیزی نگم تو

فقط واسه بچم پدری کن .

با انگشت شصت دست چپم حلقمو چرخوندم و گفتم : من ازدواج کردم پانا سرمو بلند کردم به صورت بهت

زده ی پانا نگاه کردم و ادامه دادم : به هیچ عنوانم حاضر نیستم از زلم بگذرم . اگه اون بچه واقعا ما منه ، آمادگیتو

تا قبل از اینکه دیر بشه بهم اعلام کن تا ببرمت بچه رو

با فریاد نه پانا حرفمو خوردم . با گریه گفتم : من این بچه رو دوست دارم . نمیذارم بهش آسیبی برسه ، من نمیذارم

بچمو از بین ببری . اون یه آدم زنده است چطور دلت میاد همچین حرفی بزنی !

با عصبانیت بلند شدمو شیشه های مشروب رو میزو با دست پرت کردم رو زمین . قرمزی مشروب و خورده شیشه

ها بهم دهن کجی میکردند .

پانا با ترس بهم خیره شده بود . چشمامو بستمواز بین دندونای قفل شده ام گفتم : هر غلطی میخوایی بکن ، من بابای

بچه ی تونیستم . هروقت بچه ات بدنیا اومد بیا پیشم بریم یه آزمایش DNA میدیم تا همه چی مشخص بشه . به

ولای علی اگه تا اونموقع پایچ من و زندگیم بشی بلایی سرت میارم که دیدن اون بچه ی خوشکلتو به گور ببری

پانا اشکاشو پاک کردو گفت : ولی آروین

نذاشتم حرف بزنه حق حرف زدن نداشت ، گفتم : ولی و اگرو شایدو باید واسم نیار . من مطمئنم اون بچه مال

من نیست .

ترجیح میدادم ساکت باشم . ادعاهای بیخودم آسمونو پاره کرده بود . تو ذهنم فقط یه واژه رژه میرفت ، اگه بابای

بچه من باشم چی

با قدمهای سستی از خونه پانا اومدم بیرون .

دستمو کشیدم به صورتمو سوار ماشین شدم . بی هدف و سردرگم روندم تو خیابونا ، تمام حواسم پی بچه ی پانا بود

یعنی ممکنه بچه ی من باشه؟

محکم کوییدم رو فرمون ماشین . نه اون بچه مال من نیست !

باید میرفتم قبرستون پیش مامان . ولی قبلش باید به نفر دیگه رو میدیدم تا به آرامش برسم
 نفس عمیقی کشیدم و روندم طرف دانشگاه آیتان .
 جلوی دانشگاه ایستادم . مطمئن آیتان کلاس داره و من باید به چند ساعت منتظر بمونم . ولی واسه رسیدن به آرامش
 حاضر بودم این انتظار بیخودو مسخره رو تحمل کنم . آیتان واسه من برابر بود با آرامش . همون آرامشی که من سر
 قبر مامان به دست میارم .
 سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم دوباره فکرو پاناو اون بچه ی لعنتی
 چشمامو باز کردم سعی کردم خودمو قانع کنم اون بچه مال من نیست .
 چشمم افتاد به دختر چادری جلوم انگار با دیدنش آروم شدم فکر پانا بچه حامد و سهمش به طور کل از
 ذهنم محو شدو به دختر جلو روم خیره شدم . پیاده شدمو رفتم طرفش ، با بهت بهم خیره شدم بود دستمو جلو
 صورتش تگون دادمو گفتم : آتی ؟
 چندبار پشت سرهم پلک زدو گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟
 شونه هامو بالا انداختمو گفتم : اومدم دنبالت ، پرسشگرانه نگاهش کردم اداامه دادم : مگه تو کلاس نداری ؟
 آیتان من من کنان گفت : خ... .. خوب چرا ولی حوصله نداشتم نرفتم سر کلاس .
 ابروهامو بالا انداختمو گفتم : اونوقت چرا حوصله نداشتی ؟
 با حرص بهم خیره شدو گفت : وسط خیابون یادت افتاده اصول و دین پیرسی
 جلوتر از من راه افتادو رفت طرف ماشین . منم با قدمهای بلند خودمو رسوندم به ماشینو سوار شدمو راه افتادم .
 درحالی که دنده رو جابه جا میکردم گفتم : حالا که حوصله ی درس و کلاس رو نداری میبرمت خونه . من بیرون کار
 دارم .
 آیتان برگشت طرفمو گفت : نه ، من تنها نمیرم خونه . حوصلم سر میره . با تو میرم خونه .
 با شیطنت گفتم : یعنی بامن حوصلت سر نمیره ؟
 محکم کوبید رو بازومو گفت : بد جنس نشو
 خندیدمو گفتم : چشم تو امر بفرما .
 نفس عمیقی کشیدمو گفتم : من میرم قبرستون میایی؟
 آیتان با عصبانیتی که دلیلشو نمیدونستم گفت : آروین میگم حالم خوب نیست ، حوصله ندارم . تو خوشمزه بازی در
 میاری .
 آب دهنمو قورت دادم هیچ دختر حق نداشت اینجوری بامن حرف بزنه
 پامو رو پدال گاز فشار دادمو گفتم : خیلی خودتو گرفتی . عددی نیستی جلوت خوشمزه بازی دربیارم .
 سعی کردم چیزی نگم تا جنگ اعصاب راه نندازم امروز به اندازه کافی کشیده بودم .
 دیگه تا رسیدن به قبرستون حرفی نزدیم . ماشینو به گوشه پارک کردم درحالی که پیاده میشدم گفتم : اینم
 قبرستون . همنجا باش تا من پیام .
 از بین قبر های مختلف گذشتم تا رسیدم به قبر مامان . حتی درخت ها و پرنده های بد صدای قبرستون آرامش
 عجیبی بهم میدادن .

بعد از فاتحه جلوی قبر مامان زانو زدمو طبق عادت همیشگیم شروع کردم به حرف زدن با مامانی که فقط اسمشو شنیدم فقط سنگ قبرشو دیدم .

خوب چیکار کنم تقصیر من نیست که حامله شده اصلا از کجا معلوم که بچه مال من باشه
احتمالش کمه سرزنشم نکن تو اصلا حق نداری سرزنشم کنی من باید سرزنش کنم تو منو تنها گذاشتی من و گذاشتی واسه بهنوش خودت که بهتر از من بهنوشو آریا رو میشناسی

چرا رفتی چرا باید با سنگ قبرت در دو دل کنم
باصدای پای کسی چشم از سنگ قبر مامان برداشتم . آیتان کنارم نشستو گفت : قبر کیه ؟
با صدای آرومی گفتم : مامانم .

خودشو بهم نزدیک کرد تقریبا چسبید بهم و گفت : شنیده بودم که بهنوش مامان واقعیت نیست .
-درست شنیدی . خنده ی آرومی کردم و گفتم : میبینی من و تو مثلا زن وشوهریم ولی هیچی از هم نمیدونیم
آیتان برگشت طرفمو گفت : مامانت مهربون بود مگه نه ؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم : نمیدونم . من فقط اسم مادرمو شنیدمو این سنگ قبرو دیدم .
لباشو جمع کردو گفت : یعنی هیچی دیگه ازش نمیدونی ؟

به لباش خیره شدمو گفتم : میدونم ، اینکه تو اوج جونی بر اثر سخته قلبی مرده .
با یه آه کوچیک گفت : ولی من میدونم مامانت زن خیلی خوبی بوده

چشممو از لباش گرفتمو به چشماش دوختمو گفتم : از کجا میدونی ؟؟

بدون توجه به حرفم گفت : من تا 8 سالگی فکرمیکردم پسر . وقتی میدیدم دخترای اطرافم چقدر دارن زجر میکشن چقد درحقتشون بدی میشه دوست داشتم پسر باشم چون پسرا آزاد بودن هیچ ظلمی درحقتشون نمیشد ولی وقتی 9 سالم شد ، کم کم فهمیدم منم دخترم درحالی که از لباسهای دخترونه بیزار بودم . فهمیدم منم جزو همون دخترام فهمیدم بالش منم شبا باید از اشکام خیس بشه . از 9 سالگی این چادرو کشیدن سرم بدون اینکه نظرمو درباره چادر بدونن گفتن : دختر حاجی به سن تکلیف رسیده باید حجابشو رعایت کنه .

تنها فرق من با دخترا اطرافم این بود که نمیتونستم این همه ظلمو تحمل کنم و دم نزنم . من دختر بودم ، ولی قبل از دختر بودنم انسان بودم نیاز به زندگی داشتم نیاز به اختیاری داشتم که خدا بهم داده بود ولی بنده هاش از من گرفته بودنش .

تا گفتم میخوام درس بخونم زدن تو دهنم گفتن: دختر تو چه به درس خوندن .

ولی من باهمه ی این سختیا درسو خوندم . تحمل همه ی کمر بندای حاجی رو داشتم . تحمل تمام تو دهنی های مامانمو داشتم . تا اودم بخندم جک بگم شادی کنم تو حیاطمون لی لی بزنم ، زدن تو دهنم گفتن : دختر باید سرسنگین باشه این جلف بازی درخور شخصیت دختر حاجی نیست .

با اشتیاق داشتم به حرفای آیتان گوش میدادم . بهش نگاه کردم . قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید نمیتونستم گریه ی آیتانو ببینم دوست داشتم واسم همون دختر قوی بمونه کاشکی میتونستم کاری کنم تا این چشمای تیره ایش دیگه بارونی نشن .

بی اراده سرشو گذاشتم رو سینمو گفتم : خوب !

به لباسم چنگ زدو گفتم : میدونی چرا میگم مامانت خوب بوده ، چون پسرش این احساس مسولیتو داره که بیاد به مامانش سر بزنه ، این اشتیاقو داره که واسه مامانش دردو دل کنه. ولی من چی ؟ اگه خدای نکرده مامان و بابای من رفتن زیر این خاک با چه اشتیاقی پیام سر قبرشون . به یاد تو دهنی های که خوردم اشک بریزم یا به یاد کمر بندای که ردشون تا به هفته میسوخت . من با کدوم دلخوشی پیام . میترسم از روزی که بهشون هیچ حسی نداشته باشم . میترسم از روزی که بخوام حرمت پدرو مادرمو بشکنم .

من میترسم آورین .. خیلی میترسم

پشتشو نوازش کردم و کنار گوشش گفتم : نترس کوچولو . تا وقتی پیش منی نباید بترسی . هیچ وقت دلداری دادن به یه زنو یاد نگرفته بودم . نمیدونم تا چه حد حرفام میتونست روح زخم خورده ایتانو آروم کنه .

آیتان با خنده خودشو کشید عقبو گفت : ولی با این وجود بازم دلم براشون تنگ شده . چندروزی میشه که ندیدمشون . حاج حسین هم اونقدر مغرور هست که بهم سر نزنه .

لبخندی زدمو گفتم : میبینی یه بچه هیچ وقت از پدرومادرش دلسرد نمیشه . با وجود تموم بدی های که درحقت کردن تو سعی کن فرزند خوبی براشون باشی . اونا با این رسم و رسومات بزرگ شدن انتظار نداشته باش که بخوان رسمایی چند سالشونو بشکنن .

آیتان خندیدو گفت : اخه بالاخره یکی به دردام گوش دادو حقو به من داد .

دماغشو فشار دادمو گفتم : بلند شو بریم

آیتان از من جداشدو بلند شدو گفت : آروین منو میبری پیش مامان و بابام دلم براشون تنگ شده .

لبخندی زدمو گفتم : چشم خانومی

باصدای بلندی گفتم : آتی ، زود باش دیگه .

بابا بهم نگاه کردو گفت : مطمئنی میخوایی ببریش ؟؟

سوئیچ ماشینو تو دستم چرخوندمو گفتم : آره ، دلش برای مامان و باباش تنگ شده .

آیتان از اتاق اومد بیرو نو گفت : بریم .

به صورتش که از زور هیجان قرمز شده بود خیره شدمو گفتم : بریم .

بعد از خداحافظی با بابا ، از خونه خارج شدیم .

آیتان با عجله سوار ماشین شدو گفت : بدو آروین .

منم سوار ماشین شدمو گفتم : چقد هولی تو صبر کن بابا !!

آیتان درحالی که بالا و پایین میپرید گفت : یادت باشه با این ماشین خوشکلت بهم رانندگی یاد بدی !!

ماشینو روشن کردم و گفتم : چشم امر دیگه ای نیست ؟

با پرویی گفت : نه فعلا همین یه قلم یادت باهش تا بعدا .

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم . فکرم بدجور درگیر پانا وبچه بود . واسم جالب بود یکی مثل پانا هرشب زیر گردنش کبوده از روی بی غیرتی ، یکی هم مثل آیتان زیر چشمش کبود میشه از روی تعصب و غیرت . زندگی ها تا این حد متفاوته .

آیتان بی حوصله گفت : آروین یکم گاز بده ، اگه به مورچه آدرس خونمونو داده بودم تا الان رسیده بود . زیر چشمی بهش نگاه کردم دنده رو جابه جا کردم ، پامو گذاشتم رو پدال گاز ، ثانیه به ثانیه سرعتم بیشتر میشد . فکر میکردم الان آیتان هم ثل بقیه دخترا شروع میکنه به جیغ جیغ ولی درکمال تعجب دستاشو محکم کوبید به همو گفت : آیول سرعت . آروین تند برو .

سرعتمو آروم آروم کم کردمو گفتم : تو امشب قصد داری مارو جون مرگ کنی !

طبق عادت همیشگیش لباشو جمع کردو گفت : چرا سرعتتو کم کردی ؟

- چون هنوز زوده به اعزرائیل عرض ارادت کنیم .

آیتان شیشه ی ماشینو کشید پایین و گفت : این روزا زیادی خوشمزه شدی یخکم .

چپ چپ نگاهش کردم گفتم : توباز القاب مختلف رومن گذاشتی .

آیتان خندیدو گفت : یخ که هستی مثل یخکم ولی از حق نگذریم بعضی موقع ها هم با وجود یخ بودنت دلچسب میشی مثل یخ در بهشت .

خندیدم از اون خنده هایی که یه دختر به زور میتونست رو لبم بیاره .

جلوی عمارت حاج فتوحی ایستادم آیتان نفس کشداری کشیدو گفت : من میترسم .

بهش نگاه کردم گفتم : از چی میترسی ؟ تو خونتون آدمخور که وجود نداره ! در ضمن وقتی من پیشتن نباید بترسی اینو آوایزه ی گوشت کن .

آیتان لبخند بانمکی زدو گفت : باشه هر وقت تو پیشمی نمیترسم .

منم متقابلا لبخندی ردمو گفتم : پیاده شو

با همدیگه از ماشین پیاده شدیم . رفتم طرف آیتانودست یخ زده شو گرفتم . چند قدم بیشتر نرفته بودیم که آیتان ایستادو گفت : آروین بیا برگردیم . من توان روبه رویی با حاجی رو ندارم .

روبه روش ایستادمو گفتم : مطمئنا مامان و بابات دلتنگتن . آتی اون حاجی باباته ، چرا ازش میترسی ؟

آیتان با صدای لرزونی گفت : چون عقایدمو قبول نداره و عقایدشو با زور کمر بندش بهم تحمیل میکنه ! !

سعی کردم با حرفام مرهمی باشم برای دردش . گفتم : چند بار واسه عقایدت جنگیدی ؟ تو تظاهر به قوی بودن

میکنی ولی قوی نیستی . خسته نشدی از این همه تظاهر ؟ خود واقعیتو پیدا کن . و با حرفات قانعشون کن که دوره

اون رسمو رسومات خشک سر اومده . چند بار این کارو کردی ؟

- آروین من واسه عقایدم خواسته هام جنگیدم ، داد زدم . فریاد کشیدم . دلایلمو بهشون گفتم ولی اونا با

کبود کردن بدنم بهم فهموندم با این همه دیدن به جای نمیترسم .

دستمو گذاشتم رولبشو گفتم : هییییییییییی ؛ حرف حق با دادو فریاد میشه نا حق . الان میریم داخل خونه . باشه ؟

دستمو محکم گرفتمو گفتم : باشه

زنگو فشار دادم ، بعد از چند ثانیه صدای بم حاج فتوحی بلند شد .

- کیه ؟؟

آیتان نگاه غم زده شو دوخت به من . چشمامو آروم بستم و باز کردم . با صدای لرزونی گفت : منم بابا باز کن . صدای بعدی ، صدای باز شدن در بود . وارد حیاط شدیمو رفتیم طرف ساختمون . خانوم فتوحی درحالی که چادرشو درست میکرد اومد استقبالمون . آیتان دستمو ول کردو رفت طرفش با خنده گفت : مامان گلی خودم چطوره؟؟ خانوم فتوحی دستاشو باز کردو آیتانو تو آغوشش جا دادو رو سرش بوسه زد . نزدیکشون شدمو به رسم ادب گفتم : سلام .

خانوم فتوحی آیتانو از خودش جدا کردو گفت : سلام پسرم خوش اومدی . بفرمایید داخل . وارد خونه شدیم . کنار گوش آیتان اروم گفتم : سعی کن با باباتم مثل مامانت رفتار کنی .

آیتان لبخند تلخی زدو گفت : گرچه سخته ولی باشه ! مثل همیشه سالن از تمیزی برق میزد ، رفتیم طرف مبل های که سمت چپ بود ونشستیم. آیتان سرشو آورد کنار گوشمو گفت : دلم واسه اتاقم تنگ شده .

با خنده آروم گفتم : باید به فکر گشادی دل تنگت باشم . این روزا زیادی تنگ میشه .

آیتان با گیجی نگام کردو با جدیت گفت : بی ادب . منحرف

با تعجب گفتم : تو دوباره منظور من و کج گرفتی .

صدای خانوم فتوحی باعث شد من و آیتان از هم فاصله بگیریم .

-خوش اومدید

آیتان با بی تابي گفت : مامان آقا جون کجاست ؟

خانوم فتوحی با شرمندگی گفت : خوابه دخترم .

-آروین بریم اتاقمو بهت نشون بدم

به آیتان که اخماش حسابی توهم بود نگاه کردم بلند شدمو گفتم : بریم

خانوم فتوحی با عجله گفت : بشینید یه چیزی بیارم بخورید وقت واسه دیدن اتاق هست .

آیتان دستمو گرفتو گفت : وقت واسه خوردن هم زیاده .

از پله ها رفتیم بالا . آیتان در یکی از اتاقهارو باز کرد .

اتاق آیتان مثل خودش بود . رنگ دیوار اتاقش به سبز لیمویی بود یه رنگ پر جنب و جوش . ولی چون نور اتاق کم بودین سبز لیمویی به سبز نخودی تبدیل شده بود .

یه تخت بزرگ فلزی هم دقیقا وسط اتاق قرار داشت . آیتان خودشو پرت کرد رو تختو گفت : ببین اتاق من مثل

اتاق تو دلگیر نیست . منم رفتم رو تختو گفتم : آره قشنگه .

آیتان بدون اینکه تکون بخوره بهم خیره شد نگاهش بدجور ذوب کننده بود .

رفتم طرفش . روسریشو از سرش در آوردم . دستمو تو موهای مشکیش به حرکت در آوردم . آیتان چشماشو

بست و با صدای لرزونی گفت : آروین

لرزش صداشو گذاشتم پای خجالت و حیای دخترونه . صورتمو بردم نزدیک صورتشو گفتم : جانم ؟

چشماشو باز کرد. حالا چشمای اونم دقیقا مثل چشمای من خمار بود . سرمو بردم نزدیکتر ، نمیخواستم از آیتان سوء

استفاده کنم . نباید منم مثل همه در حشر ظلم کنم .

ولی وسوسه اون نگاه ذوب کننده و این چشمای خمار لعنتی باعث شد لبامو بزارم رو لباش . نرم نرم بوسیدمش . بوسیدم دختری رو که وقتی پیشش بودم لبخند از لبم محو نمیشد ، بوسیدم دختری رو که تحمل دیدن اشکاشو نداشت ، بوسیدم دختری رو که همیشه جواباش غافلگیرم میکرد . لبامو از لباش جدا کردم و بهش خیره شدم . چشماش بسته بود . آروم صداش زدم

-آتی ؟

چشماشو باز کردم با گریه چسبید بهم و گفت : آروین من باید یه چیزی رو بهت بگم .

با تعجب بغلش کردم و گفتم : چی شده ؟

سرشو چسبوند به سینمو گفت : من آریا

سرشو چسبوند به سینمو گفت : من آریا

به اسم آریا حساسیت داشتم ، دوست نداشتم هیچ وقت اسم آریا رو از زبون آیتان بشنوم .

اخمام رفت توهم بازوی آیتانو گرفتم و کشیدمش عقب ، خیره شدم تو چشماشو با غیض گفتم : تو و آریا چی؟؟؟

آیتان با ترس بهم خیره شد ، بعد از چند ثانیه . وقتی که دیدم حرف نمیزنه بازوهاشو تکیه دادم و با عصبانیت گفتم :
د حرف بز لاصب

نفسمو توسینه حبس کردم یک دو سه

آیتان تند تند گفت : بزار من اینجا بمونم ، من از آریا خجالت میکشم . دیگه نمیتونم تو خونه شما باشم

چهار پنج شش

نفسمو آروم دادم بیرون . دستمو از دور بازوهاش رها کردم که باعث شد سرش بیفته رو سینم . دستمو کشیدم رو

موهاشو گفتم : میدونستی خیلی لوسی ؟

-لوس نیستم ، دوست ندارم تو خونه ی شما باشم .

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : انتظار نداشته باش بزارمت اینجا ، تا بابات به ریشم بخنده که عرضه نداشتم دوروز نگهت دارم .

آیتان نشست رو تخت و لباسو جمع کرد . ساعد دست چپمو گذاشتم رو پیشمونیمو بهش خیره شدم . لبخندی زدو

گفت : خوب عروسی کنیم ، اونجوری مجبور نیستیم خونه بابا هامون باشیم . خونه خودمونیم .

جا خوردم عروسی؟؟ من؟؟

از رو تخت اومدم پایینو گفتم : حالا درباره اش فکر میکنم ، امشب همین جا باش . فردا میام دنبالت . میخواستم یکم افکارمو سرو سامون بدم .

آیتان هم به تبعیت از من اومد پایین و آروم گفت : میخوایی بری؟؟

یقه ی لباسمو مرتب کردم و گفتم : با اجازه بزرگترا بله .

اومد طرفمو گفت : فردا میایی دیگه ؟

-میخوایی نیام ؟

اومد نزدیکتر ، طوری که اگه دستمو دراز میکردم ، راحت میتونستم صورتشو لمس کنم . هر لحظه اشتیاقم واسه به

دست آوردن جسمش بیشتر میشد ، این اشتیاق از کجا اومد ؟

ولی نه من تنها جسمشو نمیخواستم فکرش ذهنش روحش قلبش چقد خواسته هام زیاد شده بود . صدای آیتان یه سقوط بود ، یه سقوط آزاد از اون همه فکر .

-چرا حرف تو دهنم میداری ، من کی گفتم نیا ! !

عرق پیشمونیمو پاک کردم و بدون حرف رفتم طرف در که آیتان دستمو گرفت ، موندنم برابر بود با لو رفتن فکری که داشت تو سرم رژه میرفت . لو رفتن تموم احساساتی که یک دفعه به طرفم هجوم آورده بودن . این اتفاق نباید بیفته .

برگشتم طرفش . با چشمای مظلومش خیره شد تو چشمام . سعی میکردم به خودم تلقین کنم که آیتان هم یه دختره مثل بقیه ، یه دختر که تنها نفعش رفع نیازم بود . ولی یه چیزی تو وجودم این حرفارو انکار میکرد . آیتان مثل بقیه نیست اون پاکه دوست داشتنیه مهربونه

آیتان خیلی بهم نزدیک شده بود . تو یه حرکت بغلش کرد . به خودم فشارش دادم . طوری که فکر میکردم الان جیغش در میاد . من این دختری دوست داشتم ، به خاطر اخلاق بچگونش و آبنبات و عروسکش ، دوش داشتم به خاطر شخصیت والایی که داشت ، دوش داشتم به خاطر زبون درازش ، دوش داشتم به خاطر سرکش بودنش . سرمو بردم تو موهاشو نفس عمیقی کشیدم . من شکست خوردم ، این دختر شکستم داد . من با آیتان به دوست داشتن رسیدم . من باهاش یه حس فوق العاده رو تجربه کردم . یه حس ناب . سرمو از رو موهاش برداشتم ، تو چشماش خیره شدم ، هر دو تامون چشمامون به اندازه کافی شرح حال حالمون بود . ولی من حق نداشتم از آیتان سوء استفاده کنم .

آیتان واسه من مظهر پاکیه ، لیاقتش بهتریناست . باید بهترین باشم . باید روحشو لمس کنم بعد جسمشو . باید خودمو لایق جسمش کنم .

با اشتیاق پیشونیشو بوسیدمو کنار گوشش گفتم : مواظب خودت باش . دستمو از دور کمرش باز کردم و نگاهی به صورت قرمز انداختم . سرمو تکیه دادمو با یه مبینمت اتاقو ترک کردم . بعد از خداحافظی با خانوم فتوحی با یه احساس جدید از خونه اومدم بیرون .

فصل پنجم

مریم با تعجب گفت : نه ! !

آیتان سرشو گذاشت رو شونه ی دوستش و با صدای محزونی گفت : آره ، حالا من چه خاکی تو سرم کنم ؟؟
مریم بازم با بهت و ناباوری گفت : به استاد کاشانی نمیخوره همچین آدمی باشه .
آیتان با حرص شروع کرد به جوییدن لب پاینشو گفت : آره بهش نمیخوره ولی واسه من صفت حیوانیش رو شد .
مریم تکیه خورد . که باعث شد آیتان سرشو از رو شونش برداره ، آروم و شمرده گفت :
تو به دوست داشتن میگی صفت حیوانی ؟ توبه عشق میگی صفت حیوانی ؟ من قبل از اینکه نامزد کنی گفته بودم ، فکر کنم استاد کاشانی دوست داره .

آیتان با اخم غلیظی گفت : منظورت چیه ؟ مثلاً من زنِ برادرشم . یه جو عذاب وجدان نگرفت که داره به برادرش خیانت میکنه . من یه زن شوهر دارم چطور به خودش اجازه داد به حریم یکی دیگه دست درازی کنه .

مریم چشماشو بستو گفت : آتی ! این حرفارو نزن ، نمیگم کارش درست بوده .. نه درست نبوده ولی بهش حق بده که به خاطر عشقش بجنگه . که بعدا جلوی خودش شرمنده نباشه .

آیتان با عصبانیت گفت : عشق ؟ مردیکه هوس باز اسم هوسشو گذاشته عشق .

مریم چشماشو باز کردو با کلافگی ادامه داد : بین آتی ، یه مرد جلوی زنی که عاشقشه ضعیف النفس میشه .

- تو چرا انقد از آریا طرفداری میکنی ؟ من زن آروینم . متعلق به آروینم .

- من از آریا طرفداری نمیکنم . دارم از آینده تو طرفداری میکنم . خلاصه باید بین آروین و آریا یکی رو انتخاب کنی .

آیتان با تعجب گفت : چی میگی تو ؟ مگه من سفره ام جلوی هر کسی پهن بشم ؟

مریم دستای دوستشو گرفتو گفت : نه عزیزم منظورم این نبود . اگه پیش آروین باشی و فکرو قلبت پیش یکی دیگه ، اگه جسمت مال آروین باشه ولی روح مال یکی دیگه ، اینم میشه خیانت . تو آروین و دوست داری ؟؟

از سوال مریم جا خورد ، لباسو جمع کردو دستشو گذاشت رو لبش . احساسش به آروین چی بود ؟ می دونست از حمایت آروین خوشش میاد با بوسه هاش به اوج میرسید آرامش آغوشش و دوست داشت بی اراده بر زبانش جاری شد که دوستش دارم .

مریم لبخندی زدو گفت : خوب دختر بچسب به زندگی خودت و آروین ، آریا روهم آدم حساب نکن .

- اگه آروین دوسم نداشته باشه چی ؟ اگه بیشتر از این بهش وابسته بشمو منو تنها بزاره چی ؟ آخه آروین خودش گفت من و تو دو خط موازیم .

مریم پوفی کردو گفت : این بحثش جداس . دو خط موازی هم بهم میرسین به شرطی که یکی از خط ها به خاطر دیگری بشکنه . آتی یه سوال بپرسم راستشو میگی ؟

آیتان سرشو تکون دادو گفت : اهوم .

مریم با نیش باز گفت : از رابطه زناشویی چی میدونی ؟

آیتان چشم غره ای نثار مریم کردو گفت : دختره چشم سفید .

مریم از داخل کیفش یه کتاب درآورد و به سمت آیتان گرفت و گفت : اگه میخوایی آروین و نگه داری و پایبند خودت کنی ، این کتابو بخون . مطمئنم امل تر از اون چیزی هستی که نشون میدی و رابطه زناشویی رو فقط تو بوسیدنو بغل کردن میبینی .

واقعا هم همینطور بود وقتی مریم اسم رابطه زناشویی رو آورد فکرش فقط به طرف بوسیدن و بغل کردن سوق پیدا کرد . به کتاب نگاهی انداختو با عصبانیت گفت : مری ده بار گفتم از این کتابا نخون ، زشته تو دختری !!

مریم با دهن کجی بلند شدو گفت : میخوایی مثل تو امل به بار بیام ؟ من کلاس دارم . تو اینو بخون تا کلاسم تموم بشه .

سرشو تکون دادو گفت : باشه

شروع کرد به خوندن کتابی که مریم بهش داده بود . اولش میلی به خوندن نداشت . ولی رفته رفته ، هرچی بیشتر میخوند اشتیاقش بیشتر میشد .

بعضی از جمله ها باعث شرمش میشد و بعضی از جملات باعث تعجبش . تقریباً یک ساعت سرش تو کتاب بود و نصف کتابو خونده بود .

سرشو از داخل کتاب آورد بیرون که با چهره ی عصبانی آروین روبه رو شد . با ترس بلند شدو گفت : س..... سلام

آروین با عصبانیت نگاش کردو بالحن نه چندان ملایمی گفت : گمشو تو ماشین .

آیتان یه قدم بهش نزدیک شدو گفت : چی شده ؟

آروین با فریاد گفت : نشیدی چی گفتم ؟؟ گمشو تو ماشین .

مریم که از دور تماشاچی این صحنه بود با دو خودشو رسوند بهشونو گفت : چه خبره همه دارن نگاتون میکنن !!

رو کاناپه دراز کشیده بودمو به فکر سهام حامد بودم ، چطوری پولشو جو ر کنم ؟ خودم کم بدبختی دارم اینم شده قوز بالا قوز !!

آریا از اتاقش اومد بیرون ، بدون اینکه بهش نگاه کنم بلند گفتم : صبح بخیر استاد !

دیگه از آیتان یاد گرفته بودم آریا رو استاد صدا بزنم . زیر لبی جوابمو دادو رفت طرف آشپزخونه ، بعد از چند

دقیقه اومد روبه روم نشستو گفت : آیتان کجاست ؟

زخم رو لبش توجهمو جلب کرد ، پوزخندی زدمو گفتم : خونه باباش ، لبت چی شده ؟ بهت نمیخوره این کاره باشی

با غیض نگام کردو گفت : الله اکبر ، فکر کردی همه مثل تو یه سرو هزار سودا دارن .

سرمو پرت کردم عقبو بلند زدم زیر خنده ، میون خنده هام بریده بریده گفتم : استاد تهمت گناه کییره است . من

زن دارم این وصله هارو بهم نچسبون !

دوباره غریدوگفت : دلم واسه زنت میسوزه !

تو جام نشستمو با اخم گفتم : زن من نیازی به دل سوزی تو نداره ، پاتو از گلیمت درازتر نکن و تو زندگی اینو اون سرک نکش .

بلند شدم تا برم طرف اتاقم که صداس منو متوقف کرد .

-بشین باهات کار دارم .

برگشتم طرفش ، به پاش که مضطرب رو زمین کوبیده میشد نگاه کردم و گفتم : چیکار داری ؟؟

نگامو از پاش گرفتمو به صورتش دوختم . وقتی نگاه منتظرمو دید گفت : بشین !!

با تعجب سرجام نشستمو گفتم : خوب .

آروم و شمرده گفت : بهتره آیتانو طلاق بدی !

فریاد بلند چی ، من با عقب رفتن آریا یکی شد .

آریا سریع گفت : آروم باش ، خودت بهتر از هرکسی میدونی که لیاقت اون دختری نداری !

به طرفش خیز برداشتمو یقشو گرفتم ، با صدای بلندی گفتم : تو چیکاره ای که برای زندگی من تصمیم میگیری ؟

درحالی که سعی داشت یقشو از دستم آزاد کنه گفت : آروین ، آیتان مال تو نیست . نمیذارم که باشه .

دست مشت شدمو کوبیدم تو صورتشو با عصبانیت گفتم : خر کی باشی !

یقشو ول کردم و رفتم غقب ، نمیخواستم حرمت هارو بشکنم . هر چی نباشه من و آریا سر سفره ی حاج رضا بزرگ

شدیم . ولی با حرف آریا دیگه حرمتی نمود .

شکست شکستم

– من و آیتان همدیگرو دوست داریم توی لعنتی مانع راه مایی ، خودتو بکش کنار . تو لیاقت پاکی اون دختر و نداری .

نفسام تند شده بود . دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم . گلدون رو میزو برداشتمو محکم کوبیدمش رو زمین تا از عصبانیتم کاسته بشه . ولی عصبانیتم شعله ورتتر شد .
از بین دندونا قفل شدم گفتم : وقتی اسم زن منو میاری دهنتمو آب بکش عوضی .
آریا پوزخندی زدو گفت : زن تو ؟ منظورت همون دختریه که به زور زنت شده ؟
دستامو گذاشتم رو سینهشو هولش دادم . با فریاد گفتم : خفه شو .
شاید میخواستم حقیقتو نشنوم . شاید پی بردم که حقیقت چقدر میتونه تلخ باشه !
آریا تعادلشو از دست دادو افتاد رو زمین . رفتم طرفش ، پاهامو گذاشتم دو طرف بدنشو شروع کردم به مشت زدن تو صورتش . حق نداشت اسم زن منو بیاره ، حق نداشت درباره حریم من حرف بزنه !
شیشه ی شکسته شده ی گلدونو برداشتمو به گلوی آریا نزدیک کردم ، آریا سعی داشت خودشو از دستم آزاد کنه ولی جثه ی من درشتتر بودو این کار براش غیر ممکن بود .
شیشه رو به گلویش نزدیک کردم که با دستش مانع شد و گفت : ولم کن آروین ؛ دیونه نشو. آیتان

.....

شیشه رو تو دستم فشار دادمو گفتم : حق نداری اسمشو بیاری !!
با فریاد یا ابوالفضل بهنوش شیشه رو پرت کردم از رو آریا بلند شدم . نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به احترام بهنوش خودمو کنترل کنم .
آریا بلند شدو اومد طرفم ، آروم گفت : دستت؟؟
به دستم نگاه کردم اونقدر گلدون شکسته رو تو دستم فشار داده بودم که تیزیش دستمو بریده بود و خوش ازش می چکید. بی اهمیت و محکم گفتم: مهم نیست کثافت .
بهنوش رفت طرف پسرشو گفت : اینجا چه خبره ؟
به صورت زخمی آریا نگاه کردم ، دکوراسیون صورتش به طور کل عوض شده بود . ولی بازم اعصاب من آروم نشده بود . اگه بهنوش نمی اومد حتما یه بلایی سرش می آوردم . با عصبانیت دست زخمیمو تگون دادموبدون توجه به حضور بهنوش گفتم : دیگه حق نداری اسم زن منو بیاری !!
آریا لبخندی زد که بیشتر آتیشیمو شعله ورتتر کردو گفت : من و آیتان همدیگرو دوست داریم ، مطمئن باش توروهم از جلوی راهمون کنار میزنیم .
دوباره به طرفش خیز برداشتم که بهنوش جلوی راهمو سد کردو گفت : حق نداری به پسر من دست بزنی . مادرت کم مصیبت واسم درست کرد ، حالا تو جاشو گرفتی . حقت بود وقتی زن حاجی شدم مثل توله از زندگیم پرتت میکردم بیرون ، تا الان هاپ هاپ نکنی ، بهت استخون ندادم که واسم هار بشی .
با تعجب به حرفای بهنوش گوش میدادمو حرفاشو با تمام وجود می بلعیدم . تو صداش یه نفرت عمیق بود . از من .
از مادرم .
سعی کردم ساکت باشم..... سعی کردم چیزی نگم به احترام این سال ها به احترام کلمه مادری که به بهنوش می گفتم به احترام حاجی .

آرم رفتم سمت اتاقم . دیگه تو این خونه جای برای من نیست ، همه اعضای این خونه وقتی به من رسیدن ضربشونو زدن و رفتند . وارد اتاقم شدم اتاقی که دیگه متعلق به من نبود . احساس میکردم سایه ی خودمم از پشت بهم خنجر زده . رفتم سمت کمد لباسام ، وقت واسه استخاره نداشتم . می بایست زودتر این جو خفقان آورو ترک میکردم .

ساک کنار کمدو برداشتمو لباسامو انداختم داخلش . میخواستم زیپ ساکو ببندم که چشمم به عروسک آیتان افتاد . نفسی از روی حرص کشیدمو از رو تخت برداشتمش . عروسکو تو دستم فشار دادم ؛ حرفای آریا تو گوشم طنین انداخت (من و آیتان همدیگرو دوست داریم تو مانعی لعنتی ...) باسوزش دستم نگاهی به عروسک که با خون یکی شده بود انداختم . عروسکو پرت کردم تو ساک ... بی اراده با یه یاعلی بلند شدم که چشمم به چادر نمازو سجاده آیتان افتاد نفسی کشیدمو اوناروهم برداشتم . از اتاق اومدم بیرون که پیچ پیچ آریا و بهنوش توجهمو جلب کرد . تموم تلاشمو به کار بردم تا بی توجه باشم به حرفاشون به وجود بی وجودشون

داشتند بحث میکردند . وقتی متوجه حضور من شدند با دقت به ساک تو دستم خیره شدند . سرمو تکیون دادمو ساکو تو دستم جابه جا کردم . از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدمو با سرعت روندم طرف دانشگاه آیتان ، تو دلم دعا میکردم حرفای آریا دروغ باشه . گاهی اوقان یه اتفاقات ناخوشایندی تو زندگیت میفته که دوست داری همش یه خواب باشه یه کابوس که وقتی بیدار شدی با یه لیوان آب سرد رفع و رجوع بشه . با زنگ گوشیم چشم از جاده گرفتم ، با دیدن اسم پانا اخمام رفت توهم . جواب دادمو با فریاد گفتم : چی میخوایی ؟؟

-آروین بیا پیشم !!

-مگه نگفتم پایپچ من نشو تا اون توله ات به دنیا بیاد .

صدای عصبانی پانا باعث لذتم شد .

-حق نداری درباره بچمون اینجوری حرف بزنی !

کوبیدم رو فرمونو گفتم : اون بچه مال من نیست . دیگه به من زنگ نزن .
گوشی رو پرت کردم رو صندلی و جلوی دانشگاه ایستادم . حوصله نداشتم تو کلاسهای مختلف دنبال آیتان بگردم . از ماشین پیاده شدمو به سنگ ریزه های جلوی پام لگد زدم .

سرمو بلند کردم و محو دیدن دختری شدم که رو یکی از نیمکت ها نشسته بودو داشت کتاب میخوند . بی اراده لبخندی زدمو چشم ازش برداشتم . چندی نگذشت که با یادآوری حرفای آریا پوزخندی زدمو با قدمهای بلندی خودمو بهش رسوندم . آیتان سرشو بلند کرد ، با دیدن من کتابو گذاشت رو نیمکتو با تته پته گفت : س... سلام . با عصبانیت بهش خیره شدمو گفتم : گمشو تو ماشین .

زمانی که تعجب میکرد چشماش گرد میشد مثل الان ، وقتی دیدم حرکتی نمیکنه صدامو بلندتر کردم و گفتم :
نمیشنوی چی میگي . گمشو تو ماشین .

بعداز چند ثانیه دوست آیتان نفس زنان اومدو گفت : چه خبر تونه ؟ همه دارن نگاتون میکنن ، آرومتر !!
چینی به بینیم انداختمو بدون توجه به مریم دست آیتانو گرفتمو مجبورش کردم دنبالم بیاد . در ماشینو باز کردم و تقریباً آیتانو پرت کردم تو ماشین .

خودم سوار شدمو با سرعت روندم طرف آپارتمان حامد تنها جای که الان داشتم همون آپارتمان فسقلی بود . آیتان چسبیده بود به درو با ترس به دستم که رو دنده جابه جا میشد نگاه میکرد ، با صدای لرزونی گفت : آروم..... تر . همین یه جمله کافی بود تا منفجر بشم ، با پشت دستم کوبیدم تو دهنشو

گفتم : تویکی خفه شو .

دستشو گذاشت گوشه ی لبشو بهم خیره شد . منم خیره شدم بهشو با لحن بدی گفتم : چیه دختر حاجی؟؟ بابات راست میگفت نباید تورو پرو میکردم . انقد باهات راه اومدم ، انقد نرمش نشون دادم . باخودت فکر کردی آروین خره؟؟

به چه جرئتی به چه جرئتی با داداش خودم ریختی روهم .

آیتان با بغض گفت : آروین

دادزدم : اسم منو نیار ، لیاقت اون همه خوبی رو نداشتی آشغال .

سخت بود دیدن اشک های بی صدای یه دختر که تمام هوش و حواسمو از من گرفته بود . سخت تر اونجاست که ندونی باید دستتو پیش ببری و اشکاشو پاک کنی یا کاری کنی که اشکاش تندتر بریزه تا چشمه ی اشکش خشک بشه و دیگه با اعصاب بازی نکنه .

جلوی آپارتمان ایستادم از ماشین پیاده شدمو در طرف آیتانو باز کردم . باخشونت دستشو کشیدمو مجبورش کردم پیاده بشه .

دیگه واسم مهم نبود مهم نبود کجام مهم نبود چندتا چشم دارن با کنجکاوی نگاهمون میکنن سرو وضع آشفته ام مهم نبود . پله هارو دوتا یکی طی کردیم . در آپارتمانو باز کردم و آیتانو پرت کردم تو خونه ! خودم وارد شدم و درو بستم . به آیتان که مثل بید میلرزیدو اشک میریخت نگاه کردم . گوشه لبش پاره شده بود .

نمیخواستم دیگه روش دست بلند کنم . دستام اونقدری سنگین بود که صورت نحیفشو

داغون کنن . آروم و با حرص گفتم : از جلوی چشمم گمشو .

کنترل خودم تو این موقعیت خیلی سخت بود سخت بود خونسر دیمو حفظ کنم .

زنم بهم خیانت کرده بود. وقتی به کلمه خیانت فکر میکردم دوست داشتم آیتانو با دستای خودم خفه کنم . رفتم نزدیکشو با یه حرکت چادرشو از سرش در آوردم .

دستمو زیر مقنعهش بردمو موهای بلندشو گرفتم تو مشت و کشیدمشون که باعث شد سرش

بیاد عقب و روبه روی صورت من قرار بگیره . باهمون لحن آتشفشانیم گفتم :مگه

نمیگم از جلوی چشمم گمشو دوست داری صورت توروهم مثل مال عشقت خط خطی کنم؟؟

آخی کردو دستشو گذاشت رو دستی که موهاشو گرفته بود و گفت : اما

دست آزادمو گذاشتم رو لبشو گفتم : هیسسس ، بزار من این امارو بگم

میدونی وقتی یه زن به شوهرش خیانت میکنه جزاش چیه ؟ نمیدونی ؟ من بهت میگم

جزاش سنگساره ، الان میدونی سنگسار یعنی چی؟؟ خیره شدم تو چشمای تپله ایشو

ادامه دادم : اینم نمیدونی ؟ اشکال نداره اینم من بهت میگم . سنگسار یعنی اینکه

تیک تیک ثانیه شمار ساعت رواتاق کارم طنین انداخته بودو دود سیگارم فضای اتاقو پر کرده بود .

3روز گذشت تواین 3روز از زندگیم هیچی نفهمیدم خرید سهم حامد بچه پانا جهنم به تمام معنارو تجربه کردمبابا مدام زنگ میزد اما من جوابشو نمیدادم نمیتونستم جوابشو بدم

زندگی نمیکردمفقط نفس میکشیدم تا با مرده اشتباهم نگیرن تواین 3روز سکوت بودو سکوت ، انتظار داشتم آیتان بیادو همه چی رو واسم تعریف کنه ولی نیومدو منو بدتر به خودش مشکوک کرد توپاک بودن آیتان شکی نداشتم..... آتی من پاک بود ولی حرفهای آریا .

لعنتیزندگیمو جهنم کردیکی سیگارو از گوشه لبم برداشت انقد توخودم بودم که متوجه ی اومدن آرش نشده بودم . آرش با حرص گفت

-چندبار بهت بگم نکش اینو ، خودتو خفه کردی .

به سیگار تودست آرش که درحال سوختن بود خیره شدمشاید فقط این سیگار حال الان منو درک میکرد که چه جوری درحال سوختنم..... که چه جوری دارم اتیش میگیرم. .. واسم سخت بود که دختری بعد این همه سال وارد زندگیم بشه منو به خودش وابسته کنه ولی در آخر دورم بزنه .دقیقا کاری که من با بقیه دخترا نمیکردم . سعی کردم جلوی آرش ظاهرمو حفظ کنم نه تنها آرش جلوی خیلی ها باید تظاهر به بیخیالی کنم. آروم گفتم :فردا حامد میاد ؟؟

آرش درحالی که روی صندلی می نشست گفت : آره میاد . آروین ؟؟؟

پرسشگرانه نگاهش کردم . سرشو تکون دادو گفت : قصد دخالت ندارم ولی به زنت اعتماد داری ؟ اصلا دوستش داری ؟؟؟

آرش از همه چی خبر داشت یعنی مجبور شدم بگم! نقد سیم جین کرد که چی شده ؟ چرا پکری که منم همه چیزو گفتم . حرفای آرشو تو ذهنم حلاجی کردم ، با یاد آوری قیافه آیتان لبخندی زدمو گفتم : آره دوستش دارم .

آرش هم متقابلا لبخندی زدو گفت : خوب پس این همه بی اعتمادی برای چیه ؟ چون آریاچندتا چرت و پرت گفته بدون دلیل و مدرک ؟ ببین خودتو اون دختر و اذیت نکن . چرا حرفهای آریا رو جدی گرفتی ؟ شاید آریا میخواد رابطه ی تو خانومت شکر آب بشه یه چیزی گفته زندگیتون خراب بشه .

دقیق به حرفهای آرش گوش میدادم . حرفاشو با تمام وجود میبلعیدمو سعی میکردم مثل آرش فکر کنم . آریا که هیچ دلیل و مدرکی واسه اثبات حرفش نداشت . پس من چجوری حرفشو باور کردم ؟

نفسی از سر آسودگی کشیدمو گفتم : راست میگی ؛ آریا هیچ مدرکی نداشت و نداره چون آتی من پاکه

به ساعت نگاه کردم باید میرفتم خونه تنها حرفی که آیتان موقع بیرون اومدن از خونه بهم میگفت.....

شب زود بیا من میترسم بود نباید بزارم احساس ترس کنه نباید پشتشو خالی کنم . بلند شدم که آرش با خنده گفت : کجا ؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : خونه آقا شجاع .

آرش هم بلند شدو گفت : میری خونه منو هم ببر این زن داداشمو ببینم . کیه که دل آقا آروین و برده . بهش یه خدا قوتی هم بگم کار بزرگی کرده اسمشو باید توگینس ثبت کنیم .

- بیخود میکنی اسمشو تو گینس ثبت کنی مگه الکیه . درضمن بعدا بهت معرفی می کنم امشب سرخر نشو
آرش باخنده دوباره ولو شدو گفت: بابا غیرت... بابا تعصب باش امشب چند شنبه استاممم پنجشنبه ...خوبه
خوش بگذره دوباره زد زیر خنده .

بی توجه به خنده هاش . شرکتو ترک کردم ومستقیم رفتم خونه . میخواستم زودتر آیتانو ببینم .
وارد خونه شدم ...همزمان با وارد شدنم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن زود جواب دادم که صدای پانا
تو گوشم پیچید .

-سلاماااا عشقم .

پوفی کردم و گفتم : سلام .

پانا باخنده گفت : بچم میپرسه حال این بابای بی معرفت ما چطوره ؟

خونه تو خاموشی فرو رفته بود . با نگرانی رفتم تو هال ... وبدون توجه به چرتو چرتای پانا گفتم :خوبم .

تو هال کسی نبود از تو هال داخل آشپزخونه سرک کشیدم اونجا هم کسی نبود

پانا وزوز کنان گفت : مزاحمم عشقم .؟

با حرص گفتم :همیشه . فردا میام حرف بز نیم فعلا خداحافظ .

در اتاق خوابو باز کردم آیتان درحالی که چادر سفید سرش بود روسجاده ..خوابش برده بود .

رفتم تواتاقو درو پشت سرم بستم انقد مظلوم بود که دلم نمیومد از خواب بیدارش کنمروتخت نشستم به

تسبیح تو دستش خیره شدمنمیدونم چقد گذشت بلند شدمو رفتم طرفش ... دستمو گذاشتم رو

شونشو اروم تکونش دادمبعداز چند ثانیه سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد شاید قشنگترین چشم ها.....

قشنگترین نگاه زمانی باشه که وقتی یه زنو دوست داری تازه از خواب بیدار بشه و باخماری بهت خیره بشه .

سعی کردم به نگاه گنگش نخندمو جدی باشم . با سردی گفتم : بلندشو رو تخت بخواب .

بینیشو جمع کردو گفت :سیگار کشیدی؟؟

باتعجب بهش نگاه کردم این از کجافهمید..... باهمون جدیت گفتم :به تو مربوط نیست بلند شو رو تخت

بخوابسعی کردم احساس آیتانوهم به خودم محک بزنم . تا مطمئن نشدم آیتان بهم احساسی داره نباید از

احساس خودم بگم .. به اندازه کافی این چند روز خورد شدم .

بلند شدمو گفتم : من میرم رو کاناپه میخوابم . شبت خوش !

پشت بهش کردم و خواستم از اتاق خارج شم که با صدای آیتان متوقف شدم .

-آروین؟؟

لبخندی از روی بدحنسی زدمو بدون اینکه برگردم گفتم : بله ؟

آروم و شمرده گفت : بابام زنگ زد گفت به نامزدت بگو بیاد عروسیشو برگزار کنه همیشه جلوی حرفهای مردم

گرفت !!

مثل ماست وارفتمانتظار داشتم داشته دیگه از من بکنه . چندروزی که رو کاناپه میخوابیدم بدجور

کمرم درد گرفته بود . با یه باشه اتاقو ترک کردم . دکمه های لباسمو باز کردم و با غرغر گفتم :چیه آروین خان فکر

کردی اینم مثل پانا بهت میگه آروین جون شب بیا پیشم بمون بغلم کن..... بوسم کن نازم کناین دختر

سمج تر از این حرفاست به زانو درش نیارم آروین نیستم .

در بسته خیره شد از قیافه داغون آروین دلش گرفت ازبوی سیگاری که میداد آتیش به جونش افتاد خودشو مقصر میدونست باسستی چادر نماز از سرش در آورد چقد سر سجاده زجه زده بود چقدر آریارو لعنت کرده بود نمیخواست گریه کنه میخواست قوی باشه قوی بودنو از آروین یاد گرفته بود حسش نسبت به آروین تبدیل به یقین شده بود خودشو پرت کرد روتخت توبوسه های آروین آرامش بود امنیت بود سرشو محکم به بالش فشار داد حتی از خودش هم خجالت میکشید فکر نمیکرد هیچ وقت به مردی وابسته بشه از نوجونی سعی کرده بود از همه ی مردا متنفر بشه از نوجونی نسبت همه ی مردا کینه به دل گرفته بود ولی الان پی برده بود که پنج انگشت هیچ وقت مثل هم نمیشن پی برد ه بود که وقتی دختر باشی یه مکانی یه زمانی یه ساعتی دلت آغوش مردانه مردت رو میخواد دلت آرامش حضورشو میخواد دلت میخواد از هرم نفس هاش ضربان قلبت بره بالا همش تقصیر آریا بود که الان باید از نعره های آروین چهارستون بدنش میلرزید بایاد آوری آریا با غیض زیر لب گفت : لعنت بهت ، انشالله خبر مرگت بیاد . مقصر تمام بدبختی هام تویی !

میترسید حمایت آروین رو از دست بده میترسید آروین پشتشو خالی کنه نفس بغض دارشو فرستاد بیرون دختر که باشی گاهی سخته بغضتو نگه داری باید بغضتو آزاد کنی تا اشکات گونه هاتو خیس کنه آیتان هم بدون اراده گوش خیس شد این اشک اشک شوق بود شوق اینکه مردواقیشو پیدا کرده بود مردی که لایق دوست داشتن بود اولین و آخرین مرد زندگیش این اشک اشک ترس بود ترس از دست دادن این مرد ترس از دست دادن حمایتش مهربونی های مردونش خنده هاش ترس از آینده نامعلوم .

به خودش نهیب زد نه حالا که پیداش کرده نباید از دستش بده باید این سوء تفاهم ها هرچه زودتر از بین بره باید جلوی سرنوشت بایسته باید از لاک اون دختر ترسو بودن دریاد باید قوی باشه و مردشو نگه داره باید یه آیتان دیگه بسازه آیتانی که دیگه از کسی نمیترسه آیتانی که گریه نمیکنه دستای مردشو ول نمیکنه باید از خودگذشتگی رو یاد بگیره باید از همه وجودش بگذره تا مردش به آرامش برسه آرامش ؟؟؟؟؟؟؟ یه زن چطوری باید مردشو آروم کنه ؟؟؟؟؟؟؟

سوال های زیادی تو مغزش بود ولی مهم تر از این سوال ها فردا بود فردا تولد آروین بود ولی با این جوسنگینی که بینشون بوجود اومده بود چطور میتونست تولدشو تبریک بگه تولد مردی که یک دفعه واسش مهم شده بود باید این جو رو ازین میبرد هرزنی حاضره همه چیزشو بده تا حمایت محبت غیرت مردشو مال خودش کنه آروین واسش فرق میکرد با مردای اطرافش که محبتشونو با کمربندو کبود کردن بدن زنشون نشون میدادند فرق میکرد پوفی کردو گوشیشو از روی عسلی کنار تخت برداشت ؛ شاید تنها کسی که الان میتونست کمکش کنه مریم بود اون به اندازه کافی اطلاعات داشت ... شماره مریمو گرفتو منتظر موند تا مریم جواب بده ، بعد از چند بوق ، مریم با صدای خواب آلودی گفت :

- الو ؟

آیتان خجل زده گفت : سلام مریمی . خوبی ؟ خواب بودی ؟

مریم با شنیدن صدای دوستش شش دنگ حواسشو جمع کردو گفت : سلام آتی ممنون . تو خوبی دختر ؟ اون دیو

دوسر که بلایی سرت در نیارود ؟ این 3 روز کجا بودی ؟ چرا نیایی دانشگاه ؟

آیتان با خنده گفت: مگه کسی دنبالت کرده؟ صبر کن منم بهت برسم بابا، اولاً خوبم، دوما دفعه آخرت باشه به آقامون میگی دیو دوسر، سوما این 3 روز خونه بودم
- عقققققق، آقامون؟؟ اینجور حرف زدنا بهت نمیداد. با شک ادامه داد: خونه خودتون یاخونه ی پدر شوهرت
؟؟؟؟

آیتان لبخند محزونی زدو گفت: هیچ کدوم اینجا که من هستم واسم حکم زندونو داره.
مریم با نگرانی گفت: جون به لبم کردی از اول تعریف کن ببینم چی شده؟ چرا آروین انقد عصبانی بود؟
- مریم آروین قضیه آریارو فهمیده، فکر میکنه من مقصرم، فکر میکنه من بهش نارو زدمو آریا رو دوست دارم.
مریم با دودلی پرسید: زندونیت کرده؟؟
- یه جورایی میشه گفت زندونیم. مثل مرغ پربسته. چیکار کنم؟
مریم نفس عمیقی کشیدو گفت: همین که گوشتیت دستته و به من زنگ زدی خودش یه نشونه است که آروین بهت شک نداره. وگرنه تموم وسایل ارتباطیتو قطع میکرد اون باخودش درگیره، توباید اونو ازاین منگنه نجات بدی.
آیتان با اشتیاق گفت: چجوری میتونم کمکش کنم؟
- با سیاست زنونت. آتی تویه زنی. درکنار سیاست زنونت غرور داری که باید حفظش کنی ولی نباید بزاری این غرور همه ی زندگیتو تحت الشاع قرار بده. آروین بهت نیاز داره بهش بفهمون که تو با آریا هیچ صنمی نداریو فقط متعلق به اونی.

آیتان که تازه یادش اومد واسه چی زنگ زده به مریم گفت: اه مریم بیخیال این حرفا. من واسه یه موضوع دیگه بهت زنگ زدم. فردا تولد آروینه ولی من نمیدونم چیکار کنم.
مریم خمیازه ی کشداری کشیدو گفت: لازم نیست کاری کنی. فردا صبح که بلند شد بهش بگو، دیو دوسرم، یخکم جونم، آقای من تولدت مبارک. مرسی که سرخر شدی تو زندگیم.
آیتان ریشه رفت از خنده و گفت: مریمی فردا ماشین باباتو بردار بریم خرید باشه؟ کمکم میکنی دیگه؟
- اوکی بابا تو که میدونی من عشق خرید دارم. ولی شرط داره!!
- چه شرطی؟؟؟؟

مریم با بدجنسی گفت: یه شوهر تاپ مثل این دیو دوسر واسم پیدا کن.
آیتان با حرص گفت: ببخشید مگه من بنگاه شوهر یابی دارم
مریم غش غش خندیدو گفت: باشه؛ از تو که بخاری واسمون بلند نمیشه. کجا پیام دنبالت؟؟
آیتان دوباره با خجالت گفت: آدرسو واست اس میکنم. فقط میشه اون جاشمعی های پایه بلند بیدوسفرتونوم بیاری؟

- اوه میخوایی فشارو رماتیک کنی دختر! میدونی که مامانم رو اون جاشمعی ها حساسه ولی چون تویی واست جورش میکنم.

آیتان با تشکر گفت: مرسی مریمم. خوبه که هستی!
- برو کلاتو بنداز هوا همچین دوست نابی داری. قدمو بدون. شبت خوش گوشه رو به سینهش چسبونده به فردا فکر کرد. فردایی که نمیدونست قراره چی پیش بیاد. فردای که به خودش قول داده بود، تموم سعیشو بکنه تا بهترین باشه... چشماش کم گرم شد به امید فردای بهتر!

باتکون های دستی، دربین خواب و بیداری گفت: بزار بخوابم مگه آزار داری؟؟

اما اون تکون ها بازم ادامه داشت و خواب ناز صبحشو رسماً کوفتش کرده بود. نشست رو تختو بدون اینکه چشماشو بازکنه گفت: هان!!

باصدای بم آروین به خودش اومد.

- بلندشو تا من میرم حموم صبحونه رو حاضر کن.

چشماشو کامل باز کردو به چهره ی پف کرده ی آروین خیره شد، همیشه از زورگویی و دستور دادن متنفر بود؛ حالا چه بسا که این زورگویی و دستور از طرف جنس مخالف بهش تحمیل بشه. باحرص گفت: تو که صبحونت یه لیوان شیر سرده، خداروشکر جوونی و پرپنبه خودت از تو یخچال برمیداشتی دیگه. چرامنو بیدار کردی؟؟

آروین چشماشو ریز کردو گفت: مثل اینکه فراموش کردی وظیفه چیه! مطمئناً میدونی که وظیفه خوردنو خوابیدن نیست. یالا بلندشو تا من از حموم میام همه چی آماده باشه!

باحرص بیشتری بالش رو تختو برداشتو تویه حرکت پرت کرد طرف آروین و با جیغ گفت: بهم دستور نده زورگو، اصلاً خودت برو صبحونتو حاضر کن به من چی مگه من نوکر زر خریدتم!

آروین بالشو توهوا قاپیدو بهش خیره شد..... این نگاه از صدتا حرف هم بدتر بود..... آیتان آب دهنشو قورت دادو باخودش گفت: عجب غلطی کردم....انگا تازه به موقعیت خودش پی برده بود... به قیافه سردو بی روح آروین نگاه کرد..... نگاهش نه عصبانی بود نه رنجیده..... فقط بی تفاوت بود.... این بی تفاوت بودن هم واسه آیتان گرون تموم میشد....گاهی اوقات حتی از همین نگاه بی تفاوتش هم میترسید....بلندشدهو سعی کرد رفتارشو نادیده بگیره؛ ازکنار آروین رد شدوگفت: برو حموم دیگه!!

صبحونه ی مفصلی درست کرد؛ گرچه میدونست آروین فقط به یه لیوان شیر سرد اکتفا میکنه. میزو با سلیقه ی خاصی چید، سلیقه ی دخترونه ای که خیلی وقت بود. تو وجودش داشت خاک میخورد، انگشت اشارشو برد تو دهنشو به شاهکارش نگاه کرد. به نظرش همه چی مرتب بود و چیزی کم و کسر نداشت. از آشپزخونه خارج شدورفت طرف دستشویی.... به قیافه ی خودش تو آینه خیره شدو با خودش گفت: من بیش از اندازه ساده ام....

یه مشت آب پاشید به صورتش ودوباره به خودش خیره شد..... تصمیم داشت حداقل امروز ساده به نظر نیاد.... از دستشویی خارج شد.نگاهش رو بدن برهنه آروین که تازه از حموم اومده بود بیرون ثابت موند.... زیر لب الله اکبری گفت و نگاهشو از بدنش گرفتو به چشماش دوخت...چشمایی که برق میزدند و رنگ خاصشونو به رخش میکشوند....عسلی یا سبز.....هنوز هم توتشخیص رنگ چشماش عاجز بود..آروین با دیدن نگاه خیره ی آیتان با دهن کجی گفت: نگاه داره؟ قورباغه چندتا پا داره؟

آیتان به زور نگاهشو از چشمای آروین گرفتو رفت طرف آشپزخونه و با صدای بلندی گفت: دم خونتون گدا داره؟

آروین هم پشت سر آیتان وارد آشپزخونه شدو کنار گوشش گفت: پولش بده گناه داره!

باحرص صدلی رو کشید و نشست و با صدای که عصبانیتش مشهود بود گفت: دم خونه شمائه، خودت پولش بده!

آروین هم باخونسردی نشستو گفت: قبلاً مهربونتر بودی!

دوباره نگاهش ثابت موند رو سینه ی لخت آروین... دوباره احساسات دخترونه به طرفش هجوم آوردن....یعنی میشه دوباره سرشو بذاره رو اون سینه ی ستبر؟؟..... سعی کرد این احساسات رو کنار بزاره؛ فعلاً وقت فکر کردن

وبال و پر دادن به این احساسات نبود . سعی کرد نگاهشو به یک طرف دیگه سوق بده امانمیشد دوباره و سه باره نگاهش کشیده شد سمت بدن آروین . با کلافگی گفت : بلندشو برو لباس بپوش سرما میخوری ! ! آروین لیوان شیر سردو برداشتو گفت : فعلا دارم شیر میخورم واسه خوردن سرما بعدا هم وقت دارم . نفسشو فرستاد بیرون حوصله ی کل کل نداشت .. حداقل الان نه باصدای که سعی میکرد ملایم باشه گفت : من امروز باید برم خرید . آروین اخم غلیظی کردو گفت : بگو چی لازم داری خودم برات میگیرم . واقعا خونسردی و بی تفاوتی آروین کفرشو بالا آورده بود. با لحن صریحی گفت : یه خرید دخترونه است ، با دوستم مریم میرم . آروین ابروهاش بر اثر تعجب بالا رفت و گفت : هالان؟؟؟ آیتان باعجز گفت : آرووووووین ! آروین چونشو خاروندو باتردید گفت : باشه ولی بیشتر از دوساعت طول نکشه . بعد دوساعت مدام زنگ میزنم خونه اگه بودی که هیچ ، اگه نبودى آیتان پرید وسط حرفشو باشوق گفت : قول میدم باشم . آروین درحالی که بلند میشد گفت : خوبه این بار رو قولت حساب باز میکنم ولی وای به حالت اگه نباشی . از این حرف آروین اصلا خوشش نیومد ... یه جورایی به نظرش بوی تهدید میداد یه جورایی داشت تبدیل به مرد سالاری میشد . تلاششو کرد که دوباره به جبهه قبلیش برگرده واین حرف آروین رو بزاره پای حساسیت و نگرانی . بعد از چند دقیقه آروین حاضر و آماده تو حال ظاهر شدو گفت : من دارم مریم فقط یادت باشه اگه بابات زنگ زد بهش بگو به محض اینکه سرم خلوت بشه مریم درباره عروسی باهاش حرف میزنم . آیتان بی اراده از دهنش پرید -تو قصد داری بامن عروسی کنی؟؟ گره ای بین ابروهای آروین افتادو قیافش از شدت عصبانیت به سرخی گرائید و گفت : مگه غیر از اینه ؟ آیتان که تازه فهمیده بود دوباره گند زده سرشو به زیر انداختو گفت : نه ! باصدای بهم خوردت در فهمید اروین رفته . نمی دونست باید از این حرف آروین خوشحال باشه یا ناراحت . بلندشدو به مریم زنگ زدو بعد از دادن ادرس و کمی دردو دل گوشتی رو قطع کرد ، به سرعت آماده شد ... وقت نداشت نباید بیشتر از دوساعت این خرید لعنتی رو طول میداد وگرنه همه ی برنامه هاش بهم میریخت . بعد از نیم ساعت مریم بهش زنگ زدو گفت : دم در آپارتمان منتظر شه . چادرشو رو سرش مرتب کرد . همیشه از این چادر نفرت داشت . چون بهش تحمیل شده بود . چون به خواست خودش نبود. از خونه خارج شد و جلوی آسانسور ایستاد، به برچسبی که روی در اسانسور نصب شده بود خیره شد(خراب است) بت حرص لبشو جوییدو پله هارو دوتا یکی طی کرد . وقتی کنار مریم توماشین نشست تقریبا نفس نفس میزد . مریم عینک افتابیشو گذاشت رو سرشو گفت : به به آتی خانوم خوبی انشالله؟؟ آیتان نفسی تازه کردو گفت :سلام بدو بریم یک ساعتو نیم وقت داریم .

مریم ماشینو روشن کرد و راه افتاد. با تعجب گفت: چی میگی تو؟ یک ساعت و نیم دیگه چیه؟
آیتان همه چیزو به مریم توضیح داد. مریم هم حرصشو رو پدال گاز خالی کرد و با یه بی خیال سروته قضیه رو هم آورد.

اولین جایی که رفتند آرایشگاه بود. گرچه مریم با مخالفت شدید آیتان مواجه شد ولی بازم حرف خودشو به کرسی نشوندو آیتان رو برد آرایشگاه. بعداز آرایشگاه بازم حرف مریم شدو رفتند خرید لباس. آیتان با حرص گفت:
مریم ما اومدیم واسه تولد اروین کادو بگیریم اینجوری پولی واسمون نمی مونه.

مریم چپ چپ به آیتان نگاه کردو گفت: حرف نباشه!
بازم غر غر های آیتان حرص مریم رو در می آورد.... نه مریم این یقش زیادی بازه اصلا مریم این قدش خیلی کوتاهه عمرا اینو بپوشم شبیه پوست قورباغه است. مریم با جیغ گفت: آتی یکی رو انتخاب کن یادت رفته فقط نیم ساعت وقت داریم.

آیتان با ناراحتی به لباس ساده ای که از جنس حریر بود اشاره کردو گفت: اونو میخوام. مریم بدون مخالفت لباسو از فروشنده خرید. از مغازه اومدند بیرون هوای سرد به صورت با طراوت آیتان میخورد ولی فکرش تو ناکجا آباد سیر میکرد، یعنی امشب چی میشه؟؟
-خوب حالا فقط کیک مونده!
آیتان که با حرف مریم به خودش اومده بود گفت:
-نه کادو هم مونده.

مریم با بدجنسی به آیتان خیره شدو گفت: کادو نمیخواد. تو امشب بهترین کادرو رو بهش میدی.
آیتان با گیجی بهش نگاه کرد
-چی میگی مریم؟ من کف گیرم خورده ته دیگ پوا ندارم.

مریم در ماشینو با ریموت باز کردو گفت: بیا سوار شو تا بهت بگم چیکار کنی.
سوار ماشین شدند و راه افتادند. مریم حرفاشو تو دهنش مزه مزه کردو گفت: ببین آتی، سعی کن امشب یه زن باشی برای شوهرت ... برای استوار موندن زندگیت کله شق بازی رو بزار کنار توامشب باید جای پاتو، تو زندگی آروین محکم کنی باید اونو پایبند خودت کنی ... وضعیت الانو که میبینی هم جنس ها خودمونم گرگ شدن دندون تیز کردن برای قاپ زدن شوهر اینو اون مواظب مردت و زندگیت باش.
بزار واضح بگم برات مردا از نظر من دودسته ان، بعضی ها ذاتن پست و بی ارزش هستند که دنبال هیز بازی و چشم چرونی و زن بازی و این حرفان. این ها بیمارای جامعه ما هستند.

دسته دوم. مردایی هستند که از طرف زن خودشون از هر لحاظ تامین نمیشن. وقتی یه مرد تامین نشه، مثل گرسنه ای میمونه که به هر آغوشی چنگ میزنه، به جرئت میتونم بگم آروین جزو دسته دومه. باید از طرف یه زن محبت ببینه نیزش رفع بشه آرامش داشته باشه.

زن زندگیش تویی. پس وظیفه توه تامینش کنی. اگه از طرف تو تامین نشه میره سراغ یه زن دیگه مطمئن باش.
آیتان با تصور اینکه آروین لبای یه زن دیگه رو ببوسه و بغلش کنه به خودش لرزیدو بی اراده با بغض گفت:
اینجوری نگو مریم.

مریم با مهربونی ادامه داد :

-اتی جان این یک حقیقته ؛ من تورو میشناسم زن بودن خودتم قبول نداری . ولی طبیعت زن اینه ناز از خود گذشتگی مهربونی لطافت تعهد باید با این طبیعت کنار بیایی .
متاسفانه ما طبیعت جنسمون اینه ولی بعضی مردا قدرمونو نمی دونن. قدر از خود گذشتگی های که یه زن انجام میده رو نمیدونن. قدر پابه پا راه اومدن یه زن بامردشو نمیدونن .مریم خنده ی عمیقی کردو ادامه داد : شاید طبیعت مردهم قدر شناس بودنش باشه .

آیتان لباسو خیس کردو گفت : من مشکلم اینه که نمیخوام آروین به چشم یه منبع واسه رفع نیازش بهم نگاه کنه !
مریم دست آیتانو گرفتو با لحن ملایمی گفت :زن و شوهر آرامش رو میسازن . آروین به تو به چشم یه منبع واسه رفع نیازش نگاه نمیکنه به چشم یه منبع واسه آرامش نگاه میکنه . باخودت کنار بیا .
شیشه ماشینو داد پایین تا هوا به صورتش بخوره . سرشو تکیه داد به صندلی و سعی کرد باخودش کنار بیادو به قول مریم از خود گذشتگی رو یاد بگیره ... سعی کرد با یه دید دیگه به رابطه ی خودشو آروین نگاه کنه این زندگی رو دوست داشت به خودش اعتراف کرده بود این زندگی رو بیشتر از زندگی توخونه ی حاج فتوحی دوست داشت ... پس نباید بزاره این زندگی متلاشی بشه .

به صورت برنزه حامد خیره شدم ،تو این چندماه خیلی تغییر کرده بود . دماغ عمل کردهابروهای مشکی که زیرشو حسابی صاف کرده بودهیچ نشونی از مرد بودن تو وجود حامد پیدا نمیشد . نگامو از حامد گرفتمو به نیوشا دوختم دوست دختر جلف حامدباعشوه داشت قهوه اشو میخورد ، یه دختر نسبتا قد بلند ، صورتش کلا فانتزی بود، فکر کنم یه 12 ، 10تا عمل زیبایی انجام داده بود تا این قیافه رو برای خودش بسازه . نیوشا سرشو بلند کردو وقتی نگاه خیره منو دید لبخند پررنگی زدو با عشوه و ناز شال قرمز رنگشو رو سرش مرتب کرد . نگامو ازش گرفتمو خودمو با فنجان قهوه سرگرم کردم . حتی با نگاه کردن عادی هم این روزا عذاب وجدان میگرفتمو حس خیانت بهم دست میدادخیانت ؟من که صدار به آیتان خیانت کردمپانا با یاد آوری پانا دوباره به حامد نگاه کردم . حامد لبخندی زدو گفت :

-شنیدم تو این چندماه خوب شرکتو انداختی رو غلطک و داری با کله گنده ها رقابت میکنی براوووووو .
منم متقابلا لبخندی زدم .

-خوبه حداقل اینو میدونی که شرکت روبه پیشرفته و برداشتن سهمیت میتونه چقدر به ما ضرر و صدمه بزنه !
حامد شروع کرد به بای کردن بادست نیوشا .

-آروین جان من سهممو میخوام چون لازمش دارم . ایران بهم نمیچسبه قراره با نیوشا بریم دبی زندگی کنیم .
باغلظت گفتم :رفیقو ،غصه نخور سهمتو میدم .گرچه کار آسونی نیست .

به قیافه ی جدی آرش نگاه کردم ، میدونستم الان اونم داره حرص میخوره . حامد رفیق نبود ، نارفیق بود . ازاون نارفیق های که پی منافع خودشون بودند .
حامد خندیدو گفت :

-بیخیال سهم شیم فعلا ، ازدواج کردی ؟ بابا ایول ! این دختر کیه که دل و دینتو برده ؟
با یاد آوری آیتان باشوق به حلقه ی تو دستم خیره شدم

-آره ازدواج کردم ، مطمئن باش اونقدر لیاقت داره که به خاطرش شب رو روز کنمو روز رو شب ،زمینو ببرم آسمون و آسمونو بیارم زمین .

تعجب رو توچشمای سوخته ی حامد میتونستم ببینم . این جور حرف زدنا ، اونم درباره یه دختر از من بعید بود . حامد روبه نیوشا کردو گفت :

-این آروین رو که میبینی الان اینجوری حرف میزنه ، یه زمانی درطول هفته که فت روزه ،هفتا دوست دختر عوض میکرد . در عجبم چطوری پایبند یه زن شده .خیلی مشتاقم خانومتو ببینم آروین . نیوشا پوزخندی زد

-حامد جان شما مردا پایبند یه زن نمیشید . مطمئنا آقا آروین زیر آبی رفتن رو خوب بلده !

از این حرف نیوشا اصلا خوشم نیومد . دنبال یه جواب دندان شکن بودم که آرش سکوتشو شکست :

-نیوشا خانوم اگه امثال شما زیرپای ما مردا بشینن زیر آبی که سهله ، واستون شناهم میکنیم .ولی من آروین رو خوب میشناسم .خوشبختانه نه نفس آنچنانی داره که زیر آب بره ، شناس هم که تعریفی نداره .

نیوشا با حرص گفت: منظور تون چیه اقا آرش ؟

آرش لبخند ملیحی زدو گفت : بی منظور بودم نیوشا خانوم .

با پیروزی به نیوشا که درحال سوختن بود نگاه کردم . یه نگاه تشکر آمیزهم به آرش انداختم . حامد واسه خاتمه ی این بحث گفت : بچه ها ما یه پیشنهاد داریم . من و نیوشا سه هفته بیشتر ایران نیستیم و میخوایم حسابی خوش بگذرونیم . فرداشب همگی مهمون من ،آروین خان شماهم خانومتو بیار . آرش توام اگه دوست دختری ، همراه خودش بیارش .

پیشنهاد خوبی بود . آیتان این چند روزهمش توخونه بود . دوست نداشتم فکر کنه زندونیش کردم و من هم زندانبانشم !

سرموتکون دادمو گفتم : فکر خیلی خوبیه باشه !

به ساعت نگاه کردم ، باید پیش پانا هم میرفتم . باید از شر اون بچه خلاص میشدم . از جام بلند شدمو به آرش هم اشاره کردم بلندبشه ، دستمو به طرف حامد دراز کردمو گفتم : از دیدنت خوشحال شدم رفیق !

حامد بلند شدو دستشو دراز کرد طرفمو گفت : همچنین

به نیوشا نگاه کردم .بلند شدودستشو دراز کرد طرفمو گفت : از آشنایی باهاتون خوشبختم آروین خان به امید دیدار .

به دستش نگاه کردم یه تای ابرومو دادم بالا . قول داده بودم که دستم به هیچ زنی جز آیتان نخوره . قول داده بودم که خودمو لایق آیتان کنم . حامد وقتی دید با نیوشا دست ندادم ، دست دراز شده ی نیوشا رو گرفت تو دستش از سگ درونم خبر داشت که وقتی شروع بع فعالیت میکرد ، کسی جلودارش نبودو پاچه ی طرف مقابلو خوب میگرفت ، لبخندی به قیافه متعجب نیوشا زدمو گفتم : همچنین .

آرش هم سرسری باهاشون خداحافظی کرد. از کافی شاپ اومدیم بیرون .

-اصلا از این دختره خوشم نیومد . حامد چه خریه که قراره با این ازدواج کنه ، توحواست نبود چندبار چراغ داد . به قیافه ی عصبانی آرش خیره شدم .

-بیخیالش منو تورو سننه ؟ آره منم ازش خوشم نیومد ، توچرا انقد سایلنت بودی ؟

آرش شروع کرد به خندیدن و بریده بریده گفت : خوشم اومد باهаш دست ندادی ضایع شد شدید .
 رفتم طرف ماشینامون و آرش ادامه داد : حرفم نمی اومد . این روزا کلا کم حرف شدم . مامانم میگه نکنه عاشق شدی !

بهش نگاه کردم و گفتم : راست میگه خوب نکنه عاشق شدی ؟
 آرش مثلا حجات کشید و با لحن سوزداری گفت : داداش درد عشقی کشیدم که میپرس
 زدم روبازو شو گفتم : من باید برم پیش پانا تا تکلیفمو مشخص کنم . توام برو شرکت قربون داداش .
 آرش یه قدم بهم نزدیک شد و با لحن جدی گفت : آروین من فکر میکنم نامزدت خیلی دختر خوبی ، فکر که نه مطمئنم . نزار گذشتت پانا آریا زندگیتو خراب کنن .

لبخند محوی زدم
 - آیتان من فرشتس من حاضرم جونموهم براش بدم ، کسی حق نداره زندگی مارو خراب کنه ، بهش همچین اجازه ای نمیدم .

آرش دوباره نیشش شل شد و گفت : اسم زن داداشمون آیتانه ؟ نگفته بودی . به به چه اسمی فرداشب باهаш آشنا میشیم .
 - انشالله من برم دیگه .

از آرش جداشدم و رفتم سوار ماشین شدم و روندم طرف خونه ی پانا .
 امشب باید تکلیفم مشخص بشه حواسمو از جاده گرفتم و به گوشیم که درحال زنگ خوردن بود نگاه کردم
 بابا بود نمیدونستم باید جوابشو بدم یا نه ؟ ترجیح دادم جوابشو بدم اون بابام بود مسلما نگرانم شده بود

- جانم بابا ؟
 - سلام پسرم خوبی؟ چه عجب قابل دونستی جواب مارو هم بدی !
 - ممنون خوبم ، این چه حرفیه پدرم درگیر بودم .
 - درگیر چی ؟ چراخونه رو ول کردی ؟ اون دختر و کجا بردی ؟
 باید بهش میگفتم که بهنوش و آریا دارند با زندگیم بازی میکنن ؟ اگه میگفتم کمرش میشکست خورد میشد من انقد ناجونمرد نیستم که پدرخودمو نابود کنم .
 - دلیلی نداره ؛ آیتان اونجا راحت نبود . قرار شد چند روز تنها باشیم تا یه تصمیم درست درباره زندگیمون بگیریم .
 نفس آسوده بابارو از پشت تلفن هم میشد شنید .

- خداروشکر پسرم ، قبلش یه خبر به من میدادید تا نگرانتون نشم . الان تصمیمی گرفتید؟؟ خارج شهرید ؟
 - ببخشید بابا ، نه خارج شهر نیستیم . آره به حاج فتوحی زنگ بزنید بگید قراره آروین مراسم عروسیشو برگزار کنه .
 بابا مکثی کرد :

- مطمئنی تو و آیتان آمادگی عروسی رو دارید ؟
 دنده رو جابه جا کردم و لبخندی زدم .
 - آره مطمئنم . از فردا میرم دنبال خونه میگردم ، خودتون یه روزی رو معین کنید فقط تو این ماه نباشه .

صدای خوشحال بابا بهم روحیه داد .

-باشه پسر من حالا که آماده اید . ماهم بساط عروستونو آماده میکنیم .

-بابا من پشت فرمونم کاری نداری؟

-نه پسر من مواظب خودت و عروسم باش

گوشی رو قطع کردم و جلوی درخونه پانا از ماشین پیاده شدم ، دعایم کردم خونه باشه . زنگو فشار دادم و بعد از چند دقیقه در باز شد و یه مرد با ظاهر آشفته جلوی در ظاهر شد . با تعجب بهش نگاه کردم و رفتم تو خونه ، پشت سرم داد زد

-هووووی مردک کجا سرتو انداختی پایین رفتی داخل ؟

به پانا که مثل همیشه لباس پوشیده بود خیره شدم ، از جاش بلند شد

-سلام خوش اومدی پوزخندی زدمو گفتم : شکم به یقین تبدیل شد که اون بچه مال من نیست .

پانا لبخندی زد و گفت : این بچه مال توئه ، فکر کردی میذارم راحت با زنت زندگی کنی ؟ وقتی که داشتی بامن عشق و حال میکردی باید فکر اینجها رو هم میکردی .

اون مرده که دم در دیده بودمش اومد کنار پانا ایستاد و گفت : پانی این کیه

پانا با صدای محکم و بلندی گفت : بابای بچم .

اومد روبه روم ایستاد و یقمو مرتب کرد . قیافه ی خلاقی و هیکل چاق و درشتی داشت . گفت :

-پس این جوجه خوشکله حاملت کرده آجی .

بعد از چند ثانیه نفهمیدم چی شد . فقط یه چیز محکمی کوبیده شد تصویرتموسرم به مدت چند دقیقه گیج رفت و جلوی چشمم سیاه شد .

عوضی با مشت سنگینش زده بود تصویرتم ، چندبار چشمامو بستمو باز کردم و سرمو تکون دادم تا حالم جا اومد .

باخشم بهش خیره شدم . فاصلمو باهاش کم کردم دست مشت شدمو محکم زدم تصویرتش . به اندازه ی مشت که خورده بودم نبود ولی همینم خوب بود .

دستشو گذاشت رو گوشو چند قدم از من دور شد . وقتی به خودش اومد دوباره خواست بیاد سمتم که با فریاد پانا ایستاد سر جاش .

-نه داداش .

پس این غول داداشش بود سرمو با تاسف تکون دادمو گفتم :

-تف تو غیرت . این خواهره که تو داری ؟

پانارفت طرف داداششو گفت : آروم باش ، آروم باش .

روبه من گفت : آروین یا منو عقد میکنی یا صیغه یاهم

با فریاد گفتم : فکر کردی من به خاطر پس مونده ی حامد زندگیمو خراب میکنم نه پانا خانوم اشتباه میکنی .

پانا پوزخندی زد و گفت :

-پس منتظر باش تا من برم به زنت بگم که شوهرت داره بابا میشه .

از بین دندونای قفل شدم گفتم : حق نداری به زن من نزدیک بشی .
 - نزدیک نمشم به شرطی که واسه بچمون پدری کنی .
 خنده ی عصبی کردم و گفتم : اون بچه مال من نیست خودت بهتر از من میدونی . برو به بابای حرومزدش بگو
 و اسش پدری کنه .
 داداش پانا به طرفم هجوم آورد و گفت : خفه شو هرچی میگی بگو چشم
 محکم ایستادم جلوش و گفتم : پانا خانوم از داداشت به عنوان چماق استفاده میکنی ؟
 یقمو گرفتو کشیدم بالا و گفتم : واسه جوجه های مثل تو چماق لازمه
 باپام کوبیدم توشکمشو گفتم : جوجه ها که زدن ندارن .
 خم شد و شکمشو گرفت ، پانا با فریاد گفت : بسه ! آروین از خونه من برو بیرون به پیشنهادام فکر کن منتظر
 جوابتم .

فصل شش

موهاموبا دست مرتب کردم و رو گونمو ماساژ دادم . کلیدو انداختم داخل در خونه وبا چرخش کلید همزمان در باز
 شد. سرمو انداختم پایین و وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم . سرمو بلند کردم شوک زده به خونه نگاه کردم
 .بانور ملایم شمع های که دورتادور سالن چیده بودند روشن شده بود. و فضای خیلی آرومی رو ایجاد کرده بود .
 رفتم طرف هال،خونه از تمیزی برق میزد . صدای نازک آیتان از پشت سرم بلند شد .
 -خسته نباشی خوش اومدی .
 برگشتم طرفش ، شوکم دوبار شد و دهنم از تعجب باز موند. موهای مشکیشو آزاد ورها کرده بود ، آرایش ملایمی
 که به صورتش طراوت بخشیده بود و موهای للخت لجوجشم گاهی جلوی پیشونیش خودنمایی میکردند. یک
 پیراهن حلقه ای نیلی رنگ از جنس حریر و ساتن تنش بود که بلندیش تا زیر زانوهایش میرسید .چشم تو چشم
 شدیم .گونه هاش
 از شرم زنگ گرفته بود . نفس عمیقی کشیدم تا به خودم پیام که بوی عطر ملایمش ریه هامو پر کرد . آروم گفتم :
 -ممنون . چه خبره ؟؟
 شونه هاشو بالا انداخت
 -هیچ خبری ، برو دستو صورتتو بشور بیا شام بخوریم .
 مشکوک نگاش کردم . امشب نباید من توخونه باشم وگرنه قولی رو که به خودم داده بودم روزیرپا بذارم .
 دستامو تندتند شستم و رفتم تو آشپزخونه . به میز شام که با سلیقه و ظرافت خاصی چیده شده بود خیره شدم و گفتم
 :
 -تو آشپزی هم یاد داری ؟
 آیتان خنده کوتاهی کرد .
 -بله آقا ماشالله از هر انگشتم هزارو شونصدتا هنر میبازه .
 روصندلی نشستم
 -به پا چشم نخوری هنرمند .

آیتان هم روبه روی من نشست

-نوچ نوچ گوش شیطون کر، چشم شور کور .

-اون چشم حسوده که کور میشه .

آیتان بشقاب جلوی منو برداشتو گفت :

-اونی که حسوده حتما چشمشم شوره ؛ فرقی نداره .

ابروهامو انداختم بالا و گفتم : عجججججیبیب

بشقاب پر از برنجو گذاشت جلومو بالبخند گفت : آلاچیق مش رجب ، شامتو بخور .

به غذای خاصی علاقه نداشتمولی قورمه سبزی که داشتم با ولع میخوردمش عجیب واسم خوشمزه بود ...حتی

خوشمزه تر از دستپخت بهنوش .

با اشتها غدامو خوردمو بشقاب خالی رو کنار زدم . به آیتان که آروم آروم داشت غذاشو میخورد زل زدم . بعد ازچند

ثانیه سرشو تکون دادو گفت : هان ??

-خوشگل شدی .

میکرد. رنگ گرفتن گونه هاش ، حجب وحیایی دخترنش منو شیفته تر میکرد .بلند شدمو رفتم طرفش ، گونشو

بوسیدم

-دستت درد نکنه شام خوشمزه ای بود .

بدون اینکه بهم نگاه کنه آروم گفت : نوش جان

فضای تو هالو دوست داشتم ، شمع ها آروم مشغول سوختن بودند . رفتم طرف تی وی ، کنترلشو برداشتمونشتم

جلوش . برای اینکه خودمو مشغول کنم کمتر به آیتان فکر کنم بیخودی کانال عوض امشب آیتان محشر بود .

صدای تق تق ظرف هانشون دهنده ی این بود که آیتان داره ظرف هارو میشوره ، بعد از نیم ساعت آیتان اومد کنارم

نشست. به کیک تو دستش خیره شدمو با شک گفتم : آتی !

آیتان لبخند پررنگی زدو گفت : تولدت مبارک

جاخوردم تولد ؟.....مگه امروز چندمه ؟.....امروز تولد من بودو خوم خبر نداشتمچرا یادم نبودهه

....تواین 25 سال کی یادم بوده که این بار دوم باشه .آیتان کیکو گذاشت رو میزو چاقو رو داد دست من . لبخندی

مهربونی زدمو گفتم : زحمت کشیدی خانومم .

آیتان باذوق گفت : کیک روببر از این تعارف های آبکی هم نکن .

دماغشو فشار دادمو لبخندم پررنگتر شد. آیتان اولین نفری بود که تواین 25سال بهترین تولدو برام ساخت . اون

واقعا فرشته بود . به کیک ساده ای که روکشی از خامه سفید داشتو یک دختر و پسر درحالت بوسیدن روش ایستاده

بودن نگاه کردم با شیطننت گفتم : این مثلا کیک تولده ??پس چرا این دختر و پسر میخوان

لبای همو بخورن . به صورت آیتان خیره شدم ، باحرص گفت : آروین گیر نده ببرش .

-نوچ ،من کسی نیستم که خلوت عاشقانه ی دوعاشقو بهم بزنم . بزار اینا لباشونو بخورن چرا ما پیریم وسط عشق

بازیشون ؟

ایتان زد رو بازومو گفت : آروین ببرش وگرنه خودم میبرمش !

دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم . چون بی اراده این کارو کرده بودم کامل اومد تو بغلم ،موهاشو که جلوی صورتش پخش شده بودنو کنار زدمو گفتم : آتی ،بابت همه چیز ممنون .
لبشو گاز گرفتمو گفتم : 26سالت شد آرزوت چیه ؟ واست شمع نداشتم چون بچه نیستی !
خندیدمو دماغمو زدم به دماغشو گفتم : آرزوم سکرته ، چه زود بزرگ شدم .
آیتان چشماشو بستو گفتم : خیلی بدجنسی آرزوتو نمیگی ،تو کلا همینطور تودار هستی ، درضمن آدم معمولاً به مرور زمان بزرگ میشه ،دلت میخواد هرروز به آب بری و کوچیک بشی عجب رویی داری .
خنده ی ارومی کردم لبامو چسبوندم به لباش ، دستای آیتان رفت طرف دکمه های لباسم ، عجیب بود که جلوشو نمیگرفتماولین دکمه رو باز کردبوسه های آرومی به لباش زدمدکمه ی دوم.....با جیغ دختر تو تی وی هردمون از هم فاصله گرفتیمو بهم خیره شدیمخنده ی تلخی کردم و کنترل رو برداشتمو خاموشش کردم از این فیلمای خون آشام بود .ازجام بلند شدمو دستمو تو موهام فرو کردم .من هنوز لیاقت آیتانو نداشتم .رفتم سمت درو گفتم : بهتره من برم بیرون .

آیتان بلندشدو اومد روبه روم ایستادو با جدیت گفت :نرو من تنهایی میترسم اینجا .دستمو بردم طرف گوشش اما بین راه منصرف شدمو پس کشیدمش . کوچکتین حرکتی باعث میشدغریزه ام بدون اجازه شروع به خودنمایی کنه .سرمو انداختم پایینو گفتم : امشب تو رو کاناپه بخواب .رفتم طرف اتاق خواب ، بدون اینکه لباسمو دربیارم روتخت دراز کشیدمو پاکت سیگارو درآوردم . یه نخ برداشتمو گذاشتم گوشه لبم ، فندک رو برداشتم تا روشنش کنم که در اتاق باصدای بدی باز شدو آیتان اومد داخل ،باتعجب بهش نگاه کردم ؛ اومد طرفمو سیگارو از گوشه ی لبم برداشتمو پرتش کرد روزمین و باجیغ گفت : ده بار گفتم نکش اینو . چرا اینو میکشی ؟
لبخندی زدملبخندام تلخ بود
-برای یه ذره آرامش .

روم خم شدو یقمو گرفت ، باصدای عصبانی گفت : پس من اینجا بوقم ؟تو اون سیگار کوفتی رو به من ترجیح میدی ؟
آروین جای من جایگاه من توزندگیت کجاست ؟ ؟
دستمو انداختم دورکمرشو خوابوندمش روتخت این دفعه من روش خم شدمو دستشو گرفتمو بردم سمت قلبم و گذاشتمش رو قلبم

-جای تو اینجااست ، تا ابد هم اینجا میمونه .

پیشونیشو بوسیدمو ادامه دادم : تو پاکی قربونت شممهربونیمن لیاقت دستشو گذاشت رولبم

-هیسیسس،الان وقت این حرفا نیست. باشیظنت گفت : من یه کار نصفه دارم . زل زدم به چشمای شیظونش . باوجود شیظنت بازم معصوم بودن ، بازم حیای دخترونه توش موج میزد . دستاش دوباره رفت سمت دکمه های لباسم ،بالبخند نگاهش کردم و گذاشتم کارشو بکنه . دکمه آخروهم باز کردو با خجالت گفت : تموم شد .
خندم گرفته بود. بلندشدمو لباسمو درآوردم .دوباره دراز کشیدمو دستامو از هم باز کردم ، آیتان اومد سمتم ، بغلش کردم و روموهاشو بوسیدم . سرشو برد سمت چپ بدنمو درست جایی که دستشو گذاشته بودم رو بوسید. چشمامو

بستم و بازوهاشو گرفتم و کشیدمش عقب، تو چشماش خیره شدم و گفتم: نکن دختر..... نکن لامصب..... بند بند وجودم به بند بند وجودت گره خورده.... به چه قیمتی منو وابسته خودت کردی؟
لبامو محکم گذاشتم رو لباشو بوسیدمش.... دستشو فرو کرد تو موهام.... دستمو از زیر لباسش کشیدم رو کمر باریکش.... لبامو از لباش جدا کردم.... بهش خیره شدم راه برگشتی نداشتیم.. ادامه دادیم راهیو که به وصال هم میرسیدیم.... ادامه دادیم راهیو که آیتانو متعلق به من میکرد.. من موندمو نفس های بریدمون و صدای آروین گفتناو آتی گفتنا.. من موندمو آرامشی که حتی از سیگار هم بهتر بود.. من موندمو چشمای براق هردومون.. من موندمو اندام گیج کننده ی آیتان که مثل پازل میموند.. دیگه آیتان نامزد من نبود حالا دیگه زنم شده بود... زنی که حاضر بودم جونمم براش بدم... زنی که طاقت اشکاشو نداشتم... زنی که چشمامو باگیجی با. کردم، چند ثانیه گذشت تا همه چیز یادم بیاد.... فوراً برگشتم طرف آیتان.... با تعجب به گردن کبود بدن برهنش نگاه کردم و اولین جمله ای که به ذهنم خطور کردو به زبون آوردم
- من چه غلطی کردم؟

چشمم رو صورتش ثابت موند.... تک تک اتفاقات دیشب رو تو مغزم مرور کردم.... لبخندی گوشه لبم جاخوش کرد... خم شدم و آروم لبامو چسبوندم به پیشونی آیتان.... دختری که نه اندامش منو تحریک کرد... نه رثق رزش.... نه عشو هاش؛ بلکه معصومیت وجودش منو جذب کرد.... مظلومیت چشماش منو تحریک کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم.... هر صبح آیتان واسم سنگ تموم میداشت، امروز وظیفه من بود تا براش سنگ تموم بزارم. پریدم تو آشپزخونه و هرچی تو یخچال بودرو آوردم و بابتترین ترکیب رو میز چیدمشون. وقتی به میز نگاه کردم، تازه به عمق فاجعه پی بردم که چرا زنا به ما مردا میگن بی نزاکت. به بینیم چینی انداختم و رومو از میز گرفتم، هرچه بادا باد.

دوباره رفتم داخل اتاق خواب تا آیتانو بیدار کنم. پایین تخت زانو زدم و دستمو به صورت عمودی کشیدم رو گوش و آروم صداش زدم
- آتی؟

تکون مختصری خورد و دستمو پس زد..... با صدای خواب آلودش گفت: بزار بخوابم.

دلم نمی اومد بیدارش کنم، از یه طرفم وقتی نگام به صورت رنگ پریده اش می افتاد خودمو واسه دیشب لعنت میکردم که بی مقدمه همچین کاری رو انجام دادم. سرمو بردم کنار گوشش
- آتی جان، خانومم بلندشو یه چیزی بخور بعد دوباره بیا بخواب.

خیلی بدم میومد با یه زن اینجوری حرف بزمن و نازشو بخرم، ولی آیتان فرق داشت، حتی حرف زدن و قریب صدقه رفتن براش هم لذتبخش بود.

چشماشو باز کرد و چند ثانیه بهم خیره شد... هعی بلندی کرد که باعث شد ازش فاصله بگیرم... پتورو تا زیر گلوش بالا کشید و چشماشو محکم رو هم گذاشت، پوزخندی زد و گفتم:

- آفرین پپوشون من که هیچی ندیدم.

باهمون چشمای بسته آروم گفتم: برو بیرون.

انگشت اشارمو کشیدم رو لبشو گفتم: نوچ همیشه بلندشو کمکت کنم یه دوش آب گرم بگیری تا حالت جایید.

یکی از چشماشو باز کرد و گفت: تو برو خودم میتونم.

بهش نگاه کردم با نگرانی گفتم : حالت خوبه؟؟

سرشو چند بار تکون دادو گفت : آره خوبم .

ازجام بلندشدمو گفتم : پس نیازی به کمک من نداری ؟

آروم گفتم : نه !

روی پاشنه پا چرخیدمو درحالی که ازاتاق خارج میشدم گفتم : یه دوش بگیر ؛ کمک خواستی صدام کن .

نزدیکای درخروجی بودم که باصدای آخش دوباره برگشتم طرفش ، توجاش نیمخیز شده بود و دستشو به کمرش

گرفته بود ، فوراً خودمو بهش رسوندمو با نگرانی گفتم : چی شد؟ خوبی؟

لبشو به دندون گرفتوگفت : چشمتوببند !

پوفی کردم و آروم زیرلب طوری که بشنوه گفتم : انگار ندیدمش .

باجیغ گفتم : چی گفتی؟؟

خندمو قورت دادمو گفتم : هیچی بابا،واستا لباساتو بیارم ببرمت دکتر .

لباشو جمع کرد

-من دکتر نمیرم حالم خوبه .

موهای بلندشو زدم پشت گوششو گفتم :

-روحرفم حرف نیار .

پتو رو پیچید دور خودشو با اخم گفت : وقتی میگم نمیرم ، یعنی نمیرم . لباسام کجاست ؟

نگاهی به اطراف تخت انداختموگفتم : آتی لجبازی نکن .لباس خودمو برداشتموگرفتم طرفش و ادامه دادم: فعلاً

اینوبپوش .

لباسو ازم گرفتمو گفتم : من از دکتر رفتن بدم میاد. انقدرم دکتر دکتر نکن نمیرم ، چشمتوببند .

باکلافگی چشمامو بستمو گفتم : خانومم بزار بریم دکتر تا خیالم راحت بشه !

بعد چند ثانیه گفت : چشمتو باز کن .

چشمامو باز کردم و به هیکل فسقلیش که تولباسم گم شده بود خیره شدم . موهاشو جمع کردو ادامه داد : توچرا انقد

مهربون شدی ???

سعی کردم باخوش خلقی باهاش برخورد کنم .طبیعتاً اکثر زنا بعد از اولین رابطه دچار افت روحی شدیدی

میشندوآیتان هم استثنا نبود . با لودگی گفتم : دوست دارم با زنم مهربون باشم این بده ؟

لبخند نمکی زدو گفت : نه بد نیست .منو ببر دکتر باشه؟؟

دستمو انداختم دورکمرشو گفتم : اگه حالت خوبه نمیرمت .

آیتان اروم ا. تخت اومد پایین

-حالم خوبه ؛ منو تا دم در حموم ببر

آروم باهاش قدم برداشتم

-نه خیر خانوم . منم باهات میام حموم .

سرجاش ایستادو با جیغ گفت : چی؟؟؟؟

باخنده اروم زدم رو کمرشو گفتم : هیچی بابا شوخی کردم .

دستم از دور کمرش باز کرد و گفت : خودم میرم ؛ فقط میز صبحونه با تو .
 بادهن کجی گفتم : خانوم ساعت خواب ، من میزو اماده کردم .
 آیتان در حمومو باز کرد و وارد شد ، برگشت طرفمو با لبخند گفت : آفرین پسر خوب منتظر باش تا من پیام و درکمال
 تعجب من در حمومو بست ، آروم زیر لب گفتم : خل و چل .
 نیم ساعت گذشت ، تواین نیم ساعت ده بار رفتم پشت در حمومو از آیتان پرسیدم خوبی ؟ اونم برای دهمین
 بار جواب داد که خوبم . وارد اتاق شدم و خواستم برم سمت حموم که در حموم باز شد و آیتان اومد بیرون درحالی که
 موهاشو با حوله خشک میکرد گفت : وای دیونه شدم ، فکر کردی میرم تو حموم میمیرم . رفتم طرفشو حوله رو
 ازش گرفتم ، شروع کردم به خشک کردن موهاشو با عصبانیت مصنوعی گفتم : یادگیر قبل ازاینکه حرفیو از دهن
 بیرون بیاری تونو از هر نظر بسنجی تا با اعصاب طرف مقابلت بازی نکنه .
 دستاشو گذاشت رو دستای من که درحال خشک کردن موهاش بودن و گفت : آروین الان من متعلق به توام .
 لحنش پرسشی نبود ، دستمو گذاشتم زیر چونشو سرشو آوردم بالا .
 - معلومه که تو متعلق به منی . تونصف وجودمی .
 چشماش برق میزد ، مثل دیشب ، مثل زمانی که زیر گوشش زمزمه های عاشقانه سر میدادم .
 حوله رو پیچیدم دور موهاش
 - خوب بسه ، بیا بریم یه چیزی بخور تا ضعف نکردی .
 خودشو لوس کرد و گفت : توچرا همش میخوایی منو ضعیف جلوه بدی ؟
 یه نگاه به هیکل ریزو ظریفش کردم و گفتم : چون هستی .
 بدون حرف وبه حالت قهر از کنارم گذشت .
 باخنده سرمو تکون دادمو پشت سرش از اتاق خارج شدم . آیتان وسط هال ایستاده بود و دستشو به طرف کیک روی
 میز دراز کرد و گفت : اون کیک دیگه خوردن نداره ، بندازش تو سطل آشغال ، حیف اون پولی که براش دادم .
 به کیک روی میز نگاه کردم ، واقعا دیگه قابل خوردن نبود . شونه هامو بالا انداختمو همزمان با آیتان وارد آشپزخونه
 شدم .
 رو صندلی نشستو نگاه اجمالی به میز انداخت . نوچ نوچ کنان وسایل رو میزو برداشتو جابه جا کرد . شیربه جای ظرف
 غسل ظرف غسل به جای ظرف مربا ظرف مربا
 با عصبانیت گفتم : اه اه اه اه اه
 با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : چیه ؟؟
 لحنمو ملایمتر کردم
 - چرا اینارو جابه جا میکنی ؟
 - چون خیلی نامرتبه ، بدم میاد .
 پوفی کردم و گفتم : بالاخره باید خورده بشن دیگه ، چه فرقی داره چی کجا باشه ، چی کجا نباشه .
 آروم زیر لبش گفت : بی نظم بی سلیقه !
 نه بی سلیقه بودم ، نه بی نظم . توکار خونه استعداد نداشتم و مهم این بود که خودم خودمو قبول دارم .

پشت سرهم واسه آیتان لقمه میگرفتمو میدادم تابخوره . و با لذت به خوردنش نگاه میکردم . لیوان آب پرتغالو سرکشیدو گفت : ترکیدم ، بسه آروین ممنون !

با تعجب گفتم : توکه هنوز چیزی نخوردی . لقمه ی پنیر و گردو روهم گذاشتم جلوشو گفتم : اینم بخور .

چپ چپ نگام کردو گفت : به اندازه چهارروز صبحونه خوردم .

بلند شد، باعجله گفتم : آتی اینم بخور .

دستشو تو هوا تکون دادو از آشپزخونه خارج شد . لقمه رو برداشتمو گذاشتم تو دهن خودمو گفتم : به درک کارخونه سخت ترین کاری بود که تو عمرم انجام داده بودم . با بیحوصلگی میزو جمع کردمواز آشپزخونه خارج

شدم . آیتان جلوی تی وی لم داده بودو با کانال ها ور میرفت . کنارش نشستمو گفتم : چیکار میکنی ???

با بی حوصلگی بهم نگاه کردو گفت : هیچی ، نمیری شرکت ??

سرمو به مبل تکیه دادمو چشمامو بستم .

-نه امروز نمیرم .

با این اوصاف باید برنامه امشب با حامد روهم کنسل کنم . نفس های آیتان که به صورتم میخوردرو حس میکردم

.چشمامو باز کردموبه صورت آیتان که چند میلی متری صورتم بود خیره شدم . موهای نم دارشو بادستم مرتی

کردمو به توجه به چشمای خمارش گفتم : خوابت میاد ؟

سرشو تکون دادو با لحن خجالت زده ای گفت : آره خستم بیخشید توروهم خسته کردم .

اخم کردم و گفتم : اولاً خسته نیستم ، دوما وظیفه ام بود .سوما بشین تا من برم روتختی رو عوض کنم بعد برو بخواب

. میخواستم بلندشم که دستمو گرفت ، بهش نگاه کردم . سرشو انداخته بود پایین و بالحن آرومی گفت : خودم

میرم .

دوباره نشستم سرجام ، میدونستم خجالت میکشه . ترجیح میدادم خودش بره دوست نداشتم جلوی من معذب باشه

بعداز چنددقیقه منم بلند شدمو رفتم تواتاق خواب ، روتختی عوض شده بودو آیتان روتخت درازکشیده بود،

چشماش بسته بود . آروم کنارش درازکشیدموچشمامو بستم . سعی کردم بخوابم ولی بغل کردن یه دختر ریزه میزه

بدجور به دهنم شیرین اومده بود ،چشمامو با کلافگی بازکردم . به صورت آروم آیتان نگاه کردم و دستمو انداختم

دور کمرشو کشیدمش تو بغلم ؛ بعد از چندثانیه صداش بلند شد

-خوب از فرصت ها سوء استفاده میکنی گربه نره !

باتعجب گفتم : بیداری ??

سرشو بلند کردکه باعث شد موهایش دورش پریشان بشن

-نه خوابم دارم کابوس میبینم .

صورتمو بردم نزدیک صورتشو لبمو کشیدم رو لبش

-میخواهی یه کاری کنم این کابوست رویایی بشه خاله سوسکه ؟

چپ چپ نگام کرد

-آروین از اینکه عمه نداری حرصم میگیره .

غش غش خندیدم و سرشو به سینم فشار دادم ، یه دسته از موهاشو کشیدمو گفتم : اگه عمه داشتم که نمیداشتم این همه بهش فحش بدی .

-آخ ، آخ نکش موهامو. آروین یه سوال پیرسم عصبی نمیشی؟

کمی فکر کردم و گفتم: بستگی به سوالت داره ، پیرس !

دوباره سرشو کشید عقبو خیره شد تو چشمامرگ خوابم دستش اومده بودبا این نگاه آتیشش دل کوه هم

آب میشدچند لحظه بعد گفت : دیگه نمیذاری برم دانشگاه؟؟

با آوردن اسم دانشگاه ، پشت بندش اسم آریا هم تو ذهنم پررنگ شد . ناخودآگاه اخمامو کشیدم توهمو سعی کردم

نفس های تند شدمو کنترل کنم . بازو شو گرفتمو با عصبانیت گفتم : رابطه ی تو آریا تا چه حدی بود؟؟

آیتان هم اخماشو کشید توهمو گفت : منظورت چیه؟؟

اخمومو غلیظ تر کردم و گفتم : منظورم همونیه که بهش فکر میکنی .

-آریا چه ربطی به دانشگاه من داره ؟ سوالمو با سوال جواب نده لطفا !

پوزخندی زدم و گفتم : خودت خیلی بهتر از من میدونی که ربط داره .

باعصبانیت بازو شو از تو دستم آزاد کرد ، چشماشو ریز کرد . چندبار دهنش واسه حرفی که میخواست بگه باز و بسته

شد . بلاخره منفجر شدو با فریاد گفت : از تواز اون آریای عوضیاز باباماز همه ی مردا متنفرمهمتون پی

منافع خودتونیدهمتون آشغالیدهمتون پستید .

عصبانیتم جای خودشو به تعجب دادوبا بهت گفتم : آتی خفه شو . نباید میذاشتم بیشتر از این مردونگیمو زیر سوال

بیره .

اومد نزدیکتر و گفت : بهت برخورد ؟ حق داری بهت بربخوره حقیقت تلخه .

بادوتادستم بازو هاشو گرفتمو مثل خودش جواب دادم

-مگه بهت چی گفتم که این الم شنگه رو راه انداختی ؟ چیه حق ندارم بدونم رابطه با معشوقه تا چه حدی بوده .

نباید درباره ی زنم بدونم ؟ دیشب چرا اومدی تو اتاق لعنتی تو که یه نفر دیگه رو

باهیسس گفتن آیتان ادامه ی حرفمو خوردمو بهش خیره شدم .

عصبانی بودمبیخودوبی دلیل روزمونو خراب کردیم ...باید سایه ی آریا رو از رو زندگیم بردارم .

آیتان با لحن آرومی گفت : میخوایی بدونی رابطه منو آریا تاچه حدی بود؟.....حد نداشت ولی احساس ترس داشت

....ترسی که مثل خوره جون منو میخوردیه روز توخونه کسی نبودطبق معمول توشرکت بودی و بهنوش خوابیده

بود وحاج رضاهم مغازه بود . وقتایی که تونبودی من توخونه خیلی معذب بودمو سعی میکردم کمتر از اتاقمون پیام

بیروناون روزم مثل همون چند روز تو اتاق بودمو داشتم نقاشی میکشیدم که آریا اومد تو اتاق....از هر دری

حرف میزد ، از تو از خودش آخرم گفت : آروین لیاقت تورو نداره ازش جداشو من بهت کمک میکنم چون

....دوست دارم .

باتاسف بهش نگاه کردم تا شرمنده بشه ولی نشدوقتی با مخالفت من روبه رو شد مثل دیونه ها افتاد به جونم

.....به جون حریم تومثل یه حیون شده بوداونموقع تو کجا بودی ؟...اونموقع که اسمتو زیر دستو پای آریا صدا

میزدم کجا بودی ؟ ..جیغ زدممشت زدمجلو دهنمو گرفت ، ولی من میخواستم از خودم ...از زن تو دفاع کنم

...اون قرصای کوفتی خواب بهنوشو سنگین کرده بودن با هر بدبختی بود خودمو از زیر دستو پاش جمع کردم و با

جیغای ضعیفم بهنوشو کشوندم تو اتاق... وقتی مارو دید زد تو صورتشو شروع کرد به فحش دادن من ، به اینجای حرفش که رسید هق هقش بالا رفت . بانفس های بریده به حرف های آیتان گوش میدادم ...دختری که میخواست تو این زمونه پاک بمونه ولی بقیه نمیداشتند .

-میبینی شما مردا همیشه تبرئه میشید و ما زنا مقصر جلوه داده میشیم . میبینی آروین به خاطر هوس یه نفر دیگه شخصیت من له شدمن فحش خوردم .

طاقت شنیدن بقیه حرفاشو نداشتمطاقتم طاق شد . بافریاد گفتم : بسه ! !

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودمعصبانی بودم ؟ غافلگیر شدم ؟ چی شد که به اینجا رسیدم . آیتانو محکم بغل کردم . هر دو مون میلرزیدیمشاید از عصبانیتشاید از خشم ...شاید از نفرتشاید هم خسته شده بودیمخسته از بازی های که روزگار داشت باهامون میکردآروم از آیتان جدا شدمو باعصبانیت لباسمو پوشیدممیخواستم از اتاق خارج بشم که آیتان جلوم ظاهر شد وبا نفس های بریده ای گفت : کجا ؟

باخشم بهش خیره شدمو غریدم

-میرم حسابمو با آریا و بهنوش تسویه کنم . برو کنار

سرشو بالاو پایین کردو گفت : الان نمیدارم بری ، هروقت آروم شدی بعد برو .

باعصبانیت دستشو کشیدمو هولش دادم عقب و با صدای بلندی گفتم : تویکی به من امرو نهی نکن .

از اتاق خارج شدم، وسط هال بودم که با صدای جیغ آیتان سرجام میخکوب شدم

-آرووووووووووین .

صداش بیشتر شبیه ناله بود ، سراسیمه خودمو بهش رسوندمروزمین دراز کشیده بودوپاهاشو توشکمش جمع کرده

بود. لرزش بی موقع فکم سستی قدم هامهمه ی اینا اعصاب داغونمو داغونتر میکردند تو این جور مواقع هر

ضعف کوچیکی وجودمو متشنج میکرد . آیتان هم ضعف من بود ؛ضعفی که دلم براش ضعف میرفت . قدمهای

سستمو تندتر کردم و کنارش زانو زدمو با صدای بلندی گفتم : آتی ؟؟

چشماشو باز کردو تند تند گفت : نرو آروین . آخ.....نرو مرگ من نرو

گرفتمش تو بغلم.....دندونامو محکم روی هم فشار دادم تا از لرزش فکم جلوگیری کنم .از بین دندونای قفل شده ام

گفتم : باشه عزیزمباشه قربونت بشمآروم باش .

صورتشو به سینم فشار دادو لباسمو به دندون گرفت ، از بی حواسییش یا دردی که صورتشو مچاله کرده

بود.....نصف گوشت سینم هم رفت زیر دندونش ، با درد چشمامو بستمو.....این دردو دوست داشتم ...درد کشیدن

کنار آیتان هم لذت داشتاحساس حقیر بودن میکردم.....وقتی آیتان تحقیر شده.....یعنی من تحقیر شدمزیر

لب با عصبانیت گفتم : میکشمت آریا .

بعداز چند دقیقه آیتان لباسمو ول کردوبا سک سک گفت : آروو...وین ...ن...رو...ی ها

یکم ازش فاصله گرفتمو به صورت رنگ پریده اش نگاه کردمدستمو کشیدم رو چشمای اشکیشو گفتم : نمیرم

،باخودت اینجوری نکن ، چت شد ؟ ببرمت دکتر . بلند شو بریم دکتر .

سرشو به علامت منفی تگون داد

-نه نمیخواد ، هلم دادی کمرم خورد به لبه ی تخت .چیزی نیست خوب میشم .

نفسمو با حرص دادم بیرون

- یاد بگیر وقتی عصبانیم جلوی دستو پا نباشی که اینجوری نشه ، مطمئنی خوبی؟

از من جدا شدو رو تخت دراز کشیدو گفت : خوبم ...بیا همه چی رو فراموش کنیممن خسته شدماز این همه ترس و دلهره .

وقتی من هستم چرا آیتان باید بترسه ؟ وقتی من هستم اون حق ترسیدن نداره وقتی من پیششم اون حق نداره احساس بی امنی کنهمن شخصیت له شده اتو بر میگردونم آتیمن اون آریایی عوضی رو به خاک سیاه مینشونم خانومم ...تو غصه نخور بانویه قطره از اشکت مثل اسید روحمو میسوزونه پس گریه نکن . کنارش دراز کشیدمو دستشو گرفتم تو دستام .هنوز غرورم واسم مهم بودواین حرفارو باخودم تکرار میکردم . آیتان با گریه گفت : آروین دیگه منو دوست نداری ؟ دیگه من نصف وجودت نیستم ؟ دیگه منو متعلق به خودت نمیدونی ، برگشت طرفمودستشو گذاشت رو قلبمو گفت : دیگه جام اینجا نیست ؟ دوباره فکم به لرزش در اومددوباره و چهارباره دندونامو روهم فشار دادم

-آتی فکر کردی دوست داشتن من با این چیزا کمرنگ میشه ؟ توهنوزم نصف وجودمی . هنوزم جایگاهتو داریحتی اگه تومنو دوست نداشته باشی باز من با تمام وجود دوست دارمتو تنها دختری هستی که من بهش وابسته شدم مطمئن باش آخریش هم هستی و میمونیتو به دوست داشتن من شک داری ؟ اگه یه روزی به من شک کنیبه این احساسی که بهت دارم شک کنی اونوقت من نابود میشمپس هیچ وقت ارزش احساسمو نبر زیر سوالمن واسه این احساس احترام قائلمانتظار دارم توام بهش احترام بذاری ...بهش یقین دارمانتظار دارم توام بهش یقین پیدا کنی .

دماغشو بالا کشیدو با صدای که خوشحالی توش موج میزد گفت :میدونی هیچ وقت فکر نمیکردم یخکم من هم از این حرفا بزنه . پس توام قول بده بهم اعتماد داشته باشیتوام منو قبول کن و هیچ وقت بهم شک نکن . لبخندی زدمو صورتمو بردم نزدیک صورتش. لباسو محکم روی هم گذاشتو با اخم بهم خیره شد .با تعجب گفتم : آتی نمیذاری ببوسمت ؟

ابروهاشو به علامت منفی بالا انداخت . پوفی کردم و ادامه دادم : بعدازاین سخنرانی یه بوسه خیلی میچسبه ، روحمو شاد میکنه .

چشماش خندید ولی بازم سرشو به علامت منفی تگون داد . حرصم دراومده بود .دستامو گذاشتم دوطرف صورتشو لبامو گذاشتم رولباشبعداز چند ثانیه بالبام لباسو باز کردم و یک دل سیر بوسیدمش .سرمو هول داد عقبو گفت : بسه دیگه روحت شاد شد بزار بخوابم .

آروم گفتم : اگه بیایی تو بغلم بخوابی روح شادم شادتر میشه و بندری میرقصه ، دستامواز هم باز کردم و گفتم : میایی ؟؟

آیتان لبخند شیطونی زدو سرشو گذاشت روسینم و گفت : اذیت نکنی ها .

خنده ی ارومی کردم و سرش بوسه ی آرومی زدمو چشمامو بستم .

ایتان درحالی که لقمشو قورت میداد گوشیمو گرفت سمتمو گفت : داره زنگ میخورهگوشی رو گرفتمو جواب دادم -جانم ؟-سلام اروین خان خوبی؟ خانومتون خوبه ؟-سلام ارش ممنون چه عجب تو یه بار ادم شدینفس عمیقی کشید که باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم -اره دیگه از فرشته بودن خسته شدم .باخنده گفتم :آهان، کارای

شرکت روبه راهه؟ مشکلی نیست؟ - نه مشکلی نیست خیالت راحت، زنگ زدم که بهت بگم که حامد گفته همون کافه همیشگی منتظر مونه قیافه ی رنگ پریده آیتان خیره شدم؛ ترجیح میدادم استراحت کنه - شرمند روی گلتون ما نمیتونیم بیایم آیتان بهم نگاه کردو با سر پرسید کیه؟ - اروین بهونه بی بهونه. بیایید میخوام پوز حامدو به خاک بمالم به آیتان نگاه کردم و گفتم: حوصله ی بیرون رفتن داری؟ لقمه کبابشو قورت دادو با ذوق گفت: آره - بیا زن داداشمونم راضیه! - اوکی آرش همون کافه همیشگی. - قربون داداش میبینمتون آیت***. ان پاهاشو از رو تخت انداخته بود پایین و مثل بچه ها تکونشون میداد. و زیر لب غر میزد - چقدر بدم میاد از این روپوش مسخره! چایمو مزه مزه کردم و گفتم: داری چی میگی؟؟ سرشو بلند کردو گفت: هیچی. ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: وقتی آدمو کنجکاو میکنی سعی کن کنجکاوای رو هم رفع و رجوع کنی وگرنه طرف مقابلت کلافه میشه نفسشو داد بیرونو گفت: از این چادر بدم میاد، چرا به خاطر اینکه شما به گناه نیفتید من باید این کیسه ی سیاهو تحمل کنم. با اخم گفتم: حرمت اون چادرو نگه دار آتی. پوزخندی زدو گفت: چرا؟ چون شما نباید به گناه بیفتید من باید حرمت این چادرو نگه دارم؟ پس چرا شما حرمت یه زنو نگه نمیدارید؟ سعی کردم با ملایمت باهاش برخورد کنم. رفتم نزدیکشو دستشو گرفتم و گفتم: به خاطر من نه به خاطر خودت. مگه تو نمیگی باید حرمت زنو نگه داریم؟ مگه تو نمیخواهی به زنا بها بدیم؟ انسان! و لین گامو خودش برای خودش برمیداره. این حجاب تو اولین گامت برای با ارزش بودنته. تو دیشب شرعا متعلق به من شدی من دوست ندارم بقیه مردا از اندام زنم لذت ببرن این چادر مثل یه محافظ میمونه برات. پوزخندش پر رنگ تر شدو گفت: مشکلم اینه که من باید به خاطر بقیه ی مردا خودمو تو این چادر مخفی کنم میخواستم جوابشو بدم که صدای از پشت سرم بلند شد. - به به دو کفتر عاشق زودتر از من رسیدید که. برگشتمو به ارش نگاه کردم. بلبلخند بلند شدمو بهش دست دادم. آیتان هم بلند شدو چادرشو کشید جلوترو اروم گفت: سلام! با دیدن این کارش لبخندم رنگ گرفت، آیتان حجابو دوست داشت ولی فایده هاشو نمیدونست چون بهش تحمیل شده بود اگه با دلیل و منطق این چادرو بهش میدادن مطمئنا الان از این که چادر میپوشید به خودش افتخار میکرد. روبه آرش کردم و اشاره به آیتان گفتم: ایشونم خانوم بنده آیتان آرش سرشو تندتن د تگون دادو گفت: بله بله بزار خودم خودمو به زنت معرفی کنم. یکمم از ذات خبیثتم بگم. صداشو صاف کردو ادامه داد: اهم اهم بنده هم آرش خان، دوست، همکار، داداش، نوچه آروینم. سرشو انداخت پایینو ادای گریه کردنو درآورد - گاهی اوقات باباشم بودم. ولی قدر منو نمیدونه آیتان با تعجب یه نگاه به آرش و یه نگاه به من انداخت. دستمو به حالت دوران کنار سرم تگون دادم و آروم گفتم: عقل نداره! آرش با شدت سرشو بلند کردو گفت: بابات عقل نداره. چپ چپ نگاش کردم که حرفشو جمع و جور کرد - منظورم مواقعی بود که من باباتم. آیتان هنوزم داشت با تعجب به ما نگاه میکرد. شونه هامو انداختم بالا و دوباره نشستم سرجام. آرش هم نشست کنارمو گفت: حامد ووزغش هنوز نیومدن. زدم زیر خنده و گفتم: زهرمار، نه نیومدن آیتان اروم گفت: قورباغه داره؟؟ اروین من از قورباغه میتترسم من و آرش بهم نگاه کردیمو زیر خنده آی! تان با اخم و حرص گفت: ببخشید چیز خنده داری گفتم؟؟ با عشق بهش نگاه کردم خل و چل بازی هاشم دوست داشتنی بود. آرش بریده بریده گفت: نه زن .. داداش وزغ خانوم میاد میبینیش! همزمان با این حرفش حامدو نامزد جلفش وارد کافه شدند زیر لبی گفتم: حلال زاده است. آرش با صدای بلندی گفت: نه بابا از حروممم حرومتره بی شرف! با تعجب به آرش نگاه کردم و گفتم: خفه شو اومدن! به نامزد آرش نگاه کردم که یه مانتوی تنگ و چسبان کوتاه پوشیده بود و موهای لختشم یه وری ریخته بود تو صورتش. مانتوش اونقدر تنگ بود که تمام برجستگی های بدنش مشخص میشد. به زور نگاهم ازش

گرفتم . واسه یه مرد خیلی سخته جلوی اینجور زنا خودشو کنترل کنه ! نگامو دوختم به صورت دوست داشتنی آیتان که یه اخم غلیظ بهش زینت داده بود . اومد کنارمو با لحن اروم وعصبانی گفت : وزغ خانوم همینه ؟لبخندی زدمو گفتم : اهوم!دستاشو بر د زیر بغلشو گفت : اونوقت شما چرا بهش خیره شدید؟چیز جالبی داره بگو ماهم نگاه کنیم.لبخندم پررنگتر شد . از حساسیت آیتان خوشم اومد صدامو آروم کردم و گفتم : مانتوش زیادی تنگه اندامش چشم گیره خوبصداشو بلند کرد و گفت : به توجه ربطی داره ؟آرش با تعجب برگشت طرفمون . با سر بهش فهموندم چیزی نیست . به حامد نگاه کردم که دست نامزدشو گرفته بود و اهسته اهسته داشتند میومدند طرف ما .از این فس فس کردننا بیزار بودم . آیتان استینمو کشید و گفت : باتوام جواب منو بده مانتوی تنگ بقیه به تو چه ربطی داره ؟دستم انداختم دور کمرشو به خودم نزدیکش کردم و گفتم : آهان الان برات میگم . تو که بدنت پوشیده ،چادر یا به قول خودت کیسه سیاه داری توجه هیچ مردی رو به خودت جلب نمیکنی چون بدنت پوشیده مثل این وزغ تمام زوایای بدنت بیرون نزده .ببخشید هیچ مردی رو تحریک نمیکنی اما این وزغ با این پوشش توجه زن هارو به خودش جلب میکنه چه برسه به منِ مرد!چشم یکی از عوامل تحریک کننده است مردو زن هم نمیشناسه .توکه دوست نداری مثل اون باشی ؟ از من جداش و با ناراحتی گفت :واسم فلسفه نباف .درضمن منو با اون یکی نکن .آروم گفتم : آتی من مثل هیچ کسی نیست!حامد رسید به من و با صدای بلندی گفت :سلام آروین جان !دستم دراز کردم طرفشو گفتم : سلام .دستم دوستانه فشرده .نامزدش هم دستشو دراز کرد با حواس پرتی باهاش دست دادم که چهره ی درهم آیتان جلوم ظاهر شد.از این حواس پرتیم لجم گرفت .حامد برگشت طرف آیتان و کمی خم شد . دستشو دراز کرد و گفت :سلام خانوم من حامدما اخم به دست دراز شده ی حامد خیره شدم .مطمئن بودم آیتان بهش دست نمیده .آرش اومد میون آیتان و حامد ایستاد و دست حامدو فشرده با تشکر بهش نگاه کردم .صدای ایشششششش کش دار وزغ خانومو شنیدم ولی بهش توجه نکردم .دوباره هممون نشستیم رو تخت . آیتان با فاصله از من نشسته بود خودمو کشیدم کنارشو گفتم : خانومی ؟جوابمو نداد دوباره گفتم : آتی ببخشید حواسم نبود.مرگ آروین نگام کن !نگام نکرد .عقب کشیدمو زیر لب گفتم :باشه بابا فهمیدیم مرگمون واست ارزش نداره .بهمن برخورد بود ،تاحالا ناز دختریه به خاطر یه چیز جزئی نخریده بودم . نفسمو با حرص دادم بیرون و به حامدو نامزدش که درحال پیچ و خنده بودند نگاه کردم . به آرش اشاره کردم و گفتم : برو قلیون بیار .خیلی وقت بود که قلیون نکشیده بودم تصمیم گرفته بودم سیگارو به خاطر آیتان بزارم کنار . بعد از چند دقیقه آرش با دوتا قلیون اومد و گفت : اینا عجب قلیونی چاق میکنن به به .یکی از قلیونارو کشیدم سمت خودمو یه نگاه به آیتان که بی تفاوت داشت با ناخوناش ور میرفت انداختم . سرمو تگون دادمو سر قلیونو به دهنم نزدیک کردم که آیتان سرشو بلند کرد و خیره نگام کرد منم خیره نگاش کردم و دهنمو دهنارو از دهنمو فرستادم بیرون .حامد با سرفه گفت : اووووووو آروین خفه نشی یه وقت !بهش نگاه کردم که از سرفه قرمز شده بود .احساس سر گیجه میکردم نی قلیونو انداختم رو تختو چشمامو بستم .صدای نگران آیتان کنار گوشم بلند شد _خوبی؟چشمامو باز کردم و لبخند گفتم : آره .با ناراحتی گفت :مشخصه ،مگه مجبوری پشت سرهم بکشی . -آتی من خوبم خانومی . دستمو بردم سمت صورتش که با دیدن کسی که کنار تخت ایستاده بود کپ کردم ،پانا !

با دیدن پانا به سرفه افتادم آیتان با ناراحتی گفت :-چقد بگم خوشم نیاد خودتو با دودخفه کنی ؟ببین چیکار کردی باخودت !به حرفای آیتان اصلا توجه نمیکردم تمام حواسم به پانا بود رد نگاهشو گرفتم . به حامدو نامزدش خیره شده بود.با سلام بلندی که داد حواس همه رو به خودش جلب کرد . قیافه ی مضطرب حامدو نگاه متعجب آرش

دلهره شد به جونم ، دلهره ی از دست دادن آتی! پانا به همه دست داد وقتی به من رسید لبخندی زدو رفت طرف آیتانو دستشو به طرفش دراز کرد -سلام مشتاق دیدارتون بودم !آیتان هم متقابلا لبخندی زد ، لبخندی که روموسوزوند اون چه میدونست که من چیکار کردم . بین من و آیتان نشست و روبه من گفت : شما چطورید آقا آروین ؟نفسمو فرستادم بیرون . -خوبم ممنونلبخندی زد ،لبخنداش حس خوبی بهم میداد .-بازم یادتون رفت حال منو پیرسید .منم خوبم -خداروشکر روشو برگردوند طرف آیتان .-اممم خانوم -اسمم آیتانه !حرفاشونو باتمام وجود میبلعیدم . -چه اسم قشنگی داری -ممنون میتونم اسم شمارو بدونم . -منم پانا هستم . -اسم شما هم قشنگه ،خوشبختم!اگه آیتان میفهمید که یه زمانی من توعشق بازیم با پانا اسمشو کنار گوشش زمزمه میکردم بازم بهش میگفت خوشبختم ؟این فکر وجودمو مثل خوره میخورد .بلند شدم با بلند شدن من سرهمه هم بلند شد . با خونسردی گفتم -میرم دستشویی!نباید آیتان وپانارو تنها میذاشتم . اما بدجور به هوای ازاد نیاز داشتم.از اون کافه بی لعنتی ، از اون دودهای مسخره ی قلیون رها شدم . رفتم تو حیاط و چندتا نفس عمیق کشیدم ،انگار تازه وجدانم بیدار شده بود و داشت درد میکشید ،درد خیانت من داشتم تو این اتیش هم خودمو هم آیتانو میسوزوندم . -خوبی؟؟از دست من ناراحتی .برگشتم طرف آیتان و با لبخند به قیافه ی دمغش نگاه کردم -نه .دستشو گرفتمونشستم رو نیمکت چوبی که روبه رومون بود. با دستش ور رفتم و به این فکر کردم که من چقدر میتونم بد باشم از اول تا آخرشیه سه چهار دقیقه گوش بده هرچند سخته باور شهرچند سخته باورشاین چیزارو کسی نشنیده از پدر یا مادرشمن میگم حال خوبهتو باور نکنجز خدا کسی رو داور نکنواسه من به هر حالرقی ندارهلی منو ببخش اگه تلخه حرفاموسهم منو تو از خورشید لحظه ی غروبهاین زندگی حق نیست کلش یه دروغهمیگن حرفای منباریکو سیاهپیر از نا امیدیمت شعرای فروغهمنو ببخشاکه اینو نمیدونمکه کنار حقیقت امثال شما زنده نیمیونانگه روزی بفهم کسی بیشتر از من راست میگه دیگه نمیخونمبین منو همه یه دنیا فاصلستبین منو تو یه دنیا خاطرستمنو ببخش واسه ی خاطره هاماین بین منو زندگیم یه جور معاملستشاید سودنداره واسموشاید زودنرسی بهمولی میرسی به حرفم یه روزولی تا اون روز...منو ببخشمیرسی به حرفم یه روزمنو ببخش...منو ببخش اگه موهام امروزی نیستاگه حرفم از روی دلسوزی نیستاگه م ثل تو شاد نیستمواگه اهل ترانه های پاپ نیستمونو ببخش اگه با اقلیتیگه واسم ندارن هیچ اهمیتیمنو ببخش اگه تورو نمیبخشمواگه همش بهت میگم بگیر دستمونو ببخش اگه تو حرفامهرگز نبودم اون چیزی که تو میخوایمنو ببخش اگه تو فردامهرگز نمیشم اون چیزی که تو میخوایمنو ببخش...منو ببخشبه خاطر همه ی دروغایی که نگفتمبه خاطر زندگی ای که نکردمبه خاطر لحظه هایی که نکردمنو ببخش مثل برگ تو مسیر بادهر طرفی بوزه راه میریمنو ببخش اگه فریاد میزنم که مسیرت غلطه داری اشتباه میریشاید سودنداره واسموشاید زود نرسی بهمولی میرسی به حرفم یه روزولی تا اون روز...منو ببخشکاش منو میبخشید . یه زن میتونه نفر دومی تو زندگیش قبول کنه ؟ ولی پانا هیچ وقت نفر دوم نمیشه نمیزارم که بشه !سرشو گذاشت روسینمو با دست چپش خطوط مبهمی رو سینم کشید . -از این جمع دوستات خوشم نیاد . آرش و پانا خوبن ولی اون دوستت حامدن ه !پانا خوبه ؟ کی گفته پانا خوبه ؟میخواستم سرش داد بکشمو بگم پانا مارموز ترین زنی که تو عمرم دیدم .باعصبانیت گفتم : پانا دوست من نیست!-باشه دوست نیست همکارته !دستم گذاشتم رو دست چپشو گفتم : کی گفته همکارم ؟؟-خودش ، یعنی دروغ گفته ؟پانا میکشمت ، لبخند مصنوعی زدمو گفتم : نه خانوم .-آروین دیگه سراغ این دودا نرو باشه ؟دستشو به لبم نزدیک کردموبوسیدمش .-چشم .-آقا آروین میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم البته میدونم اینجا جای بحث راجع به کار نیست اما فوریه !با عصبانیت به پانا که با

ژست خاصی جلومون ایستاده بود نگاه کردم. آیتان آستین لباسمو کشیدو گفت: برو زودی برگرد من همینجا میشینم. نفسمو دادم بیرون.....نفسی که این روزا خیلی سنگین شده بود.....بلند شدمو بازم طبق عادت امشیم تظاهر به لبخند زدن کردم.چند قدم از آیتان دور شدیم.-یکم تند تر بیا نزار از زدن حرفام پشی مون بشم !باتعجب بهش نگاه کردم. تو دلم روزنه ای امیدی روشن شد دوست داشتم حرفاش به نفعم باشه. برگشتمو به قیافه ی زخم خیره شدم. قیافش داد میزد که بسه دیگه ازم دور نشو! ایستادمو گفتم: خیلی خوب بنال بینم چی میگی. پانا با بغض گفت: زنت خیلی کوچیکه و بامزه است!-اومدی این حرفارو بزنی.-دوست ندارم با زندگیش بازی کنم ،دوست ندارم آیتان هم یکی بشه مثل من، حق تو اون خوشبختیه!پوزخندی زدمو گفتم: خوشبختی؟روزامو زهر کردی. یه زهری که بدجور گلومو میسوزونه،این زهر برمیگرده به اشتباه من که خام تو شدم.-نمیخوام آدم بده باشم، میخوام یه بار تو زندگیم آدم خوبه باشم. سکوت من همیشه اشتباه ترجمه شده....باصدای جیغ آیتان برگشتمو بهش نگاه کردم فوراً خودمو بهش رسوندم. به قیافه ی زارش که رونیمکت ولو شده بود خیره شدمو با نگرانی گفتم _آتی چت شده؟با بی حالی بهم نگاه کردو سرشو به ن شونه ی هیچیم نیست تکون داد. آرش باخنده به ملخ تو دستش اشاره کرد-بابا ازاین ترسیدباعصبانیت یقشو گرفتمو گفتم: چیکارش کردی آشغال؟دوباره زد زیر خنده و گفت: من که کاری نکردم دیوانه!یقشو تکون دادم-توباز از این شوخی های مسخره کردی؟حامد تکونی خوردو اومد طرفم.-بابا ولش کن آروین این بیچاره که کاری نکرده.به پانا که دست آیتانو تو دستش گرفته بود نگاه کردم. آرش یقشو از دستم آزاد کرد-این ملخ پیشعور نمیدونم از کجا پرید روچادر آیتان خانوم.سرمو تکون دادمو رفتم کنار آیتان نشستمو گفتم:خوبی؟؟-خوبم. پانا با عجله گفت: فکر کنم فشارش پایینه، یه آب قندبخوره حالش خوب میشه. آرش پیش دستی کردو گفت: من میارم!دستشو از دست پانا بیرون کشیدمو گرفتم تو دست خودم. پانا لبخندی زدو از کنارمون بلند شدسرمو بردم کنار گوششو گفتم: چی شد؟آرش اذیت کرد؟بهم نگاه کردو چیزی نگفت. به دستش فشاری و ارد کردمو گفتم: بگوا!شروع کرد به جوییدن لب پایینش و گفت: نه ملخ پرید رو چادرم ترسیدم. آقا آرش لطف کرد ملخو از رو چادرم برداشت من از بچگی از ملخ میترسیدم.لبامو روهم فشار دادم. ترجیح میدادم سکوت کنم!آرش لیوان آب قندو گرفت طرفمو گفت: بفرمایید.با ناراحتی به چهره ی دمغش نگاه کردم و لیوانو گرفتم -منون!لیوان آب قندو به دهن آیتان نزدیک کردم که لیوانو ازم گرفتو با عصبانیت گفت: مگه من چلاقم.آروم زیر لبم گفتم: خدانکنه !به حامدو نامزدش نگاه کردم، کلافگی از سرو صورتشون میبارید.حامد وقتی نگاه منو دید گفت: آروین بدجور هوس قورمه سبزی های ایرانو کردم.لبخند محوی زدمو نیم نگاهی به چهره ی رنگ گرفته ی آیتان انداختم.میدونستم حواسش هسته...قورمه سبزی یادآور خیلی چیزا بود تعهد دوست داشتن منو آیتان که حالا ما شده بودیم-اتفاقانم بدجور هوس قورمه سبزی کردم، قورمه سبزی رو با غ لظت گفتم و به قیافه ی خجل آیتان نگاه کردم. پانا حرفای نیمه تمومشو تموم نکرد.....حامد تو گوشم میخوند که باهاش از ایران برم.....قیافه ی کلافه ی نیوشا.....وملخی که هنوزم کنارمون جست و خیز میکرد××××××××یه شب مبهم دیگه رو هم پشت سر گذاشتم.....شب و روزهام همشون مبهم بودن!پانا.....حامد.....من.....لعنتی!آیتان با خستگی خمیازه ای کشیدوچادرشو از سرش در آورد-من رفتم بخوام!روکاناپه نشستمو گفتم: کجا؟ هنوز بحث بین من و تو تموم نشده.آیتان با تعجب گفت: بحث؟ کدوم بحث؟میخواستم آیتان خودشو قبول داشته باشه، اگه خودشو زن بودنشو قبول نداشته باشه حضور منم تو زندگیش بی معنی میشد!دستمو چندبار زدم کنارمو گفتم: بیا بشین دختر چادرشو در آوردو کنارم نشست.-امشب میخوام حرف بزمن،حرف

بشنوم . امشب میخوام قانع بشی ، قانعم کنی ! آیتان با گنجی نگام کرد - آروین چی میگه ؟ خوبی ؟ بی م قدمه پرسیدم : آیتان چرا زن بودنتو قبول نمیکنی ؟ چرا خودتو عذاب میدی ؟ تو مشکلات چلادرو حجاب نیست اینجوری که من از رفتارات فهمیدم مشکلات زن بودنته ! به هیچ عنوان نمیخوام فکر کنی چون به مردم نمیتونم حرفاتو بشنوم به این فکر کن قبل از مرد بودنم آدمم ، آدم آدمه من باید بفهمم درد تو ، میخوام مثل به آدم به حرفات گوش بدم . نگاهش ثابت موند رو من نگاهی که کم رنگ عوض کردو کنار لبش به پوزخند جابخش کرد - راست میگه من زن بودنمو قبول ندارم ، متنفرم از اینکه با دیدن به ملخ جیغ بزنم ، متنفرم از اینکه منع رفع نیاز به مرد باشم ، متنفرم از اینکه از خودم بگذرم مادر بشم ، متنفرم از اینکه خواهر بشم اما شما مردها منو به چشم به چیز پوشالی ببینیدو با خودتون بگید این نشد یکی دیگه . جواب اون همه از خودگذشتگی من یکی دیگه نیست ! لبخند تلخی زدمو گفتم : خوب ، ادامه بده ! با عصبانیت گفت : واسه ادامه دادن خسته شدم ، این افکار تو خلوت مثل به زخم منو میخوره از بچگی تو گوشم خوندن نفس بودنم گناهه ، از بچگی تحقیرم کردن چشمامو بستمو پریدم میون حرفش - کی گفته نفس بودنت گناهه ؟ اگه گناه هم باشه به گناهه که برکت داره . چشمامو باز کردم ادامه دادم : آتی آدمای مریض تو وجودت سلامت داره . اینودرک کن ... قبول کن زن به مرورایده اما نه واسه زینت ، واسه ظریف بودنش گرون بودنش زیبا بودنش ! بهت تو نگاشو میخوندم بهتی که میتونستم درکش کنم . توزندگیش همچ مردی مثل من نبوده تا واسش صغری کبری بچینه که زن مجرم نیست . زن بد نیست ! - واقعا تعریف از زن همینه ؟؟ لبخندی زدمو گفتم : آره تعریفم از به زن مثل تو همینه ! نمیذارم کسی شخصیتو له کنه ، نمیذارم تحقیر بشی اما از تو میخوام همیشه ... هر جا همون آیتانیباشی که جلوی باباش ایستادو درسشو خوند همون آیتان قوی بمون . با مشکلات بجنگ نزار اوناتورو از پا دربیارن تو از پا درشون بیارسرشو کج کردو گفت : یعنی تو منو واسه رفع نیازت نمیخواهی ؟ تو منو تو قوری و قابلمه نمیبینی ؟ تو منو واسه ادمه نسل نمیخوای که برات پسر بیارم ؟؟؟ پشت دستمو کشیدم رو گوش - نه ، تو وجود تو دنبال این نیستم که نیازم رفع بشه ، تو وجود تو دنبال آرامشم ، واسه رفع نیازم زن های دیگه هم هستن . توزن بودنتو قبول کن تا منبتونم از زخم آرامش بگیرم ! نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم : درباره ی ادامه نسل هم ، منو با مردای که دیدی یکی نکن . من از تو نه پسر میخوام نه دختر وقتش که برسه به بچه ی سالم میخوام . اومد نزدیکتر و سرشو گذاشت رو سینم ، با لبخند دستامو دور کمرش حلقه کردم - آروین تو با همه فرق داری . باشه زن بودنمو قبول دارم به شرطی که مردم تو باشی . سرشو بوسیدمو گفتم : آفرین ، درباره ی پوششتم من بهت نمیگم چی بیوش چی نیوش ، میدونم هرچی بهت تحمیل بشه واست زننده است . از این به بعد خواستی چادر نیوش ! سرشو بلند کردو گفت : من عروسک نیستم که شخصیتمو بفروشم . چادرو دوست دارم . به خاطر لجبازی میگفتم ازش خوشم نیامد وگرنه من هروقت بدون چادر رفتم بیرون انگار به چیزی کم داشتم . به قول خودت چون بهم تحمیل شده بود زننده به نظرم میومد . نمیخوام طعمه ی چشمای این جماعت مریض بشم . نوک دماغموزدم به دماغشو گفتم : دیونتم کوچولوی عاقل خودم . سرشو دوباره گذاشت رو سینمو گفت : تو خیلی خوبی آروین . لبخند تلخی زد - نه آتی من خوب نیستم ، هیچ آدمی خوب نیست . توزندگیت سعی کن از همه انتظار بدی رو داشته باشی . - خوب حالا نوبت توئه ! با استفهام گفتم : نوبت من ؟؟ بلند شدو رفت طرف اتاق و درهمون حالت گفت : به لحظه ! بعد از چند ثانیه با به پتو اومد با خنده گفتم : این چیه ؟ روسریشو از سرش در آورد و گیره ی موهاشم از موهاش جدا کرد . - هیچی سردم شده . کنارم نشست و پتورو انداخت رو پاهاش . نصف پتورو کشیدم رو خودم . چپ چپ نگام کرد . - آروین به چیزی پیرسم ناراحت نمیشی ؟ - امشب قراره تموم ناگفته ها گفته بشه ، ناراحتی معنایی نداره دماغشو بالا کشیدو گفت :

تو خیلی منطقی هستی برعکس من. منطقت نرماله ... قابل قبوله....این خودش به امتیاز مثبت برات هیچ وقت فکر نمیکردم همچین مردی هم وجود داشته باشه از این نظر هم به خودم افتخار میکنم اما ...با تردید ادامه داد : خانوادت همیشه واسم مرموز بودن بهنوش حاج رضاقبر مامانتآریا! میخوام همه چی رو بدونم، بهنوش کیه ؟ مامانت چرا فوت کرد ؟! اخمامو کشیدم تو هم . سیگاری نبود که عصبانیتمو واسه مظلومیت مامان رو پک های عمیقی که ازش میگرفتم خالی کنم سرشو گذاشت رو بازمو گفت : ناراحت شدی ؟ آروم شروع کردم به گفتن چیزایی که شنیده بودم ، از نگاه های ترحم آمیز همسایه ها - مامان وبابام طبق سنت و منفعت ازدواج کردند . خانواده هاشون از زمان بچگیشون قرار گذاشته بودند وقتی این دوتا بزرگ شدند برای منفعت دو خانواده باهم ازدواج کنندبلاخره هم بزرگ میشنو وقت ازدواجشون میرسه . بابا عاشق و شیدای دخترعموش بوده وقتی اینو به پدرش میگه با مخالفت شدیدش روبه رو میشه ، بلاخره هم مجبورش میکنن با مامانم ازدواج کنهبدون علاقه ایازدواج کرد ولی اون توجه ای رو که باید به زنش میداشتو به زن داداشش که از قضا همون معشوقش بوده داشته ، این وسط به اتفاقی میفته که از نظر بابا نباید میفتاد . معشوقش حامله شد ، جور حاملگیشو مامانم کشیدکتک خوردفحش شنید....آرامش رو حیش خدشه دار شدولی دم نزد ...چون شوهرشو دوست داشت....زندگیه جهنمیشو دوست داشت." شد جغد شومی که تو بوم خودش میخوند "آیتان هینی کردو گفت : همین حاج رضا این همه بلا سر مامانت در آورده ؟ صدامو بلند کردم و گفتم : وقتی دارم حرفم یزنم نپر وسط حرفم . بهم چسبیدو گفت : چشمیه تیکه از موهاشو دور انگشتم پیچوندموادامه دادم : 3 سال بعد مامان منم حامله میشه ، رفتار بابا رفته رفته بهتر میشه ، به زنش میرسه ، به زندگیش میرسه اما با فوت ناگهانی عموم دوباره همه چی بهم میریزه . لعنت به این شوک های که دم به دقیقه زندگی مامانمو میلرزوندونمیداشت به روز خوش داشته باشه. ماه های آخر بارداری مامان و کم توجهی بابا، ماه های آخر و فیل بابا یاد هندوستون . مامانم منو به دنیا آورد تا خودش از این دنیا بره چون دل خوشی از این دنیاو آدماش نداشت. بابا بعد از فوت مامان با بی رحمی رو بچه ی کوچیکش نامادری آورد و با معشوقش ازدواج کرد . از وقتی خودمو شناختم بهنوش بالاسرم بود اما واسم مادر نبود . آریا واسم برادر نبود. همیشه گوشام پر بود از نیش و کنایه ی بی مادری! نفس عمیقی کشیدمو گفتم : حالا همه چیو فهمیدی؟ - نه به چیزی رو نفهمیدم . با تعجب گفتم : چیو ؟؟ سرشو از رو بازوم برداشت و توچشمام خیره شد. - چرا از حاج رضا متنفر نیستی باوجود اینکه این همه به تو و مادرت بد کرده بازم احترامشو داری . لبخندی زدم - چون بابامه ، هرچقدر بد باشه ، هرچقدر در حق من بدی کرده باشه بابامه اسمش که رو منه حرمت داره . تواین 26 سال من از بهنوش و آریا چیزی ندیدم ولی بابام همیشه هوامو داشت من وظیمو انجام میدم گرچه بابام وظیفشو در حق مامانم انجام نداد. - پس آریا پسرعموته ؟ بازوهاشو گرفتمو باخم گفتم : دیگه اسمشو رو زبونت نشنوم. باترس گفت : باشه ! بازوهاشو ول کردم و گفتم : آفرین . بعد از چند ثانیه دوباره گفت : آروین به سوال دیگه پیرسم بهم نخندیا ! باکمی مکث گفتم : تو پیرس من قول میدم نخندم . - به زن مثل مامانت وقتی حاملست ، نه ماه به بچه رو تو وجودش تحمل میکنه ؛ بعد موقع حمل باید درد بکشه حتی ممکنه جونشم به خطر بیفته. ولی به مرد اونموقع یا داره واسه بچه اسم انتخاب میکنه ، یا دنبال هوششه این ظلمه سوال خنده داری بود ولی سعی کردم نخندم . دستشو گرفتمو پشت دستشو بوسیدم . - به زن نسبت به به مرد برتری های زیادی داره یکیش هم همین مورد . به زن میتونه به موجود رو زنده کنه ، تو وجودش پرورشش بده . اشتباه نکن تو مادر نشدی تا بفهمی ، اون نه ماه بچه رو تحمل نمیکنه باهاش زندگی میکنه مثل مامان من که فقط 9 ماه باهام بود. تا حالا از این بعد به این موضوع نگاه کردی یا بازم از رو لجبازی به چی گفتی . خودشو بیشتر بهم

چسبوندو گفت: راستشو بگم نه، کاشکی حاج حسین هم مثل تو واسه ی بی عقلی هاو سرکشی هام یه دلیل قانع کننده می آورد تا من این همه عذاب نکشم. دستمو انداختم دور کمرش و گفتم: اگه سوالات تموم شده بزار من یکم از زنم آرامش بگیرم دست مشت شده اشو کوبید رو بازمو گفت: نه خیر یه سوال دیگه دارم. با خستگی گفتم: آیتان بزار برای فردا. تند تند گفت: نه، تو چرا مثل بابات و پسرعموت نیستی، مثل اونا مذهبی نیستی. مگه تو پسر حاجی نیستی؟ باخنده گفتم: پسر حاجیم که از شکم سیری میگم. اینو یاد بگیر ملاک ایمان تسبیح و ریش نیست. پتورو کشیدم رو صورتامون که صداش در اومد_ آروووووین چیکار میکنی دیونه؟ بوسه های زورکی زیر پتو و خنده های ریز هر دو مون خاطره شد تو دفتر خاطرات ذهنم! باجست و خیزگوشی را برداشت و رو صندلی جلوی آینه نشست. شماره ی خانه رو گرفت، تصمیم گرفته بود هر کسی گوشی را برداشت حرف بزند... فقط حرف.. بعد از چند بوق متوالی صدای غمگین مادرش در گوشش پیچید... مادرش مقصر نبود اوهم قربانی شرایط بود- الو. با ذوق گفت: سلام مامانی مادرش با شنیدن صدای دخترش خوشحال شد... در این مدت غمگین بود... غمگین دخترگمشده اش - سلام دختر قشنگم خوبی؟ نفسش رایبرون فرستاد و به چهره اش در آینه خیره شد - خوبم مامان تو خوبی؟ با پوزخندی ادامه داد: بابا خوبه؟ اشکش را با گوشه ی روسریش پاک کرد - خوبم مادر. دلم برات تنگ شده چرا سراغ مادر تو نمیگیری؟ چه میگفت؟ میگفت تا به امروز چشم مجرم به آن ها نگاه میکرده است و یکدفعه با حرفهای آروین به خودش آمده بود - ببخشید مامان، سرم شلوغ بود گذشت از بی حواسی دخترش..... زن بود..... میبخشید..... مادر بود..... گذشت میکرد. - اشکال نداره، از زندگیت راضی هستی؟ بابات گفت یه ماه دیگه عروسی میکنید. باشنیدن واژه ی عروسی حس شیرینی در وجودش نشست. - آره مامانی آروین گفت یه ماه دیگه عروسی میکنیم شایدم زودتر. - خوشبخت بشی عزیزم. با صدای زنگ در از جا پرید - مامان دارن زنگ میزنن کاری نداری؟ - مواظب خودت باش. گوشی را گذاشت روی میز و با خودش گفت: یعنی کی میتونه باشه؟ آروین رفت طرف در خونه و باکمی مکث گفت: کیه؟ آریا باشنیدن صدای آیتان لبخندی زد، از صبح اینجا را میباید تا آروین از خانه خارج شد - باز کن. به گوشه اش اعتماد نداشت.... صدای خودش بود..... ذهنش فلج شد..... او اینجا چکار میکرد.... اگر آروین اورا میدید... به سسکه افتاد.... از در فاصله گرفت و چشمهایش را بست! - بریم آقا باز نمیکنه..... آریا باغیض به اونگاه کردو گفت: خفه شو مردک به تو مربوط نیست تقه ای دیگر به در وارد کرد - آیتان میدونم اونجایی باز کن کارت دارم. به خودش آمدو با صدای بلندی گفت: از جلوی در خونم گمشو آریا پوزخندی زدو گفت: خونه؟ این خونه ی تو نیست آیتان. خونه ای که شاهد خیلی چیزا بوده، شاهد عشق بازی های آروین با دوست دخترش، خونه تو نیست. به اینجا نگو خونه کفره اینجا ف..... شه خونه است. جای تو، تو این خونه ها نیست. تهدید کنان گفت: چرت و پرت نگو، برو وگرنه زنگ میزنم آروین بیاد. آریا دست مشت شده اش را کوبیده درو گفت: باز کن لعنتی، نمیخوام اذیتت کنم؛ فقط میخوام چشماتو باز کنم، آروین این نیست که میبینی باطنش گرگه! آیتان با خودش فکر کرد این روزها از بزها بیشتر هراس دارد تا گرگها. آریا وقتی سکوت آیتان را دید، با کلافگی دستی در موهایش کشید. چاره نداشت چه پشت در چه رودر رو باید به او میگفت. - باشه باز نکن. فردا که دوست دختر آروین با بچه اش اومد میفهمی من چی میگم، میفهمی من چی بودم، میفهمی من به خاطر توی لامصب چیکار کردم. آیتان پوزخندی زد، این هم یک حيله ی دیگر بود تا اورا از آروین دور کند - حنات دیگه پیش من رنگی نداره استاد، من به شوهرم اعتماد دارم آریا عصبانی بود.... خودش را به آب و آتش میزد تا آن روی سکه را به آیتان نشان دهد.... اورا میخواست.... برای به دست آوردنش در حال گرفتن اتو از آروین بود..... آروینی که جای برادرش بود..... آروین پسر

حاج رضا..شمرده شمرده گفت : شوهرتون چند هفته پیش با یکی از دوست دخترش رابطه داشته و الان اون دختر حامله است ، آیتان چشمتو باز کن من منفعت تورو میخوام.نگاه شکسته اش را به در دخت ، حرفهای آریا تبر شد به درخت روحش . از نظرش امکان نداشت آروین به او خیانت کند.آرام آرام به طرف تلفن رفت ، باید به آروین زنگ میزد وگرنه شیشه ی اعتمادش ترک شک و تردید برمیداشت ، دست خودش نبود او زن بود..... آریا اشاره ای به مرد کنارش کرد .کنار لب بریده اش به طرفی کشیده شد ، تا به دست آوردن پول چیزی نمانده بود .-خانوم این اقا راست میگه ، جوجه مهندستون آبجی منو حامله کرده . من از حق آبجیم نمیگذرم ، از حق بچه اش نمیگذرم اینو به جوجه مهندستونم حالی کنید .عقبگرد کردو نا آخوداگاه سمت در رفت و آرام بازش کرد .آریا خوشحال به دختر مورد علاقه اش نگاه کرد و نفس آرامی کشیدآیتان با چشمای اشکی گفت : بسه ؛ چقدر میخوایی منو زجر بدی ؟ چرا نمیذاری یه زندگی آروم داشته باشم ، من آروین رو دوست دارم ، بهش مدیونم میفهمی ؟ آریا با ناراحتی به قطره اشک هایی که از چشم آیتان فرومیریخت خیره شد . چقد دوست داشت آن اشک هارا با دستانش پاک کند اما فعلا نباید وارد حریم آروین میشد -آیتان جان گریه نکن من خوشبختیتو میخوام .میان حق هق گریه اش گفت : من با آروین ، با شوهرم خوشبختم . دست از سرم بردار.با دیدن اشکهایش کلافه شده بود - تو با آروین خوشبخت نمیشی ؛ به مرد چهارشانه ی کنارش اشاره کردو ادامه داد :حرفاشو شنیدی؟ دیدی آروین چطوری با آبروی خواهرش بازی کرده ؟ تو باهمچین آدمی خوشبختی؟آیتان دماغشو بالا کشید -تو دروغ گفتن و صحنه سازی تبحر داری استاد !دیگر بریده بود ...دختر روبه رویش او را از همه جا بریده بودو به خودش بند زده بود . برایش مهم نبود او زن برادرش است ، او برای رسیدن به هدفش هر کاری میکرد .- آیتان دیگه چیکار کنم تا باور کنی؟ دختره رو بیارم ؟ خستم کردی پوزخند لجبازی زد ، آریا فقط قصد بهم زدن رابطه ی او و آروین را داشت .-اگه نمایشتموم شده میتونی بری !آریا با عصبانیت داد زد -دِ بفهم لامصب ، تو و آروین وصله ی هم نیستید .اونلیاقت تورو نداره . لیاقتش همون دخترای خیابونین .زیر چشمی به مرد چهارشانه ی کنارآریا نگاه کرد ، اخمهایش حسابی درهم بود .- زندگی خودم به خودم مربوطه خودمم میدونم کی لیاقتمو داره کی نداره آریا با عصبانیت دور خودش چرخید و باهمان لحن عصبیش به مرد کنارش غرید - تویه حرفی بزن مرد خطاب شده تکانی خورد - من که حرفامو زدم از حق پانا و بچه اش نمیگذرم با آمدن اسم پانا ذهن آیتان پر کشید به دیشب و آن دختر مرموز ، واسه اولین بار در یک مکان عمومی جیغ زده بود.ملخ بهانه بود ترس بهانه بود تا آروین برگردد پیش خودش .بابهت گفت : پانا ؟-آره پانا اسم ابجیمه . لبخند زورکی زد مطمئن بود یک تشابه اسمی است ما ...شک کرد به مردششک کرد به اضطراب دیشب اروینشک کرد به نگاه های گاه و بیگاه یک زن غریبه بر روی شوهرش ... احساساتش را بروز نداد .-از اینجا برید لطفا آریا با موشکافی او را در نظر گرفت ، با دیدن دودلی و تردید در صورتش لبخندی از روی پیروزی زد . آیتان را خوب میشناختحتی بهتر از خودش ، وقتی نسبت به یک چیز شک داشت شروع میکرد به جویید لب هایش مثل الان ، مثل سر امتحان هاسرش را با رضایت تکان داد -باشه ولی درباره ی حرفام فکر کن، اینم بدون همیشه میتونی رو کمک من حساب باز کنی چون منم که دوست دارم .باخودش فکر کرد اگر این موضوع حقیقت دیگر روی هیچ مردی حساب باز نخواهد کرد .با بسته شدن در خم شد و روی زمین نشست . سرش را روی زانوهایش گذاشت و اسم آروین را با اضطراب زیر لب لق لقه کرد.-نظرت چیه آروین ؟دستمو گذاشتم رومیز و با شک به حامد خیره شدم-اونور وضع کار چطوره ؟-عالیه پسر یکی با پشتکار تو بیاد اونور نونش تو روغنه !چشمامو بستمو سعی کردم به افکارم سروسامون بدم ، آیتان حاضره با من از اینجا بره ؟ یعنی

میتونه؟ من نمیتونم به جاش تصمیم بگیرم این اجازه رو به خودم نمیدم تکلیف زمین های بابا چی میشه؟ هر تصمیمی که بابا بگیره برام قابل احترامه جز..... با صدای حامد این فکرهای بچگانه رو پس زدم، حاج رضا هنوز زنده است اونوقت من دارم برای زمیناش تصمیم میگیرم - چی شد؟ چیکار میکنی؟ کلافه گفتم: فرصت نشده با آیتان حرف بزنم باید نظر اونم بدونم. پوزخند حامد از چشمای تیز بینم دور نموند - من میدونم نظر اون دختر مثبته. سهمت از اینجارو بعلاوه ی یکی دوتا از زمینای باباتو که بفروشی کارمون ردیفه اتاق کارم نگاه کردم، من واسه ی این شرکت جون کندم اونوقت حامد راحت از خرید و فروش اینجا حرف میزد..... زحمت نکشیده بود..... عرق نریخته بود..... شب بیداری نکشیده بود تا بفهمه تصمیم گیری در این مورد چقدر سخت و عذاب آوره. بین یه دوراهی بزرگ مونده بودم. هم دوست داشتم از این جهنم دره خلاص بشم هم..... حامد بلند شدو نگاهی به گوشیش انداخت..... عصبی بود با گفتن: بعدا میبینمت از اتاق خارج شد. دوتا دستمو فرو کردم تو موهام... گوشی رو برداشتمو زنگ زدم خونه، شاید با صدای آیتاناروم میشدم بوق اول..... بوق دوم..... بوق سوم..... بوق چهارم..... داشتم نگران میشدم اما به بوق پنجم نکشیده بود که صدای گریون آیتان تو گوشم پیچید. با تعجب گفتم: _آتی؟ چی شده؟ با سکسکه گفت: بیا. درحالی که با عجله بلند میشدم گفتم: چی شده خانومم با گریه گفت: فقط بیا انفهمیدم چجوری خودمو رسوندم خونه ولی بلاخره رسیدم..... کلیدو انداختمو درو باز کردم. سکوت خونه رو هق هق آیتان شکسته بود. کنار در نشسته بود و داشت گریه میکرد جلوش زان و زدمو دستمو بردم زیر چونش، سرشو که رو زانوهایش بود بلند کردم و توچشمای خیسش خیره شدم. با نگرانی گفتم: آیتان؟؟ بلند شدو از من فاصله گرفت و با عصبانیت گفت: آریا چی میگه؟؟ منم بلند شدمو اخمامو کشیدم توهم..... بازم آریا..... بازم اون کثافت..... رفتم جلوش ایستادمو گفتم: آریا؟؟ چی میگه؟؟؟ اصلا تو از کجا با آریا حرف زدی؟؟ سرشو انداخت پایین و گفت: مهم نیست از کجا باهاش حرف زدیم تو بگو حرفاش راسته؟ بازوهاشو گرفتمو تگون دادمو با عصبانیت گفتم: آریا اومده بود اینجا؟؟ زنگ زده بود؟؟ بازوهاشو از دستام جدا کردو دستشو به سرش گرفت. - اول تو جواب منو بده، تو..... تو با کسی رابطه داشتی؟ شوک زده نگاش کردم.... لبخند اجباری زدم و گفتم: چی میگه؟؟ سرشو کج کردو گفت: تو با دختری به اسم پانا رابطه داشتی؟؟ الانم حاملست درسته؟؟ زبون خیسمو کشیدم رو لبای خشکم... تو چشم اش خیره شدم و چیزی نگفتم، اون باید میفهمید. اون باید از گذشته ی من میفهمید. اونم حق داشت..... حق انتخاب..... حق زندگی..... اونم آدم بود... نباید این موضوع رو مخفی کنم.. سرمو انداختم پایین و بی تفاوت نسبت به این موضوع گفتم: اون بچه مال من نیست! میخواستم از این مسئولیت شونه خالی کنم.... اشتباهامو نادیده بگیرم.... من اونموقع نفهم بودم ولی با ایتان به تکامل رسیدم. آیتان صداشو بلند کردو گفت: چی؟؟؟؟؟؟ یعنی تو..... تو با اون دختره..... وای خدا! بابته بهم نگاه میکرد، اشکاش پشت سرهم از چشماش رو گونش غلت میخوردند. با کلافگی رفتم جلوش و دستمو دراز کردم تا اشکاشو پاک کنم. خودشو عقب کشید و بالحن سردی گفت: به من دست نزن... صداش شکست. سرش و بلند کرد و با چشمهای خیس بهم نگاه کرد و با بغض گفت: با دستای که به زنای دیگه دست زدی به من دست نزن.... چطور تونستی همچین کاری کنی؟ چرا؟؟؟ دیدن اشکاش عذابم میداد دهن باز کردم و گفتم: آتی هزار برات توضیح بدم عزیزم. یه قدم دیگه عقب رفت. دستشو به علامت سکوت بلند کرد سرشو به چپ و راست تگون داد و گفت: هیچی نگو... نمیخوام بشنوم.... شنیدنی هارو شنیدم. همه چیو... هر چیزی که نمی خواستم بدونم و شنیدم... الان.. فقط میخوام تنها باشم! چشمهای خیس خیره به چشمهام چند قدم عقب گرد کرد. چشمهایش و بست روشو برگردوند. رفت تواتاقو درو

محکم بست نگرانش بودم .. لحظه آخر دیدن قطره اشکی که اط چشمهایش چکید داغونم کرد.... تا نزدیکی اتاق پیش رفتن اما نرسیده به اتاق منصرف شدم .. ترجیح میدادم تنها باشه تا بتونه با این مسئله کنار بیاد ... راه رفته رو برگشتم.. خودمو رو اولین مبل ولو کردم و سرمو بین دستانم گرفتمچشمامو بستم ... همه چی بهم ریخته بود ... صدای هق هقش از پشت در بسته اتاق مثل سو ... هان به روحم کشیده میشد کلافه دستی به صورتم کشیدم. اخمهام بهم گره خورده بود. چرا همه چیز خراب شد؟ بی اراده بلندشدم و رفتم پشت در اتاقش، نفس عمیقی کشیدمو گفتم : آیتان ... آیتان جان بیا باهم حرف بزنیم . باید توضیح بدم ... با صدای که بر اثر گریه خش دار شده بود گفت : من و تو باهم هیچ حرفی نداریم . این همه وقت داشتی که بهم بگی .. که توضیح بدی ... که من مجبور نشم از کس دیگه ای در مورد کارهای شوهرم بشنوم ... تنهام بزار نمیخوام حرمت هامون از بین بره ، بزار حداقل حرمت هامون سر جاش بمونه ! پیشونیمو چسبوندم به درو آروم گفتم : باشه . تحمل موندن نداشتم. در و دیوار خونه بهم فشار می آورد.. صدای گریه آیتان نفسمو می گرفت ... نیم تونستم تو خونه بمونم. از خونه اومدم بیرون ، قاطی آدمای اطرافم شدم مثل قدیما که بی هیچ دغدغه ای روی سنگ فرش های پیاده رو ها قدم میزدیم . اما الان تمام دغدغه ام شده بود آیتان زندگی که هر لحظه یه زلزله ی چند ریشتری میلرزوندش ... آیتان... یعنی منو میبخشید؟... من نباید آیتان رو از دست بدم اون مال منه ! حامد روبه روی پانا نشست و بالبخند نگاهش کرد ، هنوز هم مثل قدیم برایش جذاب بود . او را دوست داشت اما پول های نیوشا بیشتر به دلش مینشست . دستش را دراز کرد تا دست ظریف پانا را بگیرد اما نگاه تیز پانا او را منصرف کرد. - خوشحالم که اینجا ییم ، مثل قبلنا. پانا پاهایش را روی هم انداخت - خوشحال نباش چون من خبرای خوبی برات ندارم . جا خوردن رو به وضوح میتونست تو چهره ی حامد ببینه . - چی میگي پانا؟ پانا لبخندی از روی پیروزی زد و گفت : از آخرین باری که باهم رابطه داشتیم چقدر میگذره ؟ حامد که خیالش راحت شده بود لبخند مرموزی زد و گفت : فکر کنم یه سه یا چهار ماهی میشه. پانا با جدیت به او نگاه کرد و گفت : سه ماه و بیست و پنج روز . حامد قهقهه ای زد - خوشم اومد حسابت خیلی دقیقه ! پانا خودش را جلو کشید، صورتش دقیقاً روبه روی صورت حامد قرار گرفت - بایدم دقیق باشه چون من حاملم . حامد به پانا خیره شد و با صدای آرامی گفت : چی؟ پانا هم درحالی که به چشم های حامد خیره شده بود دوباره تکرار کرد - من حاملم . حامد با عصبانیت دندان هایش را روی هم سائید و با دست راستش چانه ی پانا را گرفت - این اراجیف چیه ؟؟ بازی جدیدته ؟؟ پوزخند پررنگ پانا از چشم حامد دورنماند. - این بازی رو تو شروع کردی وقتی که من یه دختر بچه ی 19 ساله بودم . با چندتا دوست دارم دروغی خامم کردی ، اول عفتمو ازم گرفتی ... از خانوادم جدام کردی بعدش تمام ارزوهایمو به باد دادی . تو نامرد بودن خیلی ماهری خیلی.... آروم باخودش زمزمه کرد و ادامه داد : با بی عقلی خودم میخواستم زندگی یه نفر دیگه رو هم خراب کنم ... انقدر پستم کردی حامد .. استرس تمام وجود حامد را در برگرفته بود .. مطمئن بودک ه بچه مال خودش است ... پانا با هیچ کسی رابطه نداشت ... ممکن بود این بچه تمام ارزوهایش را بر باد دهد .. از در صلح وارد شد. دستش را آرام روی گونه ی پانا کشید .. از بالا به پایین ... از پایین به بالا.... پانا چشمهایش را بست و سرش را به دستهای حامد تکیه داد ... چقدر دلش برای این نوازش ها تنگ شده بود .. به خودش اعتراف کرد هنوز هم حامد را دوست داشت .. هنوز هم به خاطرش خیلی کارها میکرد .. حامد ارام گفت : پانا نمیخواهی بیایی پیش من . چشمهایش را باز کرد و ارام سرش را تکان داد و از جایش بلند شد . کنار حامد جا گرفت و سرش را روی سینه اش گذاشت . حامد هم به خودش اعتراف کرد دلش برای پانا تنگ شده اما طمع، چشمان عشقی که به پانا داشت را گرفته بود .. ارام سرش را بوسید .. پانا سرش را بلند کرد و صورتش را به صورت

حامد نزدیک کرد و لب بر لبانش گذاشت.. حامد صورت پانا را میان دستانش گرفت و او را هم راهی کرد.. هر دو بی تاب هم بودند.. بی تاب عشقی که روزگار له اش کرده بود. نگاه هر دویشان درد داشت... عجیب دردی... درد که فقط خودشان مصیب آن بودند.* پانا دقیق به صورت حامد خیره شد و موهای لجوجش را که روی بازوهای و جلوی صورتش افتاده بودند را کنار زد، بازم بر روی شکم خوابیده بود.. لبخندی زد و دستش را میان موهایش فرو کرد. حامد کمر باریک و لخت پانا را گرفت و به خودش چسباندش و گفت: نکن، میخورمت ها! پانا خنده ی عمیقی کرد و گفت: به فکر هضمم باش. حامد بازوی سفید پانا را بوسید - دوست دارم پانا با تعجب به او نگاه کرد.. نگاهش رنگ گرفت... - آگه دوستم داشتی تنهام نمیذاشتی.. نمیرفتی با نیوشا.. حامد سرش را بلند کرد و لبخند تلخی زد - مجبورم.. پانا هم متقابلاً لبخند تلخی زد - چون پول داره؟ حامد لبهای پانا را بوسید و به این بحث خاتمه داد - یه خواهش ازت دارم.. پانا نگاه پرسشگرانه ی خود را به حامد دوخت و منتظر شد.. حامد چندبار حرفش را مزه مزه کرد و گفت: بیا این بچه رو بنداز.. پانا با جیغ گفت: چی؟؟ خودش را لعنت کرد... و نباید همچنین درخواستی میکرد.. حامد دستی به موهای پانا کشید "واسه اینکه خیلی چیزا سر جاش بمونه اون بچه نباید باشه، این دنیا یه خرابه است چطور دلت میاد یه بچه ی بی گناه رو وارد این خرابه کنی... بچه ای که آینده اش معلوم نیست... اشکی از گوشه ی چشم پانا چکید در حالی که به سقف خیره شده بود گفت: من این بچه رو دوست دارم.. منو تو میتونیم آیندشو مشخص کنیم... حامد من و تو میتونیم چشماشو رو خرابه های این دنیا ببندیم.. حامد با تلخی به او خیره شد.. چگونه میتوانست احساساتش را نسبت به آن بچه کمرنگ کند... او مادرش بود... آن بچه زنده بود... - شعار نده پانا خودت بهتر از هر کسی میدونی که این کار ممکن نیست.. پانا با خشونت مسیر نگاهش را از سقف به صورت حامد دتغییر داد - چرا ممکن نیست؟؟ چون تو نیوشارو داری و من بابای پولدار ندارم.. چرا نمیخواهی بفهمی پول همیشه واسه آدم خوشبختی نیاره.. حامد: "آگه پولو نداشته باشی هم بدبختی میاره"، من اون بچه رو نمیخوام.. اون بچه تمام رویاهامو خراب میکنه.. پانا از خر شیطو بیا پایین اون بچه تو این دنیا هیچ شانسی نداره همونطور که من و تواز شانس تو این دنیا بی نصیب موندیم.. پانا با حق هق گفت: میخوایی بچمو تو فراموشی سقط کنم... توبویی از انسانیت نبردی حامد.. حامد اشک های پانا را پاک کرد... اما دستی نبود تا اشکهای خودش را پاک کند.. سرش را نزدیک گوش پانا برد و آرام زمزمه کرد: اون بچه نباید بیاد.. پانا هم احساس میکرد او و بچه اش بیماری برو به جهنم گرفته اند - "آیتان سرش را از روی زانوهایش برداشت.. چشمانش از گریه میسوخت... وقتی فکر میکرد سقف اعتمادش آوار شده است.. اشک دور چشمانش حلقه میزد.. آروین به او بد کرده بود.. او را از چاله به درون چاه پرت کرده بود... از در و دیوار این خانه نفرت داشت.. بلند شد و سلانه سلانه به طرف کمد لباسهایش رفت... همه را جمع کرد، چشمش به عروسک خونی کنار کمد افتاد آن را برداشت و روی تخت انداخت... از او هم متنفر بود.. احساسش ته کشیده بود.. احساس بی پناهی میکرد.. احساس پوچ بودن به تخت دونفره ی روبه رویش خیره شد.. یاد آن کابوس رویایی یک لحظه هم آرامش نمیگذاشت.. رویایی که خودش باعث آن شده بود.. با خودش فکر کرد یعنی تمام بوسه ها و زمزمه های عاشقانه ی آروین دروغ بوده.. تمام "آتی دوست دارم" هاش فقط برای سوء استفاده بوده.. چیزی درونش فریاد میزد باختی دختر.. و سایلشو با گریه برداشت و.. باید از اینجا میرفت.. یه زمانی میرسه که دوست داری دست خودتو بگیری و از موقعیت فرار کنی.. ساک کوچیکش را برداشت و بی تفاوت به قتل از اتاق خارج شد... او بزرگ شده بود، آروین بزرگش کرده بود دیگر نیازی به آن عروسک خونی نداشت.. گوشیش را در آورد و دنبال اسم مریم گشت... یک لحظه از ذهنش گذشت که مریم باعث تمام این بدبختی هاست و از زنگ زدن به او منصرف شد

..مریم اورا وسوسه کرده بود تا آروین راشب تولدش تحریک کند و نقش یک زن را برای شوهرش بازی کند ..چشمانش را بست ..پولی نداشت تا از این خانه فرار کند ..نزدیک دو هفته بود آروین اورا در این خانه زندانی کرده بود ..بی توجه به صدای وجدانش شماره ی آریا را گرفت ..بعد از چند بوق صدای شاد آریا درون گوشش پیچید.. سلام آیتان ! آیتان با لحن سردی گفت : میایی دنبالم ؟ آریا با تعجب و نگرانی گفت : آره ، خونه آروینی؟ با یک آره این مکالمه ی مسخره را خاتمه داد . جلوی در زانو زد و منتظر آریا ماند و صدای وجدانش را سرکوب کرد دستمو مشت کردم ، وزنم روپاهام سنگینی میکرد . به آیتان که نزدیک ماشین آیا ایستاده بود خیره شدم و نفس های داغمو بیرون فرستادم . باچند گام بلند خودمو بهش رسوندموبازشو گرفتم . برگشت طرفم ...تو چشماش خیره شدم ...توچشمام خیره شد...این نگاه آیتان من نبود ...آروم غریدم :داری چه گهی میخوری؟؟

پوزخندی زدو چیزی نگفت ، فشار دستمو رو بازوش بیشتر کردم

-گمشو تو خونه !

آریا از ماشین پیاده شد و گفت : ولش کن آروین .

سرمو چرخوندم طرفش و به بینیم چین انداختم

-تودیکه چی میگی ؟ اصلا اینجا چه غلطی میکنی ؟

دوباره سرمو چرخوندم طرف آیتان و لبامو رو هم فشار دادم . با چشمام ازش توضیح میخواستم ،توضیحی که آیتان هیچ وقت از من نخواست .

صدای دوباره ی آریا پیچید تو سرم .

-چی از جون این دختر میخوایی؟ به اندازه ی کافی عذابش دادی ،دست از سرش بردار

بازوی آیتان رو ول کردم و رفتم سمت آریا درهمون حالت هم آستین های لباسمو تا آرنج بالا بردم . روبه روش ایستادمو تو چشماش خیره شدم

-با چه زبونی بگم تو زندگی من دخالت نکن .

آریا دهنشوباز کردو گفت : آیتان . . .

نذاشتم حرفشو تمام کنه و بامشت محکم کوییدم تو دهن نیمه بازشو فریاد زدم : اسم زن منو نیار .

دستشو گذاشت گوشه ی لبشو چشماشو از درد جمع کرد .

یقشو گرفتم تو مشتمو از بین دندون های قفل شده ام گفتم : پاتو از گلیمت دراز ترکردی آریا .

آریا هم متقابلا یقمو گرفت و سرشو محکم کویید تو صورتم و گفت :اگه دفعه قبلی روت دست بلند نکردم فقط به حرمت خونه ای بود که توش باهم بزرگ شدیم . فقط به احترام حاج رضا بود .

چشمامو بستم . احساس میکردم مثل کارتون های بچگی رو سرم یه عالمه پرنده در حال چرخشن. دستمو از یقش جداکردمو رویبینم گذاشتم ، جمعیتی رو که دورمون جمع شده بودند رو از نظر گذروندمو دوباره رفتم طرف آریاو دستامو گذاشتم رو سینه اش و هولش دادم و زیرلب غریدم : آشغال .

گوشه ی لباسم کشیده شدو صدای گریون آیتان بلند شد

-ولش کن آروین ،بیا بریم تو خونه . مگه نمیخواستی برم تو خونه ...بیا

به قیافه ی گریون ودست دراز شده اش به سمتم خیره شدم دستشو تو دستم گرفتم و اروم گفتم : بریم .

مثل پسرچه هاشده بودم که دست گمشده ی مادرشو تو یه جمعیت شلوغ پیدا کرده .

آریا باداد گفت : آیتان سوارشو تو روزاین جهنم دره ببرم .

صدای آریا سوهان روحم بود

دوباره میخواستم هجوم ببرم طرفش که آیتان صداشو بلند کردو گفت : بسه ، دارن نگامون میکنن بریم آروین

فصل هفتم

کاش میتونستم با چنگ و دندون گذشته رو برگردونم و پنجه به تمام حماقت هام بکشم ..رو مبل نشسته بودم و پاهامو تگون میدادم ...به آیتان که سر به زیر جلوم ایستاده بود به صورت مجرم نگاه میکردم با صدای آرومی گفتم : آریا اینجا چه غلطی میکرد؟؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه جواب داد

-همون غلطی که تو باقیه زنا میکردی !

عین پلنگ زخمی جلوش قد علم کردم و دستمو بلند کردم و رو صورتش فرود اوردم ...سوختم ...صورتش یه وری شد . با فریاد من این دفعه تو چشمام خیره شد

-خفه شو ، به ولای علی آتی بفهمم بین تو و آریا چیزی بوده زنده اتون نمیذارم .

توچشمام خیره شده بودو چیزی نمیگفت .. میخواستم حرف بزنه ..باید حرف میزد ...من تو جهنم دست و پا میزدم و اون با خونسردی بهم نگاه میکرد ..رفتم نزدیکشو دستموبردم زیر چونسش و محکم گرفتمش و گفتم : حرف بز

لبخند تلخی زد و گفت :بزرگترین ضربه رو تو به جسم و روحم زدی الان انتظار داری من حرف بزمن ؟از چی بگم ؟ از اینکه آریا اینجا چیکار میکرد .. اومده بود تا منو از اینجا ببره ..از این خونه و تو متنفرم .

جمله هاش رو هضم نمیکردم .. از من متنفره ؟ ..مگه من چیکار کردم ..پانا جزو گذشته ام بود ...جزو حماقت هام بود . آیتان بایدحرفامو میشنید ..اون نباید یه طرفه به قاضی میرفت ..نمیذارم زن زندگیمو ازم بگیرن . دستمو از چونسش جدا کردم و گفتم : باید به حرفام گوش بدی .

لبخند تلخش تبدیل به پوزخند شد

-من خیلی وقته گوشام برای شنیدن حرف های تو ناشنوا شدن..منو از این خونه ببر ..من نمیخوام کنار توباشم ..دیدن قیافت واسم عذاب آوره .

بابهت گفتم : آتی !

دستشو به علامت سکوت بالا بردو گفت : هیسسسس.....اگه الان یه آتی سنگ دل جلوته .اگه هرچی هسته ..بدون که این آتی رو خودت ساختی .

صدای خفه و گرفتم رو از گلو فرستادم بیرون

-فکر اینو که دودستی تقدیم آریا کنمت از کلت بیرون کن ..تو زنی هم شرعا هم قانونا پس باید تا آخر عمرکنارم باشی

خیلی حرف ها رو دلم تلنبار شده بود .باید میرفتم یه جایی که این گله ها وشکایت هارو بیرون میریختم تا از سوزش سینه ام کم بشه ..امااز یه طرفم نمیتونستم آیتان رو تو خونه تنها بزارم ممکن بود دوباره سروکله ی آریا پیدا بشه . مطمئن بودم آیتان بهش گفته بیاد دنبالش .نباید به آریا فرصت تاخت میدادم .

باهمه ی این وجود درو دیوار و حرف هایی که از زبون آیتان شنیدم بهم فشار وارد میکردند، نیاز به تنهایی داشتم نمیخواستم حتی یه لحظه فکر کنم که بازنده منم .
دستم دراز کردم طرفشو با بد خلقی گفتم : گوشیت .
تعجب رو تو چشمای گرد شده اش میدیدم ..دوباره تاکید کردم و گفتم : مگه کری ؟ گوشیتو بده .
گوشیشو بدون حرف به سمت دراز کرد .
شاید آیتان میخواست من حرفاشو با سکوتش بخونم و بفهمم اما من تو خوندن و درک سکوت یه زن عاجز بودم .
برای اینکه خیالم راحت باشه تمام وسایل ارتباطی خونه رو قطع کردم و درارو قفل کردم و از خونه اومدم بیرون .
هدفم مشخص بود ..میدونستم باید کجا برم تا حرفایی که رو دلم چرک بسته بود رو پاک کنم .
بادو طوفانی که از بعدازظهر درخت هارو ازجا می کند، با بارش رگبار باران تبدیل به یه هوای خنک و دلچسبی شده بود که قدم زدن تو قبرستون رو برای آدم لذتبخش میکرد .

مثل همیشه سرقبر مامان نشستم و فاتحه ای خوندم ..دیگه به کلاغ بالا سرم نمیگفتم شوم و صداش رو نحس نمیدونستم . معنی شوم و نحس این روزهای من بودند نه اون کلاغ .
آروم طوریکه حرفامو خودم میفهمیدم و مامان شروع کردم به حرف زدن
-خیلی وقته که چشمای بینام محکوم به نایبنایین ..انتظار این روزا رو داشتم ولی انتظار این رفتارو از آیتان نداشتم
..میبینی مامان تموم هدف هام و آرزو هام برای زندگی با آیتان مرده به دنیا اومدند فقط به خاطر حماقتی که انجام دادم .
من مطمئنم بچه ی پانا مال من نیست ..نگران این موضوع نیستم ...نگران آیتانم که با رفتارش داره حق حرف زدن رو از من میگیره و با تصمیمات سرسریش باعث میشه زندگیمون از هم پاشه ..اون باید بفهمه که هرچی بین من و پانا بوده مال گذشته است . من که پسر پیغمبر نیستم هرکی تو زندگیش یه اشتباهاتی داشته منم استثنا نیستم .
بعداز تو بهترین زنی که تو زندگیم وجود داره آیتانه ..نمیتونم به همین راحتی ازش بگذرم .من دوشش دارم خیلی وقته به خودم اعتراف کردم که بدون آیتان هیچم .
نفس عمیقی کشیدم من نباید بزارم به خزان دوست داشتنم برسم .. من هیچ وقت بازنده نبودم و نمیشم

وارد خونه شدم ..سخت بود وارد خونه ای بشی که میدونی هیچ کسی چشم انتظار اومدن نیست .
خونه تو سکوت فر رفته بود با دلهره دنبال آیتان گشتم نکنه رفته باشه، با این فکر نفسم بند اومد .تو هال سرک کشیدم و رفتم تو آشپزخونه ..هیچ کسی نبود...با گامهای بلند خودمو به اتاق خواب رسوندم و درشو با شدت باز کردم .
با دیدن صحنه روبه رو نفس گرفته امو با فوت بیرون فرستادم ..آیتان رو تخت دراز کشیده بودو چشماشو بسته بود پایین تخت زانو زدمو به قیافش خیره شدم ، درهمون حالت دکه ی لباسمو با زکردمو لباسمو در آوردم .
دستمو کشیدم رو لبای کوچیکش که چشماشو باز کرد و خواست بشینه که با دست مانعش شدم و نداشتم ..دلم براش تنگ شده بود جلوی آیتان بی اراده بودم ...دستامو گذاشتم دو طرف بدنشو روش خیمه زدم .
با ناراحتی دستاشو گذاشت رو بازو هامو سعی کرد من رو از خودش دور کنه .
-ولم کن داری اذیتم میکنی .

صورت‌مو بر دم نزدیک صورتش طوری که نفسای تندش صورت‌مو نوازش میداد آروم گفتم : زندگی‌مونو خراب نکن .

درحالی که دستاش رو بازو هام بود و تو چشمام خیره شده بود آرومتر از من ادامه داد : زندگی؟؟ این زندگی از اول تباه بود نباید کلنگشو میزدیم .. رابطه ی من و تو از همون اول براساس اشتباهاتمون بنا شد ، تو خیانت کردی دروغ گفتی .. به قول آریا من و تو وصله ی هم نیستیم

با فریاد گفتم : اسم اون عوضی رو نیار . اینو ا تو مخت بنداز بیرون که بری با آریا . تو زن منی صورت‌مو نزدیکتر بر دمو لباسو با وحشیگری بوسیدم .. دستای مشت شده اش رو کوبید رو سینم ولی من به کارم ادامه دادم .

لب پایینشو گاز گرفتم که مزه ی شور خون تو دهنم پیچید ... کنترل رفتارم دست خودم نبود وقتی اسم آریا رو از زبون آیتان میشنیدم به مرز جنون میرسیدم .

لباشو ول کردم با چشمای به خون نشسته به چشمای گریونش خیره شدم .

پشیمون شدم لبامو اروم گذاشتم رو لباسو بوسه ی نرمی بهشون زدم .. فقط در حد یک بوسه و سرمو بلند کردم .. دستمو کشیدم رو صورت‌مو و گفتم : معذرت میخوام نمیخواستم اینجوری بشه البته تقصیر خودته .

هق هق گریه اش بلند شد و روجمو سوزوند

- خیلی خودخواهی آروین .. هنوز سوء استفاده هات از من تموم نشده .. هنوزم میخوایی منو بازیچه ی خودت کنی؟. بسه خسته شدم .. دست از سرم بردار

چشمامو بازو بسته کردم .. چندتا دستمال از رو عسلی برداشتم و اروم خون های لبشو پاک کردم

- من دوست دارم ، این فکرهای پوچ رو از مغزت بیرون کن تو زنی

تو چشمام خیره شد... تو چشمات خیره شدم ... صدای گوشی موبایلم این ارتباط چشمی رو قطع کرد

پایش را روی پدال گاز فشردوزیر لب مدام به آروین فحش میداد .

- میدونم باهات چیکار کنم عوضی .

جلوی خانه ی حاج حسین نگه داشتو با سرعت از ماشین پیاده شد .

دستش را روی زنگ گذاشت و حرفایی را که آماده کرده بود به حاج حسین بزند را با خودش تکرار میکرد .

بعد از چند دقیقه صدای بم حاج حسین بلند شد .

- کیه؟؟

انرژیش تحلیل رفته بود با صدای ارامی گفت : باز کن حاجی آریام .

* *

پایش را مدام تکان میداد و به حاج حسین که مشغول نوشیدن چای بود خیره شد ، دستی به صورتش کشید

- حاجی ؟

حاج حسین سرش را بلند کردو با دقت به آریا نگاه کرد

- چی شده آریا کلافه به نظر میایی؟

نفسش را بیرون فرستاد و گفت : از دخترتون خبر دارید؟ میدونید الان تو چه وضعیه ؟

حاج حسین اخمی کردو گفت : پیش شوهرشه .

آریا پوزخندی زد

- حاجی خبرداری که بابام قراره زمیناشو بده به خیریه ؟
 حاج حسن جاکورد و با تته پته گفت : چی ؟
 آریا مستقیم به چشمای حاج حسین نگاه کرد ، سعی میکرد تاسفش را از چشمانش به چشمانش منتقل کند .
 حاج حسین مسیر نگاهشرا عوض کردو با صدای بلندی گفت : زهرا خانوم .
 زهرا خانوم سراسیمه خودش را به شوهرش رساندو با صدای لرزانی گفت : بله آقا .
 حاج حسین با خشونت گفت : این چای چرا اینقدر سرده ؟
 زهرا خانوم رفت به طرفش و گفت : بدین عوضش میکنم .
 حاج حسین با بدخلی گفت : نمیخواه برو بیرون .
 زهراخانوم با ناراحتی راه برگشت را پیش گرفت اما با شنیدن اسم آیتان سرجایش میخکوب شد
 آریا: با ازدواج آیتان و آروین به خاطر زمینای حاج رضا موافقت کردید اما الان اون زمینا داره به خیریه سپرده میشه
 از دخترتون یه ماهه بی خبرید به امید اون زمینا که فکر میکردید قراره به اسم آروین بشه ؟
 حاج حسین لبهایش را بهم فشرد و به فکر فرورفت
 -این چرندیات چیه ؟
 آریا پاهایش را روی هم انداخت و گفت : من از همه چیز خبر دارم حاجی، میدونم اون زمینا چقدر برات ارزش داره
 حاج حسین سکوت کرد وعصایش را در دستش جابه جا کرد .نمیدانست چه بگوید
 آریا ادامه داد : نگران نباش حاجی ، من نمیذارم اون زمین هارو بدن به خیریه اما شرط داره .
 حاج حسین با شکاکی گفت : چه شرطی ؟؟
 آریا لب هایش را خیس کردو گفت :طلاق آیتان رو از آروین بگیرید
 زهرا خانوم هینی کردو خودش را عقب کشید .
 مثل اینکه حرف آریا به مزاج حاج حسین خوش نیامد ،اخمهایش را درهم کشیدو گفت : این حرفا چیه میزنی ؟ مگه
 دختر من عروسک خیمه شب بازیه ؟
 آریا با دست پاچگی گفت : نه منظورم رو اشتباه برداشت کردید ، مگه شما خوشبختی دخترتون رو نمیخوایید ؟؟
 حاج حسین از عصبانیت رگ زیر چشمش میپريد .
 -خوب معلومه آرزوی هر پدری خوشبختی دخترشه .
 -آیتان با آروین خوشبخت نیست ، آروین یه مرد زن بازه ، الانم که دوست دخترش حامله است .
 فریاد حاج حسین خانه را لرزاند
 -چی؟؟؟؟؟؟؟؟
 زهراخانوم اشکهایش را پاک کرد ، اشکهایی که برای غربت دخترش میریخت .
 آریا سرش را پایین انداخت و گفت : بله درست شنیدید ، دوست دختر آروین حامله است .
 حاج حسین از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت : دخترم الان کجاست ؟؟
 آریا هم متقابلا بلند شدو گفت : خونه آروین ، ولی من بهتون پیشنهاد میدم نرید طرف خونس بهش زنگ بزنی که
 آیتان رو بیاره اگه نیاورد بعد شما برید .درضمن من روحرفم هستم درباره ی زمین ها
 فریادم تو گوش خودم زنگ انداخت

چـــــی؟؟؟

صدای بم حاج حسین دوباره تو گوشم پیچید

-یه ماهه از دخترم بی خبرم کدوم جهنم دره ای هستید ؟

خنده های عصیم باعث شد آیتان سرشو بلند کنه ، بهش نگاه کردم

-حاجی الان یادت افتاده دختر داری ؟ تواین یک ماه کجا بودی ؟

-دستت دخترمو میگیری فردا میاریش تا تکلیفش مشخص بشه .

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم

-تکلیف چی حاجی؟ دخترتون الان زن منه . .

واسه اولین بار از صدای بلندش ترسیدم ، ترس از دست دادن آیتان . .

-انقدر زنم زنم نکن ، اون دختر قبل از اینکه زن تو باشه دخترمنه ،فردا هم میاریش وگرنه خودم میام دنبالش و اون

خونه رو آوار میکنم رو سر تو و گناهاات . .

تواینه به خودم خیره شدم ، با صدای لرزون آیتان که اسمم رو صدا میکرد گوشیمو محکم کوییدم تو آینه .

هر تیکه از شکسته های آینه بهم پوزخند میزدو بدبختی هامو به رخم میکشید .

تو تاریکيه شب... گنگيه عجيبی وجودمو تو خودش غوطه ور کرده... همه جا رو مات میدیدم و صداها رو نا مفهوم...

تو گلوم، بغض... خشم... گیر کرده بود . . .

تکيه دادم به صندلی و سیگاری آتیش زدم. به آیتان قول داده بودم که سیگار نکشم ولی خودش باعث شد قولم رو

بشکنم .

وقتی صدای کشیده ی دستم رو، روی صورتش شنیدم... تازه فهمیدم که همه چی تموم شده... تو اون اتاق لعنتی باز

چندباره روش دست بلند کردم به خاطر حرف های باباش .

از دردام کام گرفتم ، یه کام عمیق . . .

دود سیگار تو تاریکی میرقصید ، مخم هنگ کرده بود . بهترین راه حل این بود که با آیتان حرف بزمن ،متقاعدش

کنم ، نزارم من رو ترک کنه .

با این افکار بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق خواب . .

چشماس باز بودند و به سقف نگاه میکرد ، با دیدن من گفت : چیه دوباره اومدی بزنی ؟

بدون این که جوابش رو بدم چراغ رو خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم .

آروم گفتم : آره اومدم بزمن ، نه تورو حرف هامو . . .

من قبل از تو با خلیا رابطه داشتم ، تو وجود اون خلیا دنبال پر کردن خلا وجودم بودم . یه چی تو وجودم فریاد میزد

اون هم تنهایی بود . .

خندیدم و ادامه دادم : دیدی وقتی داری دوباره گذشته حرف میزنی همه چیز جلوت رژه میره انگاریکی نشسته و

این اپیزود ها رو جلوی چشمت یکی یکی و با مهارت خاصی چیده و ادیت کرده... حتی موسیقی هم نوشته

براش . . .

دست کوچیکشو گرفتم ، سرشوبرگردوند و تو چشمام نگاه کرد .. حتی تو تاریکی هم میتونستم برق اشک رو تو

چشماس بینم . دست بردم تا اشکاش رو پاک کنم..سرشو پس کشید و با لحن سردی گفت : خوب . .

آه عمیقی کشیدم و دوباره شروع کردم به زدن حرفام
- حقیقت زندگی من همون سیگار هاییه که بعد از رابطه با دخترا خاکستر میشدند ، آره من خیلی بد بودم ولی بودم
دیگه نیستیم.. وقتی تو اومدی همه چیز عوض شد.. من عوض شدم.. منی که هرشب تو بغل یکی بودم عوض شدم
...عوضم کردی .

دوباره نفس عمیقی کشیدم . .

-آیتان این چیزایی که میگم گذشت...گذشته ی من گذشت...به خاطر گذشته ای که دیگه نمیداد عذابم نده . .
من تورو دوست دارم ..نمیخوام خودم رو بهت تحمیل کنم ولی داری در بی انصافی میکنی ...چرا با آریا عذابم میدی
...؟

نکن آتی ... صبرو تحمل منم حدی داره . .

آیتان آروم گفت : بهم ثابت شده وقتی کسی میگه دوست دارم یا واقعا دوست داره یا داره کاری می کنه که پر از
عذاب وجدانه..دوست داشتن تو از کدوم نوعه ؟؟؟؟

با عصبانیت نشستم سرجام دستی به موهام کشیدم ..چشمام میسوخت . .

-تو منو باور نداری ..به من شک داری ..داری با دست های خودت نابودم میکنی آتی . .

نگاهشو تو تاریکی تشخیص دادم .. نگاهش کردم ... ما تنها نگاه کردیم... بی اونکه بدونیم نیازمند شنیدیم...آروم
روش خم شدم و سنگینی بدنم رو روش رها کردم ..آیتان به سختی گفت : برو اونور آروین . .

صورتش رو نزدیک صورتش بردم ..نفسهای تندش به پوست صورتم میخورد ..زمزمه وار گفتم : آتی . . .

آیتان با التماس گفت : برو اونور آروین اذیتم نکن . نمیخوام . .

چشمام رو باز و بسته کردم ..بلاخره اون قطره اشک سمج مستقیم افتاد رو گوش ..با صدای شکستم گفتم : آتی
گاهی شدیداً نیاز دارم من و تو ما بشیم . . .

آیتان سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت : نه آروین..بزار من فکرامو بکنم ..تنهام بزار . .

کنار کشیدم .. کنار کشیدم وزنانگیش رو پس زدم ..از اتاق اومدم بیرون و عطش رو با خوردن یک لیوان آب سرد
خاموش کردم .. گاهی تنها راه حفاظت از کسانی که دوستشون داریم اینه که ازشون فاصله بگیریم...رو کاناپه ی

همیشگیمون دراز کشیدم و سعی کردم به آیتان فکر نکنم .. به این که امشب من رو پس زد . .

جاسیگاریم پر شده بود از ته سیگار .. سیگار اتیشی زدم و گذاشتم کنار لبم بسوزه . .

باید مهره به مهره بازی رو ببازی وقتی با کسی که دوستش داری بازی می کنی

دستی رو شونم نشست و شروع به تکون دادنم کرد .. همه این حرکات رو بین خواب و بیداری متوجه میشدم ..

غلطی زدم درد بدی تو کمرم پیچید .. با گفتن آخی چشمام رو باز کردم ..چهره ی آیتان خیلی پر رنگ جلوم ظاهر
شد . .

-بلند شو آروین .

نشستم سرجام و چندبار دستام رو کشیدم تو موهام

-هان !

روکاناپه ، کنارم نشست و سرش رو انداخت پایین ، نگاه کوتاهی بهش انداختم، انگار تازه متوجه شده بودم که چادر
مشکیش سرشه .

سرم رو برگردوندم و گفتم : کجا شال و کلاه کردی؟؟

صدای پوزخند آیتان رو به وضوح میشنیدم . از روی میزی که جلومون قرار داشت سیگاری برداشتم و روشنش کردم .

-اول صبح اون کوفتی رو خاموش کن .

سیگارو گذاشتم گوشه ی لبم و بهش خیره شدم .

بهم نزدیک شدو خیلی نرم سیگارو از گوشه ی لبم برداشت و با دقت تو جاسیگاری له اش کرد . دستمو کشیدم پشت گردنمو بی تفاوت بهش نگاه کردم ... این همه مجازات حق من نبود...آیتان هم نگاهشو دوخت به چشمم ..جذبش شدم مثل کبریت به آتیش ..نفس عمیقی کشیدم و از کنارش بلند شدم ..من نمیخواستم اذیتش کنم..پشتم رو بهش کردم ..صدای مهربونش این روزها تبدیل شده بود به یه صدای سردو بی حس . .
-من میخوام برم .

با این حرفش برگشتم طرفش و با صدای بلندی گفتم : چیی؟؟؟

نگاهشو ازم دزدید و دوباره حرفش رو تکرار کرد

-من باید برم ..احتیاج به تنهایی دارم ..احتیاج دارم فکر کنم ..راجع به تو ..رابطمون..این زندگی لعنتی . .
خندیدم ..اونقدر خندیدم که اشک به چشمم دوید ..کنارش نشستم و درحالی که اشکی که بر اثر خنده گوشه ی چشمم جمع شده بود کنار میزدم گفتم : چرت نگو..تو هیچ جا نمیری ..نمیذارم که بری . .
نفس عمیقی کشید و گفت : این جوری من عذاب میبینم و بیشتر از الان ازت متنفر میشم .
چشمم رو بستم و سعی کردم این حرفش رو نادیده بگیرم ، وقتی میگفت ازت متنفرم دنیا رو سرم آوار میشد .
بلند شدم و رفتم تو دستشویی ، چند مشت آب پاشیدم رو صورتم ..شده بودم عین دیونه ها . .
دوباره نشستم کنار آیتان و به صورتش خیره شدم ، لباس لرزید و از بین لرزون لباس گفت : بیا با چادرم صورتت رو پاک کن .

لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم ، گوشه ی چادرش رو گرفتم و به صورتم نزدیکی کردم . بوی آیتان رو میداد مغزم شروع به فعالیت کرد : صدای سحر ...قلبیت سیاهه آروین...دل شکستن برات آسونه ...صدای پر عشوه ی پانا موقع عشق بازی ..صدای ناله های آروم و صدای ناله های عاشقانه ام کنار گوش آیتان ...من به کجا رسیده بودم ؟..آروینی که دخترا دنبالش بودن کجاست؟

به خودم اعتراف کردم که شکست خوردم ، بلاخره یکی پیدا شد که شکستم بده ... این شکست داشت من رو نابود میکرد

با خودم درگیر شدم ...خودتو نیاز آروین بزار بره مگه دختر قحطه..غرورت رو له نکن مرد . . .

سرم رو بلند کردم و به صورت آیتان خیره شدم ،چطوری میتونستم بزارم بره ؟

نزدیکش شدم ...نزدیک و نزدیک تر...دستم رو گذاشتم یه طرف صورتش و گفتم : میخوایی من رو بزاری بری؟تو که بری من چیکار کنم؟؟

آیتان آروم گفت: بزار برم .

پوزخندی زدم و گفتم : بری پیش بابات ؟ آریا؟

با التماس گفت : نه ،فقط دوهفته میرم تا فکر کنم قول میدم زود پیام بپشت .

پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و آروم گفتم : دروغ میگی لعنتی . .
 تصور چشمای بسته اش خیلی کار سختی نبود آرومتر از قبل گفت : باور کن آروین من
 لبامو گذاشتم رو لباش ... همه چی خاموش شد ... من موندم و کشتزار زنانگیه زنی که غرورم مردونم رو له کرد .
 دستش را به کمرش فشار داد و اشک درون چشمانش جمع شدند ، وجودش تهی شده بود .
 دستش را از کمرش سر داد روی شکمش ... بچه اش نبود .. با زانو افتاد روی سرامیک های آشپزخونه و هق هق گریه
 اش خانه را پر کرد . دوباره و چندباره به شکمش چنگ زد وزیر لب آرام زمزمه کرد : بچه ام . .
 حامد سراسیمه خود را به پانا رساند و زیر بازویش را گرفت

-بلند شو عزیزم

میخواست دست حامد را پس بزند ولی توان انجام همین کار کوچک را هم نداشت ، با یادآوری اینکه چگونه بچه
 اش را از وجودش جدا کرده بودند دوباره به هق هق افتاد .. خودش را نفرین کرد که دوباره خام زبان چرب حامد
 شده بود .

با کمک حامد روی تخت دراز کشید ، به سقف خیره شد و دستانش را روی شکمش گذاشت ؛ وجودش وجود نداشت

حامد این پا و آن پا کرد و بلاخره حرفش را به زبان آورد

-من باید برم پانی .

پانا میدانست این آخرین ملاقاتی است که با حامد دارد . از درد به خودش پیچید و با ناله گفت : به سلامت . .

دیگر چیزی وجود نداشت که او را به حامد پیوند دهد .

حامد باترحم به چهره ی درهم پانا خیره شد و بعد از مکث کوتاهی با گفتن خداحافظ انجا را ترک کرد .
 چند ساعت از رفتن حامد میگذشت و پانا مانند دیوانه ها به سقف زل زده بود ، بلاخره به خودش آمد و آرام از تخت
 پایین آمد . درد بدی تمام بدنش را فرا گرفت ، با کمک دیوار به سمت در حمام رفت . میخواست زیر آب زاربزند
 برای بچه ی از دست رفته اش . .

×

دستمو آروم کشیدم رو بازوی برهنه ی آیتان و به چشمای بسته اش خیره شدم . دیگه خبری از شیطنت هاش تو
 آغوشم نبود ، آیتان عوض شده بود . آیتان رو مجبور کردم زندانی آغوش زوری من باشه .
 آغوشی که فقط من رو ار/ض/ا کرد ولی خودش مثل یه سنگ بود . تخت خواب دونفره رو فقط واسه ی لذت بردن
 خودم نمیخواستم .

حس حذف شدن رو داشتم .. انگار شدم یه جای خالی ... یه نقطه چین ... نه از اون نقطه چین هایی که ادامه دار بودن
 رو می رسونه ها ... نه ... از اون نقطه چین هایی که هر چی فکر می کنی هیچی یادت نمیداد یا هیچ چی نیست که
 توضیحت بده یا هیچ چی نیست که بتونه راضیت کنه .

بلند شدم و لباسمو پوشیدم، دوباره نگاهی به آیتان انداختم و نفس عمیقی کشیدم . رو تخت نشستم و سرم رو خم
 کردم طرفش و آروم گفتم : آتی .

بعد از چند ثانیه چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد . لبخند خسته ای زدم و گفتم : من میرم پیش حاج رضا ، بعد میام
 میبرمت خونتون .

گوشش رو بوسیدم و گفتم : خداحافظ .

سوار ماشین شدم و شماره ی حامد رو گرفتم ، بعداز چند بوق متوالی صدای حامد نشست رو پرده ی گوشم .

-جانم آروین ؟

دنده رو جابه جا کردم و گفتم : سلام حامد خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ممنون ، یادته بهم پیشنهاد کار دادی ؟

صدای حامد سرحالترا شد .

-آره ، فکراتو کردی ؟ امیدوارم خبر خوب بهم بدی .

پوزخندی زدم و گفتم : قبوله !

حامد قهقهه ای زدو گفت : چاکر داداش ، پس آخر ماه با ما برمیگردی آلمان ؟

از تو آینه ی ماشین به چشمام نگاه کردم ، میتونستم آیتان رو ول کنم ؟ باید فراموشش میکردم . من نمیتونستم

برای یه عشق زوری بجنم .

-آره باهاتون میام .

وارد مغازه ی بابا شدم . سرش به حساب و کتابش گرم بود . چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم : سلام حاجی !

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد ، بعد از چند ثانیه با عصبانیت گفت : به به ستاره ی سهیل ، بفرما بشین

وبه صندلی روبه روش اشاره کرد .

درحالی که مینشستم گفتم : جواب سلام واجبه حاج رضا .

زیر لب ا استغفرالله ی گفت و ادامه داد : علیک سلام .

دستم فرو کردم تو موهای آشفتم و به مغازه نگاه کردم و گفتم : یه مقدار پول میخوام .

بابا تسبیح تو دستش رو انداخت رو میز و گفت : خوبه ، لا اقل کارت که لنگه یاد ما میفتی .

بهش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم

-حاجی میدونی این چند ماه چی به من گذشته؟

اخماشو کشید توهمو گفت : آره میدونم ، دختر مردم رو برداشتی و بردی تو خونه ای که... دوباره استغفرالله ی

گفت و حرفش رو خورد .

گاهی اوقات دلم واسه بی کسی های خودم میسوخت . پوزخندی زدم و گفتم : خبرا زودبختون رسیده .

نگاه نافذش رو دوخت به چشمام و گفت :تو لیاقت اون دختر رو نداری .

چشمام رو بستم و با عصبانیت گفتم : لابد آریا لیاقتشو داره ، زندگی مامانم رو بهنوش خراب کرد زندگی من رو

آریا .

چشمامو باز کردم و با عصبانیت زل زدم به چهره ی متعجب بابا .

-آریا رو چرا ربط میدی به این موضوع ؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم : آریا رو من ربط نمیدم ، اون آریای که سنگشو به سینه میزنی به زن من چشم داره .

اون بهنوشی رو که رو سرت حلوا حلوا میکنی شخصیت زن من رو خورد کرده .

بابا یا عصبانیت از جاش بلند شد و محکم گفت : آروین !

منم بلند شدم و با خستگی گفتم : ببین حاجی ، من کم آوردم . شما و اون گل پسرتون بردید . بیا و یه مقداری پول بده من بده تا برم رد کارم .

اومد جلوم ایستاد و ، تو چشماش نگاه کردم . چشمای خودم رو تو چشماش دیدم . دیگه واسم مهم نبود حرمتش بشکته !

—اینجا چه خبره ؟

گردو خاکی که رو شونش نشسته بود رو با دستم پس زدم و گفتم : میتونی بری از آریا پرسی . یا نه ...بهنوش قشنگتر توضیح میده .

یستم رو بهش کردم و در حالی که از مغازه خارج میشدم گفتم : یادت نره به حسابم پول واریز کنی .

سرش را بلند کرد ، فرود آب روی صورتش مثل یک سیلی محکم بود . .

قبل از ورود آروین به زندگیش ، زندگی بی نوری داشت اما حال زندگیش یک خورشید درخشان بود .

بچه ی یاد آوری بچه ی پانا زیر دوش آب به حق افتاد ، آروین متعلق به بچه اش بود چطور میتوانست آینده ی یک بچه ی بی گناه را به خاطر خودش تباه کند

گف حمام نشست و با دستانش سرش را گرفت ، موهای بلند و مشکیش دورش را احاطه کرده بودند ، باید از آروین میگذشت . میان انوهر، سیاه، و بی اعتمادی گیر کرده بود .

باید آروین را، اتفاقاتی که این مدت برایش افتاده را، آریا، حاج رضا، حاج حسین همه را مچاله میکرد و تازه متولد میشد...

بغضش را قورت دادو بلند شد آروین متعلق به اون نبود از همان ازل دنیایشان باهم فرق داشت .

از حمام بیرون آمد و درحالی که موهایش را خشک میکرد جلوی آینه نشست و به تصویر خودش خیره شد، گاهی وقت ها فکر میکنی تلاشت به نتیجه رسیده است و تا رسیدن به اوج فاصله ی چندانی نداری اما حس کج و بی ریخت بی اعتمادی با سر یرت میکند یابین طوری که حمله ات متلاطم میشود .

زنده‌گی نحیفش... آرام زیر لب گفت: خُدا یا سَقُوط میکنم تو راحت باش و چشمه‌آیت را بسند.

XX

-آروین این کار تو یعنی فرار، یعنی ضعف. بمون و برای عشقت بجنگ برای حقت، بعد این همه سال یکی پیدا

شده که بهش یابیند باشی، انقدر زود کنار نکش .

به آرش که رفته بود بالا منبر خیره شدم ، چشمهامو ریز کردم و گفتم : جنگیدن برای یه عشق زوری فقط عزت منو
مبارک باین .

آرش کلافه تو اتاق راه میرفت .

-فک نمیکردم انقدر ضعیف باشی که با یه ضربه زمین گیرت کنند .

بابی حالی گفتم : منی کہ حس می کردم هنوز می شه ادامه داد امروز بدجوری راه نفسم رو بسته می بینم

نا ندارم، حتی برای فریاد

نا ندارم، حتی برای نبودن

نا ندارم رفیق

سرمو تو دستام گرفتم و زیر لب نالیدم : نا ندارم بفهم .
 خُدایا خیلی بُزرگی کاش همقد من میشدی تا منومیدیدی !
 آرش با صدای محکمی گفت : چی تو سرته آروین ؟ اصلا درکت نمیکنم ، پول گرفتن از حاجی ، میدون رو خالی کردن واسه آریا . با زندگیت داری چیکار میکنی پسر؟
 سرموبه شدت بلند کردم و به آرش خیره شدم .
 -تو هیچ وقت جای من نبودى پس شر نگو ، نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و گفتم : میرم خونه باید آیتان رو ببرم خونه بابا جونش ، توام تا آخر ماه کارام رو درست کن میخوام با حامد برم .
 آرش دستی به پیشونیش کشیدو گفت : هیچ وقت نتونستم سر از کارات در بیارم . تصمیمت جدیه دیگه ؟
 با اخم گفتم : مگه من باتو شوخی دارم ؟
 دستاشوبه حالت تسلیم برد بالا و با لبخند تلخی گفت : باشه بابا چرا میزنی ؟
 نگاه خشمگینم رو از آرش گرفتم و با گفتن خداحافظ شرکت رو ترک کردم
 قدم زدم ، بین شلوغی مردمی که بی تفاوت از کنار همدیگه میگذشتند ، دلتنگی هامو تو عرض خیابان قدم زدم ، فکر کردم به شب های که با دخترای رنگا رنگ صبح کردم ، نفس عمیقی کشیدم تو هوای آلوده ! آلوده بودم مثل هوای شهر . . .
 خیلی وقت بود خودم نبودم ، کسی که نبودم هم نیستم . . .
 آیتان با من چیکار کرد ؟؟ چشمامو بستم و به چشمهایم فکر کردم ، نگاش این روزا تلخ بود مثل یه بادوم تلخ . . .
 قسمت جدید

کلیدو انداختم و قفل درو باز کردم ، نفس عمیقی کشیدم خونه بوی چادر مشکی آیتان رو میداد . درو بستم و به در تکیه دادم ! داشتم چیکار میکردم ؟ خودمم نمیدونستم . گاهی اوقات آدم خسته میشه و یه راه میخواد واسه فرار کردن از همه چیز ، از آدمای اطرافش حتی از عزیز ترین افراد زندگیشم میگذره ، فرار کردنش از روی خودخواهی نیست ، برای اینکه خودشو گم کرده ! برای اینکه اون خود رو پیدا کنه باید بره
 حتی حوصله ی اینکه صدامو بلند کنم و آیتان رو صدا بزنم رو هم نداشتم . کتمو در آوردم و پرتش کردم روی میز ، گلدون شیشه ای رو میز تکون خورده و به صورت چرخشی به لبه ی میز نزدیک شد ، حس اون گلدون رو داشتم لبه ی یه پرتگاه ایستاده بودم و سقوطم برابر بود با خرد شدنم ! گلدون افتاد رو زمین و با صدای دلخراشی خرد شد ، به خرده های روی زمین خیره شدم . آیتان با صدای وحشت زده ای گفت : چی شده ؟؟
 سرمو بلند کردم و به چهره ی آشفته اش خیره شدم ، زخم بود ...چطور میتونستم ترکش کنم ؟
 چشمامو بستم وقتی پای بی اعتمادی بیاد وسط آرامش از طرفین سلب میشه !
 چشمامو باز کردم و لبخند کجی زدم آروم گفتم : چیزی نیست . رفتم طرفش و موهای بلندش رو کنار گوشش زدم .
 به چهره اش خیره شدم دستمو کشیدم رو گوشش ، چشماشو بست و خودشو عقب کشید . پوزخندی زدم و گفتم :
 وسایلت رو جمع کردی ببرمت خونه بابا جونت ؟؟
 لحنم بی اراده تند و تیز شده بود ، آیتان چونش رو فرستاد جلو و با بغضی آشکار گفت : وسایلم جمع بود .

پوفی کردم و رفتم طرف مبل و خودمو پرت کردم روش و گفتم : یه چای به من بده .
لحتم کاملاً دستوری بود ، این دفعه آیتان بود که پوفی کردو رفت طرف آشپزخونه . میخواستم بیشتر باهاش باشم ،
چشمامو ریز کردم و حرکاتشو تو ذهنم ثبت کردم . بعد از چند دقیقه استکان چای رو گرفت طرفم ، بدون تشکر
ازش گرفتم و گفتم : بشین !

روبه روم نشست و سرش رو انداخت پائین ، چای تلخ رو سرکشیدم و گفتم : تصمیمت چیه ؟؟
سرش رو بلند کرد و آرم گفت : تصمیمی نگرفتم ، ازت فرصت میخوام . آروین درکم کن من هیچ وقت مستقل
نبودم ، هیچ وقت به تنهایی تصمیم نگرفتم ، هیچ وقت خودم نبودم همیشه یه رباط بودم که بدون کم و کاست تصمیم
های بقیه رو انجام میدادم . فرصت میخوام . . .

چطور میتونستم بنذازش جلو خانواده اش ؟ خانواده ای که عقایدشون مال دوران قاجار بود . .
نفس عمیقی کشید و ادامه داد : مطمئن باش تصمیم درستی میگیرم که به نفع هردومون باشه ، ازت میخوام منو
بفهمی پایه های اعتمادم فرو ریخته ، گذشته از همه این بحث ها تو یه بچه از پانا . . .
با فریاد حرفشو قطع کردم و گفتم : اون بچه مال من نیست اینو تو گوشت فرو کن نیست ..بلند شدم و با فریاد ادامه
دادم : نیست لعنتی ...استکان تو دستمو کوبیدم به زمین و رفتم طرفش خودشو عقب کشید و با ترس به من خیره
شد ...جلوش زانو زدم و با صدایی که با بغض مخلوط شده بود گفتم : آتی منو نگاه کن ؟ تو میخواهی با من زندگی
کنی نه با گذشتم !

اشکاش جاری شد و گفت : من با گذشته ات کنار اومدم مهم نیست قبل من چیکار کردی ، ولی بچت آروین . .
با حرص بلند شد و بلند گفتم : گمشو برو وسایلتو بردار بریم .
کمی نگام کرد و از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق خواب ، بعد از چند ثانیه اومد کنارم و آروم گفت : بریم .
نیم نگاهی بهش انداختم ، آتیش گرفتم ... آیتان زنم بود .. اگه میرفت روزام تاریک میشد . . .
گوشه لبم رو گاز گرفتم و جلوتر از آیتان راه افتادم . . .
زندگی خیلی حسود بود طاقت دیدن خوشی من رو نداشت . انگار من با غم زاده شده بودم از همون ازل . . .

سوار ماشین شدم ، بعد از چند دقیقه آیتان هم سوار شد . با عجز نگاش کردم تا شاید تو تصمیمش تغییری ایجاد
بشه ، سنگینی نگامو که روی خودش حس کرد سرشو انداخت پائین و گفت : برو .
ماشین رو روشن کردم و راه افتادم ، دستمو بردم سمت پخش و روشنش کردم . شیشه رو دادم پائین . . .
نیاز من به حس تو مثل نماز عاشقاست ، میگن حساب عاشقا از همه آدمها جداست
وقتی تموم جاده ها همقدم تو میشدم ، هیچکی ترانه ای نگفت برای تو به غیر من . .
وقتی بارون چشم تو چشم منم تر میکنه ، میریزه روی گونه هات دردمو بد تر میکنه
هیچی نمیشه از تو گفت وقتی که تو خود تویی ، اونی که من اسیرشم ، اون که رها شده تویی
{شهاب تیاَم}

به آیتان که فین فین میکرد نگاه کردم و غریدم : گریه نکن !
صدای گریه اش بلند تر شد ، دند ه رو جابه جا کردم و با سرعت نور راندم . از بین ماشین ها گذشتم و صدای بوق
کشداری خیلی از ماشین هارو درآوردم .

آیتان دستشو آروم گذاشت رو دستم و گفت : آرومتر برو . .

به چهره اش نگاه کردم و بی اراده سرعتمو کم کردم . به دستم فشار خفیفی وارد کرد و دستشو برداشت . وقتی جلوی خونه حاج حسین ایستادم نفس عمیقی کشیدم انگار هوا کم آورده بودم و دنبال هوا میگشتم دوباره نفس عمیق کشیدم و به آیتان نگاه کردم که به درخونشون خیره شده بود آروم زیر لبش گفت : این خونه ی لعنتی مثل زندون میمونه برام .

زبونمو کشیدم رو لبم و با عجله گفتم : آتی بیا از اینجا بریم خودم نوکرتم . هرچی تو بگی همون میشم فقط نرو تو اون خونه . .

آیتان بهم نگاه کرد و لبخند تلخی زد و درماشینو باز کرد ، دستشو گرفتم و با ترس گفتم : آتی میری؟؟ کشیدمش سمت خودم ، سرشو گذاشتم رو سینه ام و دم گوشش پیچ پیچ کردم : آتی ، خانومم، قول میدم بشم همونی که میخواهی نرو ، تنهام نذار من به جز تو که کسی رو ندارم ، خواهش میکنم نرو ، یعنی تو اون خونه رو به من ترجیح میدی؟؟ سرشو از روسینم بلند کردو با گریه اسمم رو صدا کرد : آروین . .

اشکاش رو با انگشت شستم پاک کردم و با بغض نالیدم : جانم ؟ بریم آتی ؟

دستشو کشید رو لبام و گفت : حلالیت نمیکنم اگه با لبایی که لبامو بوسیدی از سیگار کام بگیری ، حلالیت نمیکنم اگه مشروب بخوری . . .

چادرش رفته بود عقب ، چادرش رو مرتب کرد و از من دور شد نالیدم : آتی . .

دستشو بلند کرد و گفت : دیگه صدام نکن ، رفتن تو اون خونه و جدا شدن از تو برام خیلی سخته اگه مجبور نبودم هیچ وقت این کارو نمیکردم . خداحافظ .

از ماشین پیاده شد ، نگاهی به من انداخت و رفت طرف خونشون ودوباره برگشت و من رو نگاه کرد و لبخند زدی و دستشو بلند کرد برام .

از ماشین پیاده شدم و نگاش کردم ، زنگو فشار داد و بعد از چند دقیقه از جلوی چشمام محو شد . به جای خالیش خیره شدم آه عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم و پامو فشار دادم رو گاز رفتم، اونقدر رفتم تا گم شدم تو جاده های خاکی وقتی چشم چرخوندم یه کویر شنی و بی آب و علف دیدم از ماشین پیاده شدم و دردمو فریاد کردم .. تاجایی که میتونستم فریاد زدم و گفتم : چیه خدا طاقت دیدن خوشی من رو نداشتی؟؟ گناه کاربودم درست ، اما حقم این نبود که آیتان رو از من بگیر ، خدایا این حال و روز من برات خنده داره؟؟ داری میخندی بهم؟؟

زانو زدم و به فریاد زدنم ادامه دادم : بآیتان تنبیه ام نکن خواهش میکنم . .

سرمو بلند کردم و بلند اسم آیتان رو فریاد زدم : آتی !!

درو برای آرش باز کردم و رفتم کنار تا بیاد داخل ، آرش خنده ای کرد و گفت : چاکر داداش ، راضی به این استقبال گرم نبودم جون تو .

اخمی کردم و گفتم : مزه نریز بیا داخل .

آرش اومد داخل و مستقیم رفت تو آشپزخونه و از همونجا بلند داد زد : یه پیتزایی برات گرفتم بی پدرومادر خیلی خوشمزه است .

به این آشپزخونه تکیه دادم و گفتم: از کجا میدونی خوشمزه است؟؟ هنوز عادت های خرکیتو ترک نکردی؟؟
 ناخنک زدی؟؟

آرش چشم غره ای نثارم کرد و گفت: تو هم که باز به من توهین کردی...
 پیتزا هارو گذاشت رو این و خودش هم پرید رو این!

چینی به بینیم انداختم و گفتم: خونه ام رو به گند نکش گمشو پائین مثل آدم بخور.
 آرش تیکه ای از پیتزارو گذاشت تو دهنش و با دهن پر گفت: خفه بینیم، چه خونه ام خونه ام هم میکنه برام...

حوصله ی کل کل با این یابو رو نداشتم، درحالی که با تیکه ی پیتزا ور میرفتم گفتم: چه میکنی با زحمت های ما؟؟
 کارام درست شد؟؟

آرش نوشابه ی مشکی رو باز کرد و در همون حالت هم سرش رو تگون داد و گفت: آره داداش کارات ردیفه با حامد میفرستمت بری.

یک هفته بود که آیتان رفته بود و من تو بی خبری دست و پا میزدم، این یک هفته قد یک سال برای من گذشته بود.
 گفته بود بهش زنگ نزدم، گفته بود بعد دوهفته جوابمو رو میده.

نفس عمیقی کشیدم، آرش با بی خیالی گفت: بخور بابا چرا استخاره میکنی؟ بخور ننه به فدات بشه رنگ به روت نمونده...
 به لودگی های آرش توجه نکردم، اگه جواب آیتان منفی باشه از اینجا میرم.

لبامو رو هم فشار دادم و تیکه پیتزا رو انداختم تو کارتونش و رفتم سمت اتاق خواب و داد زدم: وقتی خوردی گورتو گم کن میخوام تنها باشم.

آرش داد زد: اه تو که باز که مرغی شدی داداش، بابا انقدر که چسبیدی به اون تخت فکر میکنم زخم بستر گرفتی...
 درو محکم بستم، حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم.

خودمو پرت کردم رو تخت و چشمامو روی هم گذاشتم، این تخت بوی آیتان رو میداد، این اتاق بوی رازو نیاز های آیتان رو میداد...
 پشت چشمام چهره ی با نمک آیتان شکل گرفت، با همون موهای مشکی و چشمهای درشت تپله ای تو رویاهام موهاشو بهم ریختم و لپش رو محکم کشیدم...

لبخندی زدم و به پهلو چرخیدم و چشمام رو باز کردم و چشم تو چشم آرش شدم، نشستم سرجام و باصدای بلندی گفتم: گاومیش چرا در نزدی؟؟ این چه وضعشه نمیگی سکنه میکنم؟

آرش با خونسردی کنارم نشست و گفت: داداش دیونه شدی با خودت میخندی، لبخند میزنی...
 نفس پرحرصی کشیدم و داد زدم: آرش گمشو بیرون حوصله ندارم.

آرش بلند شد و گوشه ی بینیشو خاروند و گفت: ولی من بازم معتقدم که دیونه شدی بلند شدم و گفتم: آرش میدونی من عصب بزنم چجوری میشم پس لطفا برو!

آرش سرشو تگون داد و گفت: قربون داداش، مواظب خودت باش. پیتزاتم بخور.
 دستمو زدم به کمرم و گفتم: چشم ننه!

آرش لپمو کشید و باخنده گفت: ننه به فدات چشمت بی بلا گل پسر.

پوفی کردم و چشم چرخوندم و گفتم : خداحافظ

آرش دستشو بلند کرد و گفت : خداحافظ داداش

گوشه ی پنجره کز کرده بود و به حیاط زیبانشان نگاه میکرد ، به خنده های بلند پدرش چشمانش را بست و سرش را به دیوار پشتش تکیه داد ، پاهایش را بیشتر درون شکمش مچاله کرد و دست حلقه شده بین پاهایش را تنگ تر کرد . به چهره ی خمیده ی مادرش فکر کرد ... به اینکه یک عمر شخصیت زن را در قوری و قابلمه دیده بود ... به آروین فکر کرد ... لبخندی زد با فکر آروین گرم میشد ... شراب نخورده مست میشد ... یاد چشموهای عجیبش افتاد ... یاد نوازش ها و بوسه هایش ... آه عمیقی کشید فکر بچه ی پانا خط بطلانی بود روی تمام افکار شیرینش .

چشمهایش را باز کرد و دوباره از پنجره به حوض وسط حیاط خیره شد دوباره آه کشید ..دیگر نباید به آروین فکر میکرد !

از جایش بلند شد و روبه روی بوم ایستاد ، به رنگ های دوست داشتنی اش خیره شد چقدر دلش برای بوی رنگ ها تنگ شده بود ، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست .. عاشق بوی رنگ ها بود ..زندگیش در این چند مدت آنقدر پیچیده شده بود که مجالش نداده بود تا دستی به روی علایقش بکشد ...دوست داشت گریه کند ، مانند دختر بچه ها لبهایش را جلو فرستاد و بعد از چند ثانیه بغضش تبدیل به هق هق شد . . .

زهره خانوم که در طول این یک هفته آب شدن دخترش را میدید با حرص به پیرمرد جلوی خیره شد که مثل پیر بچه ها داشت به باغچه آب میداد . .

نمیتوانست مهر سکوتش را بشکند ، حاج آقا حرمت داشت شوهرش بود . .

نفسش را با آه بیرون فرستاد از جایش بلند شد، میخواست برود پیش دخترش !

از پله ها آرام آرام بالا رفت ، پشت در اتاق آیتان ایستاد صدای هق هقش را میشنید ، اشکش جاری شد با گوشه ی روسریش اشکش را پاک کرد و تقه ای به در وارد کرد

آیتان با شنیدن صدای در ، فوراً اشکهایش را پاک کرد و با صدای لرزانیش گفت : کیه؟

صدای زهره خانوم هم میلرزید آرام گفت : منم دخترم

آیتان به طرف در رفت و بعد از چند ثانیه بازش کرد لبخند مصنوعی زد و گفت : جانم مامان ؟

زهره خانوم به صورتش دقیق شد ، چه بر سر دختر کوچکش آمده بود ؟؟

زن آرام و صبوری بود ، لبهایش را خیس کرد و گفت : بیا حرف بزنیم دخترم !

آیتان از جلوی در کنار رفت و زهره خانوم وارد اتاقش شد ، روی صندلی چوبی نشست و به دخترش که با انگشتان دستش بازی میکرد خیره شد و بی مقدمه گفت : چرا اومدی اینجا ؟

آیتان جاخورد و سرش را بلند کرد و به صورت مادرش نگاه کرد نفس عمیقی کشید و گفت : دلم براتون تنگ شده بود

زهره خانوم به آیتان اشاره کرد که روبه رویش بنشیند

آیتان روبه روی مادرش زانو زدو مثل دختر بچه ها سرش را روی پاهای مادرش گذاشت ، زهره خانوم لبخندی زدو

دستش را درون خرمن موهای آیتان برد آیتان چشم هایش را بست و لبش را گاز گرفت یاد نوازش های آروین

افتاد ، نوازش هایش آرام بخش بود مثل نوازش های یک مادر . . .

دوباره بغض کرد و اشکهایش روی گونه هایش غلتیدند ، مادرش دستی به صورتش کشید و آرام گفت : چرا گونه هات خیسن ؟؟

آیتان زیر لب نالید : ما مان . . .

زهره خانوم آه عمیقی کشید و گفت : برات مادر خوبی نبودم اما میخوام خوب باشم هر چی تو دلت بگو ، آروین اذیتت کرده ؟

آیتان سرش را بلند کرد و به مادرش خیره شد و گفت : نه .

دوباره سرش را روی پاهای مادرش گذاشت و گفت : قضیه یه چیز دیگه است . .

باید با یکی درد و دل میکرد ، دیگر تحمل نداشت ..کسی به دیواره دلش پنجه میکشید . . .

از گذشته ی آروین گفت ، از پانا و بچه اش ، زار زد ، از شب رویائیش گفت ، از حمایت های آروین ، همه چیز را گفت ، زهره خانوم گوش داد و دستش را میان موهای آیتان برد و سعی داشت آرامش کند . .

آیتان نفس نفس میزد و به سک سکه افتاده بود با صدای دلخراشی گفت : ماما من چیکار کنم ؟

زهره خانوم صورت دخترش را با دستانش قاب گرفت و گفت : دوستش داری؟؟

اشکهای آیتان جاری شد سرش را به نشانه مثبت تکان داد

زهره خانوم لبخندی زد و پیشانیاش را بوسید و گفت : پس بجنگ براش ، آروین حق توئه !

آیتان گفت : پس بچه اش چی ؟؟

زهره خانوم اخم غلیظی کرد و گفت : از کجا میدونی بچه مال آروینه

آیتان فین فین کنان گفت : آخه اون مرده گفت !

زهره خانوم حرفش را مزه مزه کرد باید میگفت و گرنه زندگی دخترش خراب میشد

-تومیدونی آریا هم بهت علاقه داره ؟؟

آیتان سرش را پائین انداخت و اهو می کرد .

زهره خانوم نفس عمیقی کشید و ادامه داد : آریا واسه خراب کردن زندگی تو و آروین دست به هرکاری میزنه

دخترم ، باباتم واسه رسیدن به زمینی حاج رضا از همه چیز میگذره حتی از اولادش . .

آیتان به چهره ی مادرش خیره شد ، اخم بانمکی کرد و گفت : زمینی حاج رضا ؟

زهره خانوم آهی کشد ..این روزها زیاد آه میکشید ...دم به دم . . .

-ازدواج تو و آروین هم از نقشه های بابات بود ، چون فکر میکرد اون زمینا میرسه به آروین که فرزند اصلی حاج

رضائه . زمانی که ما همسایه حاج رضا بودیم بابات زمیناشو فروخت به حاج رضا ، فروش زمین ها حماقت محض بود

چون بعد چند سال اون زمینا به طور باور نکردنی قیمتی شدند بگذریم ، آریا به بابات قول داده که اگه آیتان از

آروین جدا بشه اون زمینارو بهش برمیگردونه از کجا معلوم که آوردن اون آقا پیش تو هم جزو نقشه هاش نباشه ؟

آروین که میگه اون بچه مال من نیست ، بهش اعتماد کن دخترم . . .

آیتان گیج و منگ به مادرش نگاه میکرد آرام گفت : بابام چطور دلش اومد با من این کارارو بکنه ؟

نگاه خسته ی مادر روی چهره ی مبهوت دخترش بود

-مال دنیا چشماشو گرفته تو بخشش دخترم !

آیتان منجز تر شد از پدرش ، از دنیا ، دلش آروین را میخواست تا آرامش کند .

پانا طول اتاق را راه میرفت ، دو دستش را میان موهایش برد دیوانه شده بود برای چندمین بار از حامد ركب خورده بود ، از خودش بدش آمد باخود گفت : کاش مثل باقی دخترها پاک زندگی میکردم . دستی به شکمش کشید اشکش در آمد بلند بلند با خودش حرف میزد

-مامانی منو میبخشی؟؟ فدات بشم تقصیر من نبود من تورو میخواستم دوست داشتم پسر باشی یه قهرمان باشی ، مامانی از دست من ناراحت نباش طاقت دیدن ناراحتیتو ندارم ، مامانی من ضعیفم من خیلی بی پناهم مامانی میخوام پیام پیشت من بدون تو هیچم هیچ . .

این چند ماه به شدت وابسته ی بچه ی درون شکمش شده بود ، مثل یک مرده بود با این تفاوت که نفس میکشید . . .

به چاقوی روی میز نگاه کرد ، زندگی را نمیخواست ، میخواست بکشد کنار . .

به طرف چاقو رفت و با یک حرکت برش داشت نفس نفس میزد یاد زمانی افتاد که بچه اش را داشتند از او جدا میکردند به هق هق افتاد چاقورا روی مچ دستش گذاشت ، دستش میلرزید . .
به حامد فکر کرد . . .

به بچه اش . . .

به آروین و آیتان ، حسودی میکرد به خوشبختیشان . . .

نمیدانست چرا همیشه تادوقدمی خوشبختی و موفقیت همه چیز خراب میشد

چشمانش را بست و چاقو را روی دستش فشار داد ، سوزش بدی را احساس کرد لبش را گاز گرفت اشک از پشت چشمان بسته اش سرازیر شد ، نه زندگی را نمیخواست . .

فشار خفیفی به چاقو وارد کرد ، چشمانش را باز کرد و به قرمزی خون چشم دوخت ، قرمز رنگ ش/ه/و/ت . . .
لبخندی زد ، قرمز را دوست داشت ، به قهقه افتاد دیگر درد را احساس نمیکرد فشار محکمتری به چاقو داد

کم کم چشمانش بسته شد، کم کم مرگ را در آغوش رفت . . .

استکان چای را توی دستم چرخوندم این دو هفته فهمیده بودم که تی بگ بی مزه ترین چایه .. از روزی که آیتان رفته بود همش تی بگ میخوردم چون کسی نبود برام چای رو حاضر کنه . این دوهفته مثل صد سال گذشت ، به عقربه های ساعت نگاه کردم اونا هم نبود آیتان رو به رخم میکشیدند ، پوزخندی زدم و سرمو به لبه ی مبل تکیه دادم چشمامو بستم و به فردا فکر کردم اگه آیتان نمی اومد من میرفتم هنوز چمدانم رو نبسته بودم معتقد بودم که میاد .. پوفی کشیدم نبود آیتان باعث کلافگیم شده بود .. تو این دوهفته فهمیده بودم که در نبود آیتان انگار یه چیزی رو گم کردم ، برای من ، منی که یه عمر دخترا دورم بودند خیلی سخت بود که پس زده بشم . پامو با اضطراب به زمین میکوبیدم ، مثل دیونه ها چسبیده بودم به این خونه لعنتی . نه خواب داشتم نه خوراک میخواستم زودتر آیتان برگرده ، از اینکه نمیدونستم الان داره چیکار میکنه حرصم گرفت ، لیوان رو تو دستم مشت کردم ...
تلفن زنگ میخورد اما من بی تفاوت بهش چشمامو ریز کرده بودم وبه یه نقطه خیره شده بودم ، افکار منفی داشت تو ذهنم شکل میگرفت : نکنه آیتان با آریا باشه ؟ صدای زنگ تلفن رو اعصابم بود ، بلند شدم و تلفن رو از روی میز برداشتم که صدای هراسون آرش پیچید تو گوشم -داداش کجایی؟ اخمامو کشیدم تو هم و گفتم : چند بار بگم دورو بر من نپلک بی اعصابم ؟ با حرفی که آرش زد وا رفتم -آروین پانا خودکشی کرده .. رو نزدیکترین مبل ولو شدم و با بهت گفتم : چی؟؟ آرش تند تند حرف میزد و من زیر لب حامد رو نفرین میکردم -رگ زده دختره دیونه

داداشش دیر رسیده، آروین تموم کرده .. چشمامو محکم بستم و با غیض گفتم: به درک، باعث و بانی بهم ریختن زندگیم همون پانائنه کثیفه چه بهتر یه لجن از زمین محو شد ... آرش با لحن غمگینی گفت: یه روز دوستمون بود، یه دختر پاک و ساده که گیر حامد افتاد، یادته اوایل نگاهش چه شرمی داشت؟ یادته شبی رو که از خونشون به خاطر حامد زد بیرون؟ سرم رو به لبه ی مبل تکیه دادم و گفتم: تقاص بی لیاقتی و بی مسئولیتی حامد رو من دارم پس میدم. کارام ردیف شده یانه؟ آرش اهو می کرد و گفت: کاری نداری؟ بدون خداحافظی گوشی رو پرت کردم رو میز، باورم نمیشد پانا خودکشی کرده باشه، چرا؟ پس بچه اش چی؟ پامو با استرس به کف زمین میکوبیدم خدایا یه لحظه بیا زمین چند لحظه خودمونی باهم اختلاط کنیم ... فکر آیتان مجال نمیداد به چیز دیگه ای فکر کنم. زندگی من زندگی جالبیه مدام بین یه تراژدی محض و کمدی ناب درحال پیچ و تاب خوردنه یه جور غم انگیز خنده داره .. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آیتان رو از تو افکارم بکشم بیرون فقط یک روز دیگه مونده بود .. روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود، احساس میکرد سقف روی سرش سنگینی میکرد، نمیتوانست خودش را به پس کوچه های بیخیالی بسپارد. حرف هایی که درباره ی آریا و پدرش شنیده بود، چشمانش را بست و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید .. ضعیف بود .. بی پناه ... هوای آغوش آروین دیوانه اش میکرد .. افکار مختلفی در ذهن داشت. حاج حسین خوشحال بود که دخترش با پای خودش آمده حرف های آریا درست از آب در آمده بود .. تلفن خانه به صدا درآمد، زهرا خانوم با آرامش گوشی را برداشت - بفرمائید؟ صدای مرد جوانی بلند شد - سلام خانوم حالتون خوبه؟ زهرا خانوم مکثی کرد تا شاید بتواند صدا را بشناسد - ممنون شما؟؟ این بار نوبت مرد پشت خط بود که سکوت کند بعد از چند ثانیه گفت: - میتونم با خانوم فتوحی صحبت کنم؟ آیتان فتوحی موضوع مهمی رو باید باهاش در میون بذارم زهرا خانوم دوباره با شک گفت: شما؟ - من دوست شوهرش هستم .. زهرا خانوم با نگرانی بلند شد و گفت: اتفاقی افتاده؟ مرد پشت تند تند گفت: نه لطفا گوشی رو بدید به خانوم فتوحی. زهرا خانوم پله هارو با عجله پشت سر گذاشت و پشت در قهوه ای رنگ دخترش ایستاد، اگر اتفاقی افتاده باشد ... بدون اینکه فکر کند در را باز کرد و به آیتان که روی تخت دراز کشیده بود خیره شد، آیتان به مادرش نگاه کرد و بالبخند تلخی گفت: چیزی شده؟ به صورت غمگین دخترش خیره شد، او حق داشت زندگی کند با کسی که دوستش داشت تلفن را گرفت به طرفش و گفت: یه آقایی پشت خطه باهات کار داره. آیتان با تعجب به مادرش نگاه کرد، تلفن را گرفت و با صدایی که تعجبش هویدا بود گفت: الو.. آرش نفس عمیقی کشید و سعی کرد آیتان را نگران نکند - سلام زن داداش خوبی؟ آیتان صدای آرش را شناخت، گوشه ی لبش را جوئید، باخود فکر کرد نکند برای آروین اتفاقی افتاده باشد .. - سلام آقا آرش ممنون شما خوبید؟ اتفاقی افتاده. به مادرش چشم دوخت، اوهم نگران بود .. آرش جدی شد و گفت: میخوام باهات حرف بزنم تو باید یه چیزایی رو بدونی .. آیتان با بغض گفت: برای آروین اتفاقی افتاده؟ آرش چشمانش را محکم بست، نمیدانست کارش درست است یا نه اما .. - نه، من از همه چیز خبر دارم، نداشتی آروین حرف بزنه لااقل بزار من برات بگم. متاسفانه پانا خودکشی کرده آیتان با صدای بلندی گفت: چی؟؟ آرش ادامه داد: بچه ی پانا مال حامد بوده نه آروین، پانا و تمام دخترای دیگه جزو گذشته ی آروین هستند نزار این "ما" قشنگی که ساختید از بین بره. تو آروین رو نمیشناسی، من رفیقش بودم از خودم بیشتر میشاسمش. آره آروین یه پسر بی بند و بار بود، یه پسری که مسئولیت سرش نمیشد آروین پسری بود که با هر دختری خوابید اما اگه آروین یه فرد بی بند و بار بود فقط به خاطر این بود که محبت واقعی یه زن رو تو زندگیش کم داشت. وقتی که تو اومدی، اصلا باورم نمیشد که آروین پایبند یه زن بشه، تو آروین رو پایبند خودت کردی کاری کردی که

آروین تعهد اشو نشکنه . دوست داره نزار زندگیش خراب بشه . زودتر برو پیشش تا کار از کار نگذشته امروز ساعت 7 پرواز داره برای آلمان ازت خواهش میکنم نزار زندگیشو تباه کنه . حامد یه بار زندگیش رو سوزوند نزار برای بار دوم این کارو بکنه .

آیتان فوراً به ساعت نگاه کرد ، و از ذهنش گذشت فقط سه ساعت وقت دارم ، فکر کردن بسه من بدون آروین همون دختر بی پناه و توسری خورم

آرش ادامه داد : آروین دنبال دختری مثل تو بود ، کسی که دستش رو در مقابل دوستاش در دست بگیره. حتی وقتی خیلی شیک نیست . کسی که وقتی بهش میگه حوصله ندارم براش قیافه بگیره و باهاتش مهربون تر باشه. برو زن داداش برو نزار آینده اش رو با دستای خودش خاکستر کنه ! آیتان درحالی که گریه میکرد گفت : باشه ، من میرم پیشش فعلاً خدا حافظ . نفس عمیقی کشید ، نیاز به فکر کردن نداشت. گاهی لازم است اصلاً نتوانی فکر کنی . آهسته نفس میکشید ، با بغض توی گلوی کلنجار میرفت ، باید تصمیم میگرفت ... خوشحال بود ، با آروین بزرگ شده بود ، زن شده بود ، زنانگی کرده بود ، هر چند این بزرگ شدن دردناک بود .. روبه مادرش گفت : مامان من باید برم اما بابا.. زهرا خانوم گفت : تو برو دخترم پدرت با من ... بلند شد و گونه ی مادرش را بوسید و گفت : بابت همه چی ممنونم زهرا خانوم به دخترش خیره شد و گفت : خوشبخت باش دریایی پر از سکوت ... پر از تلخی بودم ... کم کم داشتم به زمان رفتن نزدیک میشدم حتی چمدون هام رو نبسته بودم چون معتقد بودم آیتان میاد اما نیومده بود با حرص بلند شدم و رفتم تو اتاق ، چمدون رو از تو کمد کشیدم بیرون دور خودم چرخیدم ، لباسامو از تو کشوی پائین کمد برداشتم و انداختم تو چمدون ، با حرص لگدی زیر چمدون زدم و نشستم رو تخت ، دوتا دستمو فرو کردم تو موهام . دودل بودم همه ی زندگیم اینجا بود چطور میتونستم برم ؟؟ به ساعت نگاه کردم ، ساعت رفتنم رو چک کردم سرمو بلند کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت تلفنم زنگ خورد .. حامد بود .. جوابش رو ندادم .. انتظار یک چیز مزخرفو متناقض دیوانه کننده ی شدیداً دوست داشتنی که ترکیبی از امید و شور است.. سرمو بلند کردم ، زنگ خونه به صدا در اومد میدونستم آرشه . بلند شدم و با پام چمدون رو از جلوی در دور کردم .رفتم سمت دروازا زش کردم .. باورم نمیشد .. آیتان جلوی در بود .. چند بار پلک زدم .. نفس عمیقی کشیدم ..نه واقعیت بود ... لبخند تلخی زد و گفت : پیام تو ؟ از جلو در کنار رفتم ، خود ش درو بست . چادرش رو درآورد و به من خیره شد ..بهش خیره شدم .. چقدر دلم براش تنگ شده بود .. زبونش رو کشید رو لباس و با پوزخند گفت : خوبی؟ چشمامو تنگ کردم و گفتم : تو چی ؟ خوبی؟ مقنعه اش رو از سرش بیرون کشید ، کش موهاش رو باز کرد و دستش رو تو خرمن موهاش برد ، رفت سمت آشپزخونه و گفت : خوبم ، چایی میخوری؟ به حرکاتش خیره شدم ، خواب بودم ... برگشت سمتم و دوباره گفت : میخوری؟ سرمو تکون دادم و گفتم میخورم .. رفتم تو آشپزخونه و پشت آیتان ایستادم ، چشمامو بستم بو کشیدم ... حضور آیتان رو بلعیدم ... دستام رو گذاشتم رو کمرش ، سرمو بردک کنار گوشش و نجوا کنان گفتم : آتی .. برگشت طرفم و موهاش رو با دست جمع کرد و گفت : هووم ؟ این جای خشک کجاست؟ دوروز اینجا نبودم .. چونه اش رو گرفتم و سرش رو که مدام درحال حرکت بود رو نگه داشتم ، تو چشماش خیره شدم ..دستاشو گذاشت رو سینه ام و با لبخند بهم نگاه کرد .. چشمامو بستم و پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش ، دست راستشو از روی سینه ام برداشتم و گذاشت رو گونه ی راستم .. گونمو مالیدم به دستش و آروم دم گوشش پیچ پیچ کردم -منو بخشیدی ؟ گونمو بوسید و گفت : وقتی تمام وجودم پر

میکشه برات ، وقتی تو تمام لحظه هام پا میذاری بی اینکه بفهمم ، وقتی تا چشم باز میکنم اسمت قلب و روحم رو آروم میکنه، وقتی عشقت بی صدا و ریز ریز تو وجودم ریشه داره مگه میتونم نبخشمت ؟ اون خدای بالا سرمون بخشید ، اونیه که واجب الوجوده بخشید مگه منه ممکن الوجود میتونم نبخشمت ؟؟ به خودم اجازه نمیدم به خاطر گذشته ات هر دمون رو عذاب بدم .. بوسه های عمیقی کف دستش گذاشتم ، نفس عمیقی کشیدم ، آروم شدم .. دستم و انداختم دور کمرش و به خودم چسبوندمش با اخم ریزی نگاش کردم ، ابروهایش با شیطنت بالا پرید .. لبخندم رو جمع کردم و تو به حرکت از زمین جداس کردم .. آیتان جیغ خفیفی کشید و گفت : چیکار میکنی دیونه ؟ بردمش سمت اتاق خواب و گفتم : نشونت میدم باپام محکم در اتاق خوابو بستم ، آیتان سرشو از روی سینه ام برداشت و با اخم غلیظی نگاه کرد و گفت : من دلم چای میخواست ، بزار برم .. لبخندی بهش زدم و گذاشتمش رو تخت و گفتم : چای هم میخوری . چشمش افتاد به چمدونم با غم بهم خیره شد و گفت : میخوای بری؟ کنارش نشستم ، دستشو گرفتم و گفتم : میخواستم برم ولی دلم با من نمی اومد . کشیدمش طرف خودم ، با ناز خزید تو بغلم ، خندیدم و دماغشو فشار دادم . سرش رو سینه ام بود .. دستم رو بردم تو موهایش .. سرشو بلند کرد و گفت : آروین ؟ به صورتش خیره شدم و گفتم : هوم ؟

لبخند خجالت زده ای زد و گفت : بیا عروسی کنیم ، من از این وضع خسته ام از این که گرچه مال همیم ولی بازم ترس از دست دادنت با من باشه ترس جدائی . .

چشمش غمگین شد .. خودشو چسبوند بهم .. سفت تر از قبل بغلش کردم و گفتم : باید با، بابات حرف بزنی ، باید زودتر تکلیفمون مشخص بشه ! سرشو با شدت تکیه داد و گفت : نه با ، بابام نه ... اون مخالفه ... اخم غلیظی کردم و گفتم : چرا مخالف باشه ؟ لباسو روی هم فشرد و تند تند حرف زد و من هر لحظه از نفرت فکرم فشرده تر میشد به گریه افتاده بود ، از کارای آریا و باباش گفت ، سرم قفل شده بود . دستمو کشیدم به صورتش و غریبم : گریه نکن . با بغض گفت : اونا نمیذارن ما عروسی کنیم . چونش رو تو دستم فشار دادم و صدام بلند شد : من ده تای اونام .

میرم با حاج رضا صحبت میکنم اون میدونه چیکار کنیم . دوسال بعد .. کلید رو تو قفل چرخوندم و در حیاط رو باز کردم ، اولین چیزی که به چشم میخورد حیاط پر از گل و درخت بود نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم و پشت سرم درو بستم . کیفم رو تو دستم جابه جا کردم و راه افتادم به سمت ساختمون اصلی .. روزهای سخت تموم شده بود ، شب بیداری هام از استرس و نگرانی زیاد بلاخره پایان یافته بودند . تو این دوسال تجربه های پرکاری به چنته آوردم ، فهمیدم بهای گزافی که برای کارهای بیهوده و بی معنی میپردازیم چه طعم گسی داره . حاج رضا درحالی که به درختا آب میداد گفت : به به آقا آروین ، خسته نباشی لبخندی زدم و گفتم : ممنون ، شما هم خسته نباشی . تک خنده ای کرد و گفت : برو که زنت از نگرانی پس افتاد ، باز که تو دیر اومدی رفتم سمت پله ها و گفتم : دعا کن حاجی ، خدا به خیر بگذرونه . وارد خونه شدم و با صدای بلندی گفتم : آتی ؟؟ آیتان از تو آشپزخونه اومد بیرون ، به قیافه ی تپلش خیره شدم و لبخندم رو جمع و جور کردم و گفتم : سلام . راه افتاد اومد سمتم ، مثل پنگوئن ها راه میرفتم . دوباره لبخندم رو خوردم . جلوم ایستاد و گفت : باز که دیر اومدی ، کجا بودی؟ به ساعت نگاه کردم و گفتم : علیک سلام خسته نباشم . نیم ساعت دیر اومدم ، ترافیک بود عزیزم . پوزخندی زد و گفت : منم باور میکنم . اومدم جلوتر و ادامه داد : بو ادکلن زنونه میدی . با تعجب گفتم : آتی ؟؟ این ادکلن همونه که خودت برام گرفتی . خندیدم و سرم رو تکیه دادم و گفتم : اجازه میدی برم لباسمو عوض کنم ؟ راه افتادم و آیتان هم دنبالم اومد، در

اتاق خوابو باز کردم . کیفم رو پرت کردم رو تخت که صدای آیتان در اومد –چرا اونجا میندازیش ؟ این رفتار چیه ؟ چرا پشتت رو بهم میکنی ؟ با خشم برگشتم سمتش و گفتم : بس کن دیگه ، نیومده شروع کردی ؟ با بغض بهم نگاه کرد وبا صدای لرزونی گفت : وقتی وضعم این باشه و به شکم برآمده اش اشاره کرد و ادامه داد : معلومه دمی به خمره میزنی . دکمه های پیراهنم رو تند تند باز کردم و از تنم درش آوردم و برگشتم سمتش و گفتم : عزیزم من تا چند ماه دیگه پدر میشم تو هم مادر میشی ، این حرف ها و افکارای منفی رو بریز دور اینجوری میخواهی بچمون رو بزرگ کنیم ؟ با این حرف ها؟ لبش رو گاز گرفت و چیزیی نگفت ، رفتم طرفش و پست دستم رو کشیدم به گونه اش و ادامه دادم : یکم فکر کن من و تو این همه سختی کشیدیم تا به هم برسیم ، تا این آرامش رو داشته باشیم منصف باش و جنگ اعصاب راه ننداز . نفس عمیقی کشیدم از اتاق خارج شدم ، رفتم تو حیاط و به حاج رضا خیره شدم سرم روتکون دادم و کنارش ایستادم بعد از چند ثانیه گفت : چه خبره ؟ تو لکی ؟ دستام رو بردم تو جیب شلوارم و گفتم : همون بحثای همیشگی ، خسته شدم حاجی صبر منم حدی داره الان یک ساله داره با حرفاش آزارم میده . دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت : زمان لازمه تا بهت اعتماد کنه ، بهش حق بده . یادت باشه بزاری دیوار بی اعتمادی بینتون قد علم کنه . حامله هم هست حساس تر شده . نفس عمیقی کشیدم و به این دوسال فکر کردم ، به طعم بدبختی های که کشیدیم به دعوای که با حاج حسین و آریا داشتیم . به حاجی که آخرای عمرش تنها شده بود .. شونه ام رو فشار داد و با لبخند گفت : بهش فکر نکن پسرمن زندگی زناشویی این مشکلات رو هم داره بیا بریم تو خونه .. با همدیگه وارد خونه شدیم ، حاجی رفت سمت صندلی همیشگی که روبه روی پنجره بود و منم رفتم طرف آشپزخونه ، به آیتان که با غر غر وسایل آشپزخونه رو جابه جا میکرد خیره شدم برگشت سمتم و گفت : آروین تو این ماهی تابه رو ندیدی ؟ دور خودش چرخید و ادامه داد : کجا گذاشتمش ؟؟ رفتم طرفشو گفتم : نه ندیدم . نفس عمیقی کشیدم و دستشو گذاشت رو شکم برآمده اش ، لبخندی زدم و دستمو گذاشتم رو دستش . آیتان دوباره نفس عمیقی کشید و گفت : پسرمن اذیت نکن غریبم و گفتم : پسرمن نه پسرمن . به صورتم نگاه کرد ، سرمو بردم جلوتر و گونه اش رو بوسیدم و سرم رو بردم پائینتر و لبامو کشیدم رو پوست گردنش .. سرشو کمی عقب برد و با صدای آرومی گفت : آروین نکن . بابا کجاست ؟ نفسم رو فوت کردم روی پوست گردنش و گفتم : روبه رو پنجره . گردنشو ریز ریز بوسیدم ... هلم داد عقب و با اخم گفت : زشته منم اخم غلیظی کردم و از جام تگون نخوردم –کجاش زشته ؟ زنی .. آیتان چشم غره ای بهم رفت و گفت : عوض اینکه زنم زنی بگرد ماهی تابه رو پیدا کن پوفی کردم و گفتم : چشم . به من نگاه کرد .. مثل اینکه بخواد چیزی بگه و نتونه آروم گفتم : چیزی شده ؟ آب دهنشو قورت داد و گفت : دلم برای بابا میسوزه ، خیلی تنها شده . بازوشو گرفتم و گفتم : منظورت چیه ؟؟

با وحشت زل زد بهم و گفت : منظوری نداشتم به قران .

چشممو ریز کردم و با حرص گفتم : تقصیر من نیست که بابام سر پیری زنشو طلاق داد ، تقصیر من نیست که آریا گم و گور شده فهمیدی؟؟ آیتان سرشو تگون داد و چیزیی نگفت ، بازوشو ول کردم و از آشپزخونه خارج شدم . به بابا خیره شدم ، راست میگفت خیلی تنها شده بود ... دستم رو مشت کردم لعنت به زندگی .. فقط صدای بهم خوردن چنگال ها بود که سکوت وحشتناک میز شام رو میشکست ، لیوان آب رو سر کشیدم و به آیتان که داشت با غذاش بازی میکرد نگاه کردم و بعد از اون به حاج رضا که مثل همیشه آروم و ملایم غذاش رو میخورد .. آیتان از جاش

بلند شد آروم گفت: نوش جان به بشقاب دست نخورده اش خیره شدم و غریدم: تو که چیزی نخوردی. با همون صدای آرومش گفت: میل ندارم راه افتاد سمت اتاق خواب. چنگالم رو انداختم تو بشقابمو گفتم: میبینی حاجی ... حرفم رو با بلند کردن دستش قطع کرد و گفت: غذا تو بخور. بعد از اینکه حاج رضا هم غذاشو تموم کرد میز رو جمع کردم و رفتم سمت اتاق خواب وسط راه صدای حاجی متوقفم کرد -پسرم؟ برگشتم طرفش و گفتم: بله؟ لبخندی زد و گفت: مبادا با زن حاملت تند برخورد کنی.. لبخندی زدم و چشمامو بستم و باز کردم، در اتاق خواب رو باز کردم و به آیتان که داشت لباساش رو عوض میکرد خیره شدم و آروم گفتم: دیگه شورش رو در آوردی، حرمت و احترام حایت نیست نه؟ رفتم طرفش با وحشت به من نگاه کرد و گفت: آروین من.. انگشت اشارمو فشار دادم رو لباس و گفتم: خفه، به احترام حاجی از روی میز بلند نمیشدی من که به درک. دستمو برداشتم و با یه حرکت پیرهنمو در آوردم و پرت کردم تو صورتش و خزیدم تو تخت. بعد از چند دقیقه لامپ رو خاموش کردو کنارم دراز کشید و آروم تکونم داد. برگشتم طرفشو گفتم هان؟؟ برق اشک رو تو تاریکی درون چشماش دیدم، با صدای بغض دارش گفت: اینجوری نباش، من اشتباه کردم ببخشید. نرمتر از قبل ادامه دادم: باشه حالا آبغوره بگیر کشیدمش سمت خودم رو موهاشو بوسیدم و گفتم: همین کافیه برام که به اشتباهت پی بردی سرمو بلند کردم و آروم گذاشتم رو شکمش و گفتم: پسر من چطوره؟ آیتان دستشو برد تو موهام و گفت: اسمشو چی بذاریم؟ رو شکمش رو بوسیدم و گفتم: علی. دوباره سرمو گذاشتم رو بالش و زمزمه وار گفتم: آتی؟؟ آیتان خواب آلود گفت: هووم؟؟ نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم: نمیخواهی بری به پدرت سر بزنی؟؟ به طرفم براق شد و گفت: ببین آروین گفتمی درباره آریا و بهنوش حرف نزدم گفتم چشم لطف کن توام درباره پدرم حرف نزن. بینیشو فشار دادم و گفتم: باشه بخواب. سرشو فرو کرد تو سینه ام و آروم گفتم: شب بخیر. دستم رو بردم تو موهاش و نوازششون کردم. به حاج حسین فکر کردم که سه ماه پیش یه سگته رو رد کرده بود حالا نصف بدنش فلج شده بود زندگی چه بازی هائی که نداره. . . .

چشمام رو روی هم گذاشتم به امید فردای بهتر. .

دیگه ازدست خسته شدم آتی؟ بس میکنی یا نه؟؟ اینارو با فریاد گفتم و به آیتان خیره شدم.. آیتان با صدای دو برابر بلند تر از صدای من گفت: فکر کردی نمیدونم با منشیت ریختی رو هم؟ فکر کردی از گند کاریات خبر ندارم؟؟ با عصبانیت خندیدم و گفتم: خجالت بکش منشی جدیدم شوهر داره. آیتان خودشو نباخت و گفت: منشی قبلیت چی؟؟ با عصبانیت رفتم طرفش و گفتم: اون بد بخت رو که عذرشو خواستم به خاطر حرف های جنابعالی، ببین آتی.. لباس رو روی هم فشار داد و حرفم رو قطع کرد: گذشته درخشانت میگه چه طور آدمی هستی، خونه ات رو عوض کنی، ماشینت رو عوض کنی، دین و ایمونت رو عوض کنی ماهیتت رو نمیتونی تغییر بدی.. به علی که گوشه مبل کز کرده بود و با بغض به من و آیتان نگاه میکرد خیره شدم لبخند تلخی زدم و رفتم طرفش دستاشو باز کرد و با بغض گفت: بابائی.. بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم: جان بابائی، بریم بخوابیم پسرم.

سنگینی نگاه آیتان رو روی خودمون حس میکردم، علی بهم چسبیده بود بلند شدم و رفتم سمت اتاقش، در اتاقو باز کردم و گذاشتمش توی تختش.. کنار تختش زانو زدم و با لبخند به صورت تپل و سفید علی خیره شدم، دوباره گونه اش رو بوسیدم این دفعه محکمتر از قبل و گفتم: چه معنی میده یه مرد انقد سفید و تپل باشه؟ تو مگه دختری؟ رو تختش ایستاد و گفت: نه بابائی بزار نشونت بدم که من پسرم دستشو برد سمت شلوارک کوتاه و سفیدش، با

خنده گفتم : پسر بد بخواب ببینم .. دستش رو شلوارکش ثابت موند و زل زد به من و گفتم : نشون ندم ؟ سرشو بالا انداخت ، با خنده گفتم : نه به من ثابت شده بخواب سر جاش نشست و گفتم : بابائی چرا تو و مامان آتی انقد با هم دعوا میکنید ؟ مربی مون میگه دعوا کار خوبی نیست .. نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ما که دعوا نمیکنیم باهم حرف میزنیم . . . لی تو جاش بالا و پائین پرید و گفتم : نه دعوا میکنید ، چرا سر هم داد میزنید پس ؟؟ با کلافگی به چشمهای تیره ای و مشکی علی خیره شدم و گفتم : پسرم بخواب دیر وقته .. سر جاش خوابید و با حالت مظلومی گفت : دیگه با هم دعوا نکنید ، باشه بابایی؟ لبخند غمگینی زدم و گفتم : باشه پسرم علی دستش رو آورد جلو و گفت : قول بده ، قول مردونه .. خندیدم و دست کوچیکشو گرفتم تو دستم و گفتم : قول .. قول مردونه .. بعد از اینکه علی خوابید ، به صورت معصومش توی خواب خیره شدم .. به خاطر علی هم که شده باید راه و روش زندگیمون رو عوض کنیم .. حساسیت های آیتان دیگه داشت کار رو به جاهای خیلی باریک میکشید .. بلند شدم و از اتاق علی بیرون رفتم ، میخواستم برم رو کاناپه بخوابم که یاد قولم با پسر کوچولوم افتادم لبخندی زدم و رفتم سمت اتاق خواب آروم و بی سرو صدا وارد اتاق خواب شدم و پیرهنم رو در آوردم و شلوارم رو عوض کردم . به تخت خواب دو نفره مون نگاه کردم و نفسم رو با صدا دادم بیرون و آروم دراز کشیدم به آیتان که پشتش به من بود نگاه کردم ، بازوهاشو گرفتم و به طرف خودم برگردوندمش . بعد از گذشت تقریبا هفت سال هنوز همون اخلاق تخس رو داشت .. با تندی گفتم : ولم کن آروین .. انگشت اشارمو فشار دادم رو لباس و گفتم : هیشش .. انگشتمو برداشتم و لبامو گذاشتم رو لباس ، آیتان شروع کرد به تقلا کردن ، دستاشو با دستم نگه داشتم و لباشو آروم بوسیدم .. بعد از چند ثانیه آیتان هم کوتاه اومد و دست از تقلا کردن برداشت .. دستمو گذاشتم رو پهلوش و فشار دادم .. بعد از هفت سال یاد گرفته بودم که باید چجوری رام آغوشم کنمش ، تمام نقاط ضعف بدنشو از بر بودم ... بعد از یه معاشقه نسبتا طولانی نفس زنان کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم ، گونه اش رو بوسیدم و دم گوشش پیچ پیچ کنان گفتم : خانومم مرسی آیتان با بیحالی بهم نگاه کرد و سرش رو تو سینه ام فرو کرد . رو موهاش رو بوسیدم بعد از چند دقیقه صداش کردم -آتی ؟ سرشو بلند کرد و با چشمای نیمه باز گفت : بله؟؟ یه تیکه از موهاش رو دور انگشتم پیچیدم و گفتم : بعد از هفت سال زندگی مشترک هنوز اون اعتمادی که باید بهم داشته باشی رو نداری ... پرید وسط حرفم و گفتم : واسه منم سخته اما میترسم .. انگشت شصتمو کشیدم رو لبش و گفتم : از چی میترسی ؟ سرشو گذاشت رو بازوم و گفتم : از اینکه بشی مثل گذشته ها ، به من خیانت کنی .. نفس عمیقی کشیدم و گفتم : تو این هفت سال بوی زن غریبه دادم آتی؟؟ گذشته ها گذشت انقدر زجرم نده ، حداقل به خاطر علی ... چیزی نگفت ، حرفم رو مزه مزه کردم و ادامه دادم : باید بریم پیش یه مشاور تکون مختصری خورد و گفتم : من و تو تحصیل کرده ایم ، خودمون مشکلمون رو حل میکنیم. با تندی گفتم : مگه مشاور فقط برای افراد تحصیل نکرده است ؟ من و توی تحصیل کرده هفت سال نتونستیم مشکلمون رو حل کنیم . از این زندگی خسته شدم تا میام خونه جرو بحث شروع میشه آیتان نشست رو تخت و با عصبانیت گفت : مگه من بیخود جروبحث میکنم؟؟ بهش نگاه کردم و گفتم : به خاطر علی ، به خاطر عشقمون ، به خاطر دوست داشتنی که براش جنگیدیم باید راه زندگیمون رو عوض کنیم بهم نگاه کرد و سرشو پائین انداخت و گفتم : قول بده که هیچ وقت به زن غریبه نگاه نمیکنی ، هیچ وقت دستت بدن هیچ زنی رو به جز من لمس نمیکنه قول بده . نفسم رو فرستادم بیرون و گفتم : قول میدم . لباشو جلو فرستاد و گفت قبول نیست ، قسم بخور بگو جون علی کشیدمش سمت خودم و با حرص کنار گوشش غریدم : آتی! چونه اش رو جلو فرستادم و گفتم : باید قسم بخوری کنار گوشش گفتم : به جون علی ، به جون ثمره عشقمون که هیچ وقت

دستم به هیچ زنی نمیخوره جز تو ، فردا بریم پیش مشاور؟؟ بهم نگاه کرد و بعد ز چند ثانیه گفت : باشه . موهاشو بهم ریختم و گفتم : بخواب خانوم . بعد از چند دقیقه صدای نفس های منظم آیتان بلند شد ، دستم رو نوازش وار کشیدم رو گونه اش ، آرامش دلچسبی داشتم زندگی رو با تموم زشتی هاش زیبا میدیدم .. زندگی یه بازی مهیج اما آموزنده است .. من لای زندگی ورق خوردم ... له شدم ... مردم تا کامل شدم ... از اون پسر بی سروسامون دیروز ، امروز یه بنده دائم الشتیاق خدا به جای مونده بود .. به صورت آروم آیتان نگاه کردم .. مدیونش بودم ... جلوی حرفای بی سروتش سرخم میکردم .. چون مدیونش بودم ... عشق آیتان من رو به خدا رسوند ... باعث شد بشناسم خودمو ...

بلند شدم و بعد از یه دوش .. سجاده انداختم جلوی قبله و تسبیح رو برداشتم و آروم شروع کردم به ذکر گفتن ..
خدایا

آدم بنویسم "کوبه خانه ات را باید محکم کوبید"

خاطرمد: کوبه برای چشمان بسته ی من بنده لازم است!!! نه دری همیشه باز !

و گر نه بی معنی است مهمان دعوت کنی و در بسته؟

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید